

دیوان حافظ

۶۸۲۲





تنظيم الادارة الثلاثية من الممالك والوجاقات و  
الامراء الممالك واستبدادهم الى آخر القرن الماضي  
وكيف اخرجته الباب العالي بمساعدة انكلترا الى ان  
المحمدية العلوية المغفورة محمد علي باشا وقا  
واهلته واستقل بالاحكام تحت رعاية الدولة العلية ثم  
من حرب الوهابيين فحرب المورة فالسودان ف  
الى زمن المغفورة الخديوي السابق ( توفيق باشا )  
من الحوادث العربية والسودانية وكل ذلك  
سيما ان المؤلف كان شاهد عين في اكثر المواقع  
والكتاب مزين بالرسوم الجميلة وفي جملة  
السابق احدها منقول عن التوغرافيا ورسم لجد  
محمد علي باشا الكبير وآخر للخديوي الاسبق  
ومثله لبونا برت وحجر رشيد ورسوم بعض  
كرمسيس الثاني وتحتس الثالث وامنوفيه  
المصريين القدماء ورسوم النقود الاسلامية من  
هذه الغاية وفي جملتها نقود الخلفاء الراشدين فالام  
فالفاطميين الى النقود العثمانية الاخيرة وهي نحو الم  
الكتاب اربع خارطات لمصر السفلى والعليا ومصر  
زمن الفراعنة . اما ثمن الجرئين معافاربعون  
البوسطه خمسة غروش صاغ





کتابخانه ملی  
شماره .....  
ثبت گردید .....  
۲۸۹۹







زبان  
فران  
مق  
ان خط

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ستای سپید و سپاس بقیاس خداوند بر آن که جمیع دیوان خان ملک  
به بردانه سلطان را دست راست یماند که رفیع سنیان یوان سبعا و کلام  
طبا فاشانه عرفان حکمت معلیت احکیمی که طوطی سکر خای ناطقه اشانی یاعی  
در محاذات آینه تامل عریس معانی بادای دلگشای ان من لیس  
سحر اگویا کرد قدیمی که فصل دستا نسرای خوشنوا می زیبا در عشق  
سک دمان بقوت آذان مستقیم در بر غم و شغم ان من استر بکند آورد

# مقدمه

آن بندد پرور که زبان در دمان نهان	در کلام در صدف هر زبان نهان
جانرا از غلب لطف غذائی لطیف داد	در مفسر حی ز سخن در میان نهان
در بحر کسینه در معانی سپر و رید	در کان طمع لعل سخن سیکران نهان

و جواهر منطوقم صلوات پنهان است و زوایا هر شورش غیبات پنهانی و غایبات  
روح پر قشوع و صد مشروح زبان دوری که ندای جان فشردای انا فصیح  
العرب بمسانع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح  
پرور و نغمت فیه من روحی مشام جان زنده دلان پرد و جهانرا مبطر  
و مروح گردانید و گوشش بوش دکنار ابد در فواید جان فشردا و غرر فرید  
معجز نمای او نب جوامع الکلم که بار و در زشار ساخت و صدای صدق



ای و ما یطعن عن لهوی آن برآوردی یوحی در افاق و نفس از دست رختی خاتم  
بالت و ناظم مناظم بر عت و بلاغت صادق بر بان ص و لقرآن فی  
کر صاحب دیوان و ما علمنا به شعر صدر و جبریده همبایست بقصد  
یا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اجمع التحیات

در کارل تا ابد هر چه هست  
راغ جمع رسل نادی بیل  
حقایق اسرار کائنات  
یزود و لیش کیمیا بی علم

بارش نام او نفس است  
سلطان چار بایش یوان صفیا  
محموفه مکارم حلاق تنبیا  
نقش مکان صدق و لیس صفا

در مکران و تحیات فی پایان برار و اوج طیب و اشباح طاهره حجاب  
علی النوال علی الافعال و مشاهیر رجال و احباب اوداد عیت  
هزار هزار بن ز جهان فرین برادر و جفا داد و احبین  
که سمنه خوشتر از ام عبارت و درخش شیر کام مجاز و استعارت رازین برین نهان  
در میدان بیان جولان نموده اند و بگوگان فصاحت و بلاغت گوئی  
بهر مندی سخن دانی از فضل و ادبای اقا صی و ادانی در رتبه صحبت  
رسالت و ندای صوت جدالت محمد رسول الله و اندین معده شد او علی لکھا  
بگویش مضای طراف عالم و بلعای اکناف اعم رسا نیندستان  
و شع بیان اشعار و معجم لغا و دن از بهیت حلال و در عهد کلال و بهت باند  
و مشاهیر کالسف اتقان بنگام تحدی و جدال در معارضه و مقابله ایشان  
سیر عجز و استیصال بر روی قتل و قاتل کشیدند که لا یأتون بمثل و لو کان  
بعضهم لبعض ظهیرا غیت مشرق در دوشاداد خانشان تار و زار  
فنه و غ بود شمش صفا خصوصاً امام بهار رب و البشارق و جامع  
اصناف البعارف و بختایق قائل کلمه انما کلام الله الناطق امد به البیاء  
علی بن ایطالب علیه الصلوة و السلام و التحیته و الالزام



شهنشاهی که سحرگاه روز فطرت بود  
کرمی که ز لطف قدیم لم یزلی  
امر ملک ولایت که شد ز مداد

غرض وجود و سرش خلقت ازین  
حدیث مشفقش گشته زور قرآن  
برای مدحت او مستعد لطف زبان

بر نهادن رشتۀ بلاغت و جوهریان روزگار حاصل و بر عتق مادران خط  
سخن و ششواران ذکا و وطن سالکان مساکن نظم و شر و مالکان ممالک  
و قافی شعر پوشیده است که گوهر سخن در اصل خویش سپار قمتی و با صفا و کلام  
منظوم تعفین و بغض خود عظیم و کرامتهاست در دکان امکان شرح مباحثی  
از آن که آنگاه تر شود از حشر و در باز در ادوار شرح مضامین ازین  
بارغت تر شود از دید صیرفی خرد را نقدی غریب تر از آن بدست دل نیامده و بشنیدن  
فکر تر از بیان آن در پرده خیال رخ نموده و درین مقدار این در شا هوا را اندالا  
خردمند کامل و قدر و عتسار این به تمام عیان نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقه

گرچه ی گوهری و رای سخن | آن فردا بدی بحسبای سخن

و هو میدان لا یقطع الا سوانی الا زمان میران لا یرفع الا بایدهای الهی  
و لیسان آفاقین اسالیف منوع ترکیب نظم و شر بسیار و شیار است و  
شاد و حالات سخنوران و ثابین در جات هر پروردگار بحسب مناسبت نفوس  
و طباع و رعایت موفقت رسوم و ادب و ضلع بود و یقین و بحسبین و تقریر و تحریر و  
تخرین و تفسیرین باغبان مقتضیات مقام و استناد و استقامتشان با قرائن و غنایم  
بکلام ابراد کلام فضل و صل و تعریف و تکریم و تاجیر و همسام و توضیح و کنایات  
و تفسیر و مجاز و طعنان و خواص فاده در هر باب جمله بر این منسلک نشستی و مستکلم  
علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه معشینی قد قیل لتیسر البلاغه ان  
بطال عنان استکلم و ششانه و میط بران الحقول و مسیدانه



لی بی آن پلغ المراد بالفاظ عبتان و اما معان شاعر هر چون بکنه این بکنه برسد و  
 حیثیت این قضیه واقع گردد در خار و عبارت او نصارت گیرد و جان مقال او  
 طراوت پذیرد و یک یک بیت او نایب مناسب مضیده باشد و یک غزلش قائم  
 مقام دیوانی گردد و بقله ملکوتی قلهت سار یابد و یک رباعی از ربیع مسکون خراج نشا

طرح

قافیه سپنجان که علم برکشند	ملک دو عالم نظم درکشند
خامه کلبه‌ای که در گنج است	زیر زبان مرد سخن گنج است

مخلص اشکلات و مختصر انجفادات ذات کلی صفات مولانا الا عظمی المرحوم  
 عمده الافاضل العلماء و استاد سخا و برادر دانا و معدن لطایف الی و حانیة مخزن المعانی  
 استبحانیة شمس الملت و الدین محمد الحافظ بشیرازی است طیب الله ترثیه و رفیع  
 فی عالم القدر پس رتبه که اشعار آید از شش بزرگ است حیوان و نبات و فلک و  
 غیرت حور و غلمان و نبات و لا و بر شش نامح سحران سبحان و نباتات سحر و لطف و  
 معنی حسان حسان بود و نظم همچنان در دهن استخوان و اسن و طوبی و طیب و رفاه و  
 عوام را به لفظ مستین شیرین کرده و دامن جان خواص را به سنی مسرین گشته  
 هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده و بسم ارباب باطن را از  
 او موافق و شنائی افزوده و در هر سه واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در  
 معنی غریب و لطیف گفته و معانی بسیار در لفظ اندک خراج کرده و انواع به  
 در درج انشا و ریح نموده گاه سحر خوشان گوی محبت را بر سپر عباده معانی  
 و نظر بازی داشته شیشه صبر انشا ترا بر سنگت بی ثباتی زده گوید شیشه

شوی اوراق اگر بهد رسائی	که علم عشق در دسترنائی
-------------------------	------------------------

و گاه در وی گشتان مصطفی ارادت را به ملازمت پیرو معنای و مجاورت  
 بیت بحسنه آنم ترغیب کرده عیشت ناز میخانه و می نام و نشان غایت



پاکش با ساکنان عالم علوی شیرین شد و پس از مفارقت بدن بسجود و با کیزه رویان  
 حور العین گشت قطعه بسال ذال و صاد و حرف اول زد و در بخت میمون احمد

سوی حش اعلی روان شد  
 بجاک پاک او چون برگد ششم

فرید عهد شمس الدین محمد  
 بگو کردم صفا و نور مرشد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد و محبت و ترغیب غریزان با صفا و تحریر و رسان  
 صاحب و فاکر صفحه حال از سر و رخ نور ایشان جمال گیرد و بصاعت افضال بحسن  
 تربیت ایشان بحال پذیرد باعث برزمت این کتاب و توبه سیارین بواب گشت  
 امید بکرم و اهدا بود و مفضل بخیر و انجود آن است که قائل و ناقل و سامع و جامع  
 در خلال این احوال و اثنای این اشغال شاطی تاز و مسرتی بی اندازه کرامت  
 گرداناد و مبهوات و زلات را به فضا کامل و لطف شامل در گذراناد و از علی  
 ماثبات مستدیر و با الاجابه خدیرو الله الموفق و المستعان و الحمد لله رب العالمین  
 و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و علیه و آله

لا که جوانی گنج حشاتی و ایقان  
 لا که میکشد میل دل بکشن عشق  
 پا و مبارک این نامه مبارک را  
 هر ورق نظر آری نماید چمنی  
 و آن حافظ شیراز شاد و خوشاد  
 و او بیایغ سخن باغبانان دیده کی  
 می بخورد و انا که در پشته اران  
 را مقام که خوانند شعر و لکشن او  
 ز دیده قدسی تا دیده دشمنش را  
 چمن کلام است آری که گشته ز کشته

الا که خواهی گشت دقایق و عرفان  
 تو را هوای سیاحت بود سیاحت جان  
 میسی بدیده معنی میسی چشم رویان  
 هزار کل زمعانی میسی کشفه در آن  
 که ساخت طبع روشنش این باغ عیان  
 چو او ملک معانی ندیده کس سپیدان  
 لبان او ندید آسمان سپیدان  
 چه جای نظم نظامی و کشف سلمان  
 چمن لطیف کلام و چمن بدیع بیان  
 چمن کلام است آری که گشته ز کشته



۱۳  
روح طیب و فیض کردگار  
بجان پاکش الطاف افروز منان

# میرزا حسن

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدری که ز آنا صانع کرد اهلما  
در مسیر که اکب با مرکب مشکبونا  
ز بهشت کوکب ستار و دود و درو  
مهر حصار ز گردون که آسان خویش  
ز آسمان ز لایک با مرتق مشول  
چهار عنصر از او مختلف بدو آید  
فرار داد ببالای خاک و بادش  
به دپستی نی و ولی اساطیر  
اگر نه دات منی و ولی بدی معصوم  
نوشته بر دفر و سپس کاتبان  
امام حنی و انسی علی بود که علی  
ز نام دوست معلق سما و کرسی عرش  
علی نام و علی امین علی ایمان  
علی عظیم و علی عالم و علی اعظم  
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور  
علی عزیز و علی عزیز و علی افضل  
علیست قش و قش و قش و قش و قش

پیر و مهر و در و سال و ماه و لیل و نهار  
فرار داد و بر این طاق کینه دار  
کنند سیر مخالف تو است و است  
معین است بسیار و کو تو از صفا  
بسجده و در که سنج و ذکر و استغفار  
در آتش و آب و هوا و خاک و حی  
کرده کوه و زمین و در میان  
جهان و مهر و در و است و خا  
جهان بکیم عدم حقیقه بدو  
بی رسول و ولی عهد حیدر  
ز کف خلق فروست از صفا  
ز دات و دست مطهر و من  
علی امین علی پسر و در و علی  
علی حکیم و علی حاکم و علی  
علی مظهر و علی غالب و علی  
علی لطیف و علی انور و علی  
علیست بحر سخا و علیست لوله و ق



علی سلیم و علی سالم و علی مسلم  
 علی صفی و علی صافی و علی صوفی  
 علی نعیم و علی نعمت و علی منعم  
 علی زبید و علی زهر که هست بهت  
 علی نور محمد با دم و به حسیلی  
 علی یوسف و یعقوب و یحیی و یحیی  
 علی عزت و عزت و عزت و عزت  
 علی دانش و علی و شوق و محبت  
 علی یوش و الیاس و لوط و لوط  
 علی مهر سلیمان و زید و ابراهیم  
 علی قوت و جبریل و صورا و اسرائیل  
 علی حال و عرش و لغز و کائنات  
 علی جود و آن و صفت و ابراهیم  
 علی سوز و فقر و آن یکم و در بند  
 علی چهره و زرد و شکر و سرگردان  
 علی ضرب و امان و برای این  
 علی دین محمد و چون پاک و حسین  
 که نیست و دین و ی را بگویند  
 ز بعد او حسن است و حسین و عزت  
 علی غافل و مستغرق و غافل  
 علی وستی و حسن و دل و چهره و ترا  
 علی و بند و پیش و پیمان و پیروم

علی قسیم و قسور و علی قسیم  
 علی و فی و علی صفور و علی کرار  
 علی بودا و علی و علی قاتل و علی  
 اگر تو مؤمن باشی بکن این بند  
 علی شیت و شیت و شیت و شیت  
 علی نوح و علی در میان و دریا  
 علی جمع و نور و علی و نور  
 که در رضای خدا کرد جان و شیت  
 علی نعمه و او و دعوت و خوش و شیت  
 علی موسی و عیسی و یونس و علی  
 علی قاضی و روح و عین و شیت  
 علی چار کتاب و سید و دعا  
 علی حمد و روان و اقصا  
 علی زاری و رنج و کسر و شیت  
 علی درد و اسیران و درازان  
 علی زاری و سیران و درازان  
 علی مردم و یک از همه و دعا  
 امام غیر علی و احمد و شیت  
 علی و علی و علی و علی و علی  
 ز رنگ می نشیند و سفیدی و شیت  
 علی و اب و اب و اب و اب و اب  
 که کس و اب و اب و اب و اب و اب



سپاس و منت و عزت خدا را که نمود  
سال به قصد و بهشتا و بد که در شبر  
به شمعان منشین و افلا تولا کن  
حر ازاده و بدخل و شوم و بی مینا  
متا بعت مینا قی چپسکی بخدر

روخت و شد از تیات بر خوروا  
تام کشت بیکر و جمع و برین بهشت  
نجات خویش طلب کن جان بهشت  
مجد شاه جهان کی کجا کند هزار  
زیاد کشتن نامش هزار شفا

قصیده مدح بهای سلطان منصور مجتبی

جوز اسحر کفاح حایل بر ابرم  
ساقی پاک از بد و بخت کار ساز  
خامی بد که باز بشاوتی روی شا  
راهیم فرن بوحف لال خضر که  
شامان را بر سرش رسانم سر بر  
من جرم نوشنم تو بودم هزار  
در باورت نمیشود از بنده انس  
که بکنم دل از تو و بردارم از تو  
منصور بن محمد غازیست حرمین  
محمد است من بهر با مهر شاه بود  
کردون چه کردیم شریانام شا  
شاهین صفت چه طعم حیدم ز دست  
ایشاه شیر گیر چه کم کرد و ار شد  
بال و پری ندارم و این طره تر که  
شهرم بمن رح تو صد ملک و کشا  
بر کشتی اگر بگذشت چه باد و صبح

یعنی غلام شاهیم و سوگند نمون  
کامی که خواستم از خدا شدیم  
پس از سر بر روی جو نیست بر  
از جام شاه جرمه کشتن عرض که تمام  
ملوک این جهانیم و سگین آیند بر  
کی ترک آن بخور کند این شمع خورم  
از گفته کمال دلیله ما و رم  
آن مهر بر که افکنم آندال کجا بر  
وز این جسته نام بر اید منظورم  
در شاه راه عشر از بر عهد نگذرم  
همین خود چه چنین بکنم از که کشته  
کی باشد التفات بعید که تو را  
در سایه تو ملک فراغت میرم  
غیر از هوای منسل سیمغ بر  
کوئی که شمع تست زبان محمودم  
نی عشق سپرد بود و نه شوق خنوم



بوی نوی کشیدم و بر باد روی تو  
 سنی بآب بکد و فندج و فنج بید  
 با سر اختر و فنگم و دوری می است  
 شکر خدا که باز در این اوج بازگاه  
 نام زکار خانه عشاق خود باد  
 شبل آنگاه نصیب دلم حمله کرد و من  
 ای عاشقان روی تو از دزد چتر  
 بنامین که مگر حسن رخ ترکیت  
 مقصود از این عالم باز از تیری است  
 بر من ثناء و ساری خورشید سلطنت  
 حافظ ز جان محبت زبولست و آل

داود ساقیان طرب بکد و ساغر  
 من مایه خورد و سپید خرابات پرد  
 انصاف شاه باد در این قصه مایه  
 طایه پس مرش مرود تاز و شتر  
 گر خرمیست تو بود عشق و بکرم  
 که لا عزم و لیک مشکا و عظم  
 من کی پس وصل تو کرد و بکرم  
 تا دیده اشک کز لک غیرت آرد  
 نه جلد و بفر و ششم و نه عشق و بکرم  
 اکنون فراغت ز غرض غاوم  
 بر این سخن گو است خداوند اکرم

### قصیده فی مدح السلطان شاه جهان

شد عرصه زمین چو ساطع ارم خان  
 سلطان شرق و غرب که بجز و شتر  
 خورشید ملک پرور و خاقان و اگر  
 سلطان نشان عرصه استایم سلطنت  
 عظم جلال دولت و درین بکوش  
 دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک  
 مایه که شد ز طلعتش از دشت زمین  
 سیم رخ و هم را نبود قوت خروج  
 کرد در جنبال چرخ شد عکس شمع  
 بکوش روان چو باد و اطراف بکوش

از پر تو سعادت شاه جهانان  
 صاحب جهان و خسر و شاه و خدگان  
 دارای داد گستر و کسری کی نشاند  
 بالانشین مندا و یوان لامکان  
 دار و همیشه نو پس بایم ز برین  
 خاقان کا کار و بخت شاه و جوان  
 شایه که شد ز بختش از سر خد زان  
 آنجا که باز بخت او سازد و شتابان  
 از یکجای که جدا شود حسد ای آستان  
 مهرش روان چو روح در حسد ای آستان



ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک  
تخت نور ملک منزه حبشه و کتیباد  
تو آفتاب علی هسته جا که میروی  
ارکان سپهر و دروچ تو کو هر پنج قرن  
بی طلعت تو جان نگر ابد کالبد  
هر دانشی که در دل دفر نمانده است  
دست تو را با بار که باد و شمشیر که  
با پای جلالت تو استلاک با پای  
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ  
بر سپهر علم راهی و هر مشرق و مغرب  
ای خضر و رفیع جناب منبع قدر  
ای آفتاب ملک که در جنب هست  
در جنب بحر خود تو از طغیان که گشت  
این اطلس منشش نه قوی و نه بخار  
بعد از کیان ملک سلیمان نه شکست  
در دشت زورم خمیه زدی غریب کوه  
تا قصر نذر و تا خشتی و لرزه او فاد  
آن کیست که ملک کند با تو همسری  
تو هستا کری ز خالق و حشر از تو شاکر  
اینک بطرف گلشن و بستان میروی  
ای پلیمی که در صفت کرد بان شدس  
ای آشکار پیش دولت هر چه کردگار

ای طلعت تو جان جهان و جهان جان  
تاج تو عین سپهر دار او اردوان  
چون سپاه از قهای تو دولت باد و درو  
کرده نیاورد و تو هر چه هست همه قران  
بی نعمت تو مغربند و در استخوان  
دارد و چو آب خامه تو بر سر زبان  
چون بدو دره این دهر و قطره آفرین  
و در بحر دست خود تو در دهر دست  
شرع از تو در حمایت و در نور تو  
در چشم عقل نوری و در چشم ملک جان  
وی داود و در عین مشال و عظیم نشان  
چون ذره حقیر بود کنج شاهان  
بعد کنج شاهان که بخشی به رایگان  
خیر عیند بر سر خرگاه خویش و آن  
این جسته را این خسترا نه و این شکرت  
تا دشت نذر و دشت و بهایان بستان  
در قصرهای قنبر و در خانه های جان  
از صخره ابرو و دم و چین تا بغیر و آن  
تو شادمان بدو است و ملک از تو شادمان  
تا به کان گشت سعادت و دست بر میران  
منجی رسد بخاک پاکست زمان زمان  
دار و بر میر و نه غنیمت اندر و نه نشان



دارد فلک غمان را دوت بدست تو  
حضرت کیاست در توبه بای خودت  
هم کام من خدمت تو گشته منتظم

یعنی که مرگیم مراد خودت بران  
یار تو کیست بر سر چشمش نشان  
هم نام من مدحت تو مانده بودا

قصیده در مدح سلطان اشع او ای

سیده دم که حسابی بوشان کرد  
پرواز بخت کل در چمن تنق بند  
نواهی چاکداریان زنده صلابی صبح  
شبه سپهر چو زرین سپهر کشد بر سر  
بز عم ز اغ نسیم شاه باز زرین لیل  
ز نگاه چمن رو که خوشش تماشاست  
طفا بگر که دما دم چو رند شاد با  
چو شهسوار فلک بگذرد بجام صبح  
ز انجاد صمد لا و اختلاف صورت  
من اندران که دم گشت آن مبارک  
چه عاقبت که گل در چمن نماید روی  
چه پرواست که او در چو اغ صبح  
چو صد غم و حسرت سپردا بر بخش  
صمد دل بگشا هم کس مرا آن به  
چو تنمغ بر که بافتای راز شد مشغول  
کجاست ساقی مهر دی من که از مهر  
نخامی آورد از بار و آتش جا  
در شنه بحقیقت سر دوش عالم غنیمت  
بکنند ری که مقم هریم او چون

چمن لطف هوا بکنه رحبان گیرد  
از فن ز عکس خلق رنگ گلستان گیرد  
که بر صومعه راه در معن ان گیرد  
بیشع صبح و عمود افق جهان گیرد  
در امن مقرنس ز کجاری شان گیرد  
چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد  
کمی لب گل و که زلف صیبر ان گیرد  
که خود نشسته مهر خا و بران گیرد  
خرد ز هر شکل و هر نقش صند ان گیرد  
که وقت صبح در این برده خاکدین گیرد  
چه نیست که در مرغ صبح خوان گیرد  
چه نخله است که در ماه اسبان گیرد  
مرا چو قطعه بر کار در مسافان گیرد  
که روزگار غنور است و ناگهان گیرد  
لبش ز مانده چو مقراض در خوان گیرد  
چو چشم مست خودش ساغر کران گیرد  
شادی رخ آناه مهربان گیرد  
که روزه کرمش بکنه بر جان گیرد  
فرض خاک در شمع عمر جاودان گیرد



جمال چهره اسلام شیخ ابوالحسن  
کمی که بر فلک سروری عروج کند  
چرخ دیده محمود آنگه دشمن  
باوج ماه رسد موج خون چو شیخ کشد  
عروسی خاوری از شرم رای نورش  
نواهی مجلس او را چو بر کشد مطرب  
چو جای حبک منند بجام باز دچنگ  
ایا عظیم و قاری که بر که بد اوست  
رسد ز چرخ عطاره نیز ارقیت  
فلک چو عماره کنان منکر دمنده تور  
عالتی چو کشیدی سعادت و دولت  
ز امتحان تو ایام را غرض آنست  
و کرد ما به مصحف از آن بلند تر است  
ز عمر بر خور و آنگس که در همه کاری  
نداق جانفش ز لعلی غنم شود این  
ز لطف غنم بختی دل از امید متا  
در پیشام که بیل حوادث خپ و پرا  
چه غم بود همه حال کوه شامت را  
اگر چه خشم تو گستاخ میسر و دهالی  
از آنچه در حق این خاندان دولت کرد  
زمان غنم تو پانیده باد گایرج دولت  
خیال شایبی اگر میند در سیر حافظ

که ملک در قدش ز لب بر میان  
مخت با به خود منور فرقدان  
ز برق دوری آتش به دودمان  
بشر پسرخ بر دلم چون کان  
بجای خود بود راه فسترد و اد  
کمی عسراق زندگانی صفا ن گیر  
چو وقت کار بود شیخ جان سپهان گیر  
ز رفیع قدر کمر بسته تو امان کرد  
چو فانت صفت امر کن فکان کرد  
کمیه با بکیشش اوج کبکشان کرد  
که مشنری نسق کار خود از این کرد  
که از صفای ریاضت دولت کمان  
که روزگار بر آن حرف امتحان  
مخت بیکر و آنگه طسری آن کرد  
کسکه شکر سکر نود و دمان کرد  
که مغر نغم مقام اندر استخوان کرد  
چنان رسد که امان از میان گران کرد  
که حمله ای حستان قلزمی جهان کرد  
تو شاد باشی که گستاخیش غنا کرد  
خراش بر زن و فرزند و خاندان کرد  
عطیه است که در کار است و جان کرد  
چرا شیخ زبان حشر کرد



## قصیده فی المذبح النور برخواست محمد

نه دلمیری توان لایق زو باستانی  
 بجز شکر دینی مایکهاست خلی ورا  
 بزار سلطنت و لیسری بدان رسد  
 چه کرد ما کو بر اینکشی ز بنی مین  
 بهمنش زندان سر می نه و داو  
 سار باد و ز کین که یک حکایت قار  
 بجا کپا پی صبر می کشان کج نامت  
 ایسج زاده ظاهر پست مستم  
 باد طره و لبند خویش خیری کن  
 چشم غنایت ز حال حافظ باز  
 پشاه نشان خواجه زمین زمان  
 هم دولت دنیا محمد بن علی  
 رسی حمید و خضالی که گاه فخر صواب  
 طراز دولت باقی ترا می رسد  
 اگر نه کنج عطای تو دستگیر شود  
 تویی که صورت جسم تو را بهیولانیت  
 کدام پایه ز عظم غضب شاید کرد  
 درون خلوت کرد میان عالم قدس  
 سوانع کرمت را چگونه شرح دهم  
 صفا حق سخط ایمنی توانم گفت  
 کنو که شاه کل رحمت گاه چمن

بسند ارکته در این کار هست تا د  
 بجا نمی توان زود در سلیمان  
 که در ولی بفرخیش را بجا  
 مسا و خسته کمند که تیر میرا  
 که کنه است در این پسری نامه  
 بگویم و بکنم رخت در سلیمان  
 بگویم میکه ایستاده ام بدو  
 که در حرم قدس ز نادر و شایسته  
 که تا حد امش کند از و از پشایسته  
 و کرد نه حال بگویم با صفت نامه  
 که خرمست با د حال انسی و جان  
 که مید ز خورشید چهره نور بر زان  
 تر از سد که کنی دعوی سلیمان  
 که بهت نزد نام عالم فانی  
 همه بی طریق زمین رد کند بران  
 چو جوهر ملکی در لبها مناسانی  
 که در مالک فطرت نه بر تر از آن  
 صبر بر ملک تو باشد سماع روحانی  
 نبارک الله از این کار سازد حاسنی  
 لغو ذبانه از آن قشما طوفانی  
 بجز نسیم صبا نیست بدم حاسنی



سقا بق از پی سلطان کل بسیار دبا  
 بداد نسید ز سبی نسیم باد بهما  
 سخن گهم چه خوشش آمد که طایلی گلیا کند  
 که بنگدل چه نشینی نه پرده پروانی  
 مکن که می بخوری بر جمال کل یک ما  
 بگره همت بکثیر کر نمایان بر خاست  
 جفا نه شیوه دین پروران بود جاشا  
 رموز سرانا انجمن چه داند آن غافل  
 تو بودی اندم صبح امید کر سر مهر  
 طرب سرای وز بر بست ساقیا بکذا  
 درون پرده کل غنچه من که می سپارد  
 شنیده ام که ز من یاد میکنی که و گاه  
 طلب میکنی از من سخن جفا ایست  
 ز حاکمان جهان کس چو بنده جمع کرد  
 هزار سال بقا بخت است مدایح من  
 سخن دراز کشیدم ولی امید هم هست  
 همیشه تا به بهاران بهبا بخت باغ  
 باغ ملک ز شاخ اعلیٰ نسیم دراز

باد دای سپیال لاله های نفاست  
 که لاف میزند از روح روح بکاست  
 بخت میبندد و میگفت از بخت است  
 که در همت جو لعل شراب رگ است  
 که باز ماه دگر میخوری پشیمان  
 بگوشش کر کل دل داد و عیش است  
 همه کرامت و لطفت شرح برداشته  
 که بخت ب نشد از خدای سجا است  
 بر آمدی و سپید آمدشان طمان  
 که غیر جام می آخا کند گران جا است  
 زهر دیده ختم تو لعل سکا است  
 ولی ب مجلس خاص خودت نمخوانی  
 و گرنه با تو چه بخت در سخن راست  
 لطیف حکمی با کاست فرآست  
 چنین منابع افسی بجون تو از لب است  
 که ذیل عفو بدین با حیدر پشاست  
 هزار نقشش کار و بخت ریاست  
 شکفته باو کل دولت بااست

### قصیده فی مدح نوران پناه

شاه با ان کردی مرا مارم نوران پناه  
 ز آنچه شرح آرزو مند می نیاید و قلم  
 ناله مشکیر در کار هست دآه صبح

بهر همت ممر حجابی طایر فرخنده دم  
 میکنم از بحر تو آغازه طهارت من  
 تا بدانی تو که بحر آن خون عاشق میخورد



همجو هم عشاق بدنامست کند زاهد برود  
 اگر چنین در علقه پیچد زلفش نغی بند یار  
 که حرم قند خواری و آن حال شفا  
 آن گزشت ایدل که خواری بدی ز پشت  
 ساقی قیامی ده که دیگر بار در زندی عشق  
 خواجہ نوران خان عادل و لعل علی کلید  
 صورت جاه و سبیل و مقصد فضل و کمال  
 کان مردی و مروت معدن جنت و صفا  
 دافع اوضاع بدعت نامت علام  
 آسمانست موضع دولت نه اندوشت  
 سخت سیدارت جو مساند بصیرای و جو  
 قلب کذا امان گشت احوال یار جان  
 مان غنچه ناری که شما میرنی بر قلب غنچه  
 زینهار ایدل مکن انکار صفا حمد و ثناء  
 شرح احوال تو دشتی بولجاست و غنچه  
 تا لب صحر بود از خاک کبر سپهر و کشت  
 باشا اعلان بر کس حاجت فقر و غنچه  
 تا جهان باشد به سبکی در جهانست و غنچه

خوشش بخ کن باده در و در پست محاسن  
 مهره شوان بر آسان ایدل افشونی و کمال  
 لاله و گل و آن نمبه خار سپاهان  
 یار باز آمد بکجا الله عزیز و محسن  
 نوک کلک خواجہ پرستور حافظ زور  
 بدر آفاق علی عون انوری غوث الام  
 مظهر انوار رحمت مبصر حسن شمس  
 جوهر عدل و سیاست غنچه لطف و کرم  
 حاجی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم  
 دارد ایرج غنچه مغلی عشق تاریخ قدم  
 خفته بد کرد و نرسوز اندرستان عدم  
 هر که اذل بنگد فیروز کرد و لا حرم  
 محبت را باب دل بافت اصحاب محرم  
 کاندین سودای کج بوجیل کرد و غنچه  
 بنده یاد سبکی تواند کرد و شکر این  
 درد نوشش درد بودم باند میانم  
 علم و صفت دیده باشد حالها با غنچه  
 این دعا بر انور جان گشت اذل و غنچه

دور تر باد و دور کرد و نرسوز اندرستان

گر محاسن شمر دست بر نیاید شمس کرم

غنچه لطف و کرم  
 شمس





ایا ایجا است فی اور کاسا و نالها  
 بوی نافه کا خرمسازان طست بکشا  
 می سجاده ز کین کن گرت پیرمغان  
 شب تار یک ویم موج و گردانی چنیل  
 مرا در منزل جانان چا من و عشق چن دم  
 همه کارم ز خود کامی مید نامی کشد اخر

که عشق آسان نمود اول ولی اشد مشکلها  
 ز تاب جعد سکنش چه خون فدا و در لب  
 که سالک بچرخ نبود ز راه و در سپهر  
 کجا دانند حال با سبکباران با صلا  
 چه پس فریاد میدارد که بربند بکملها  
 نهان کی ماند آفرانی کرد ساز و محفلها

حضور می گری می خواهی از غایت حاط  
 متی مالتی من بختی رخ الدنیا و محفلها

ای فروغ حسن با از روی رخشان شما  
 غم دیدار تو دارد جان بر لب لب  
 کی دهد دست این غرض یارب که عهد شان  
 کس بدور ز گشت طریقی منت از غایت  
 دل خرابی میکند دلدار را اگر کسبید  
 سخت خواب آلود و امیدار خواهد شد مگر  
 با صبا همراه بغیرست از رخت کایسته  
 دور و از از خاک و خون امر چو برانجد کای

اگر روی خوبی از چاه زخمتان شما  
 باز گردد یا بر آید صیبت فرمان شما  
 خاطر مجموع بازلف پریشان شما  
 به که نبرد شدند مستوری مستان شما  
 ز بختار اید و پستان جان بر جان شما  
 ز انکه زود بر دیده آید از رخشان شما  
 به که بونی سینه بزم از خاک ایوان شما  
 کاند زنده گشته بسازند منبر مان شما



ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی کر چه دوریم از بساط قرب همت دور عمرتان با دادم ایسا قیام منجم ایشان طند آخر حشر از انجمن	کای سرفروزان سنان گوی میدان سند شاه شایم و شش خوان کر چه جام مانده پری بدوران تا بوسیم همچو گردون خاک بون
---	--

مسکند حافظ دعای نشو و این  
روزی اما دلعل شکر افشان

دل میرود و دست صاحب جان ده روزه مهر گردون فسانه است کشتی نشسته کانی ای باد شعله بر خیز در حلقه گل و گل خوش خواند و شنید ای صاحب کرامت سگزان سگ است آسایش دگبندی بشیر اندوخت در گوی سبکدانی مارا گذرند آوند آتشید سگزار جام جم است بگزار سگش مشک که چون شمع از غریب شود گر مطرب حرفیان این فارسی بخوان ترکان پاری کو بخشند گمان عمرند آن پتختش که صوفی ام بچشمش خوان بشکام سگدستی و عیش کوش دوستی	درا که راز پنهان خواهد شد انگار نی بجای یاران فرصت شمار باز باشد که باز بسیم دیدار پنهان تات ایستوح و جیو ایا ایها انگار روزی نفقوی کن در ویش منوار باد و پستان مروت باد شمعان گر تو نمی پندی بشیر ده مضار تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دلبر که در کف او مویست سگ خار در رقص و حالت آرد زندان با صفا ساقی بشارقی ده پیران پاریا اشی لقا و حسلی من فکله حسد کاین گیمای هستی فارون کند گدا
--	--

حافظ بخود نوشید این خرقه می آلود  
ای شیخ با که امری معند و در دانا

ساقی بخور با ده بر پشته روز جامه	مطرب بگو که کاهجه گمان شد بکام
----------------------------------	--------------------------------



ما در پال عکس رخ یار دیده ایم  
خندان بود که شد و ناز سنی قدان  
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده عشق  
مستی بحشم شاه دلند ما خوشست  
ترسم که صدف نبرد روز باز خواست  
ای باد اگر کلین احباب بر  
لو نام باز یاد بعد آنچه میسیری  
عجبت بچو لاله دلم در هوای سپهر  
در بای انجمن و خلک و گشتی و پلا

ای پیر ز لذت شرب مدام  
کام بدید جلوه سپهر و صحرای مدام  
ثبت است بر جریده عالم دوام  
ز انزو پرده اند مستی ز مدام  
نام حسد لال شیخ ز آب حرام  
بهار عرصه ده بر جانان پیام  
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام  
ای مرغ بخت کی شوی آخره رام  
بشد غرق نعمت حاجی قوام

عاطفه رود و دانای می فسان  
باشد مرغ وصل کند قصه ام

صلاح کار کجا و من خراب کجا  
چه نسبت است بر ندی صلاح و تقویا  
دلم ز صومعه کجاست خرقه ساکوس  
شد که یاد خوشش با روزگار و صفا  
ز روی دوست دل دشمنان چه دریا  
مهرین سبب ز نخلدان که چاه دریاست  
چو کحل منش با خاک آستان است

ببین تفاوت روزه کجاست با کجا  
بسماع و غطا کجا بفساد کجا  
کجاست در میان و شراب کجا  
خود آن که شد کجا رفت و آن عجب کجا  
هر آغ مرده کجا شمع آفتاب کجا  
کجا روی می آید لیل بدین شب کجا  
کجا رویم بفساد ما ازین جناب کجا

قرار و خواب را طمع ندارد  
قرار چیست قصوری که ام و خواب کجا

اگر آشوب شیرازی بدست آرد دل مارا  
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی

بخال بند بپوش غنیمت هر قدر و بخار را  
کنار آب رگنا باد و کشت و نهشت را



فغان کاین لبان شوخ و شیرین  
ز عشق ناتمام با حال  
من ز آن حسن روز افزون  
حسب از مطرب می گوید از هر کس  
شعیت گوش کن جاناکه از جان و شکر  
بزم کفنی و غم پسندم غفاک اندک

چنان برونده صبر از دل که مگر کان  
بآب و رنگ و خال و خطه چو ماه و سیاه  
که عشق از پرده محبت برون زده  
که کس نکند و نکشاید بکبت این عمار  
چو آنان سعادتمندند پسیر و انار  
بآب تلخ میزند لب لعل شکر خارا

عزای کفنی و درستی بیا و خوشخوان حافظ  
که در نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوشش از مسجد سوی منجا آمد پسیر  
ما مریدان رو نسوی کعبه چون ایم چون  
در خرابات مغان مانیر بهستان شوم  
حقل اگر داند که دل در بند نفسی چون  
روی اخوت استی از لطف ترا کشف کرد  
ما دل سگینت آیا هیچ گیر و دهوشی  
مزخ در احمیت بدام افاده بود  
ما و بر زلف تو آمد شد جهان بر من بیا  
نیراه باز کردون بگذرد جانان خوش

حبیب پادشاهان طریقت بعد ازین میر  
رو نسوی خانه خیار و ارد پسیر  
کامین پسیر و شربت از روز از ان تقدیر  
عاقلان ایران کردند از بی زخمیر  
بمنیب خیر لطف و خوبی نیست در پیش  
آه تشبیه و سوزناز شکر  
زلف کشادی و باز از دست شد کفنا  
نیت از سوز ای زلف پیش ازین تو بر  
رحم کن بر جان خود ترسیر کن از تر

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقبر  
چون حسره امانی شد آن با طریقت

شب از مطرب که دل خوشبار دی  
چنان در حوز من باز شد اثر کرد  
حریفی بد مرا ساقی که در شب

شندم ناله خاسوزی را  
که بی رقت ندیدم هیچ شمی را  
ز زلف و رخ نمودنی شمری را



چو شوقم دید در ساغری آینه زد  
رانی دی نمر از دست هستی  
حاکم الله عن شر التوائب

بگشتم سپاتی فرخنده پی را  
چو پیودی سپایی جام می را  
خداک الله فی الدارین خیرا

چو خود گشت حافظ کی شماره  
سبک جو گشت کا و سپر کی را

صوفی پاک آینه صافست جام را  
رازد درون پرده زنده انست  
عشقش کار کس نشود دام بازین  
من از زمان طمع بسیرم ز غایت  
مار ابر استمان تو بس حق خدست  
در عیش نقد گوش که چون آغور نماند  
در زم عیش کج و قدح در کشش و پرو  
ای دل شایب رفت و بپیدی کلی عمر

آب سگری صفای می و غسل فام را  
کار حال نیست زاده عالی مقام را  
کیا نجا همیشه با و دست هست جا را  
کاین دل هفتاد و یک عشقت ز نام را  
آغوا چه باز بین بسته حرم سلام را  
آدم هشت روزه دار استلام را  
یعنی طمع دارد صالی و دام را  
پیرانه سر کن بر سپر ناک نام را

حافظ مرید خانم است ای صبا برو  
از بنده نیت کی برسان شیخ جام را

روان عهد شایبست در کتاب را  
ای صبا که بچو انان چهر بازرسی  
اکبر برمه کشی از عنبر ساراج کان  
برشم انقوم که بر در دکنان میخندند  
با مردان خدا باش که در کشی لوح  
بر او خانه گردون بد روزمان مطلب  
گر چنین صلاه کند معجزه باد چشمه رشا

میرسد مرده کل کل و شش احوال را  
خدمت از ما برسان سرود کل و کار را  
مضطرب حال کردان من سرگردان را  
بر سر کار خرابات گشتند ایما را  
بست خاکی که باقی نوز و طوفان را  
کاین سیه کاسه در آخر بخش هما را  
خاک کرب و لب در میخانه گشت مرگافرا



تسوی واقف یک کتبه ز سپهر خود  
هر گرا خواجگه آخسته بدوشی نکست  
ماه کفغالی من مسند مهر آن تو شد  
در سر زلف ندانم که چه سودا باز  
ملک آزادی رنج قناعت کنی است

نامه سرشته بشوی و ایدو امکان را  
کوچه حاجت که برهنه لاک کشی برون  
وقت آنست که بدو دکنی زندان  
که بهسم برزده گیسوی مشک افشان  
که بشیر مستر نشود سلطان را

عاطای خود درندی کن خوشباشی  
دام زور پرست چون دگران خسته آن

کجا زمان سلطان که رساند اینده خا  
چه قیامت جانما که بجا شغان بنوی  
ز رشت و یویرت بخدا همی بپایم  
دل عالمی بسوزی چو غدار بر فروزی  
مره سیاهت ارگرد خون ما اثار  
همه شب در این امیدم که نسیم صبحکاهی

که لشکر پادشاهی ز طغرزان گذار  
رخ بچو ماه تابان قند سرود لربار  
مگر آن شهاب شاقه آمدی گدشته  
تو ازین چه سود داری که من کینه دار  
ز فریب او چندیش غلط کن بکار  
به پیام شناسانی بواز و آشنار

بخدا که حشر عده توبه حافظ سحر خیز  
که دعای صبحکاهی اثری و پشت را

صفا لطیف بخوان غنزال عمار  
شکر فرودش که عمرش دراز باد چرا  
غزو حسن اجازت مگردادی گل  
حسن حسنی توان کرد صد ایل نظر  
چه با حبیب نشینی و زده محبانی  
ندانم از چه سبب رگنه آشنائی  
جز امید و توان بخت در حال بود

که سپهر بکوه و پیا بان نو داد و مار  
نقشه می بکشند طوطی شکر خارا  
که پرشی کجی غنچه لب شیر ابر  
بدام و دانه بکشیدند مرغ دوزار  
سپاد آرزو عیان باد و پیمار  
سهی فستدان سپهر چشم باد سیار  
که خال مهر و دغا نیست روی زار



در آستان چو عجب که ز کف حافط  
سپاس ز هر درستی و دردیچار

۱۳

<p>سا قبا بر خسته و در ده عامه سا غمی در کفم ز تار خسته گرچه بدنا جیت نزد عاقلان باد و درده حب ازین باد غم و د آه سینه سوزان من مهرم بر اندول ششیدای خود تا دلازمی مرا خاطر نداشت شکر و بکر سپهر و اندرین</p>	<p>خاک بر سپهر کن غم ایام را بر کشم این دلق از رقی نام را تا ننجو اسپر نمک و نام را خاک بر سپهر نفس بر سپهر نام را سوخست این سپهر و کان نام را کس نمی سپهرم ز خاص نام را کز دلم نیکباده بود آرام را بر که دید آن سپهر و سپهر نام را</p>
---	---

صبر کن حافط سختی روز و شب  
عاقبت روزی بسیاری کار بر

<p>تا بر خسته و تودانی و دل غمخور از نثار شمع چون زلف تو در گیرم به عا آید ام حسم به عا باز درم و بر خسته خلق جهان بر من و تو حیف خور سیرت که همه عالم بسیرم جمع شود فلک آوار و بحر سوگندم میدانی تا ز وصف رخ زیبای تو یاد فرود آید رود باشد که باید بسلامت یارم</p>	<p>سخت بد تا بجای میسر و آب شور فاصدی که تو سپلا می برساند بر ما که و نا با تو سپهرین باد و خدا یاد را کجه از همه انصاف سپهر و ادرا موان بر و جوای تو بدون از سر ما و شک می آید بخش از صحبت جانور رون کل محل است از ورق دفتر ای خوشش از روز که آید سلامت ما</p>
--	---

هر که گوید کجاست خدا را حافط  
گو زادی سپهری کرد و رفت از



<p>لطف باشد گر نوشی از گدا ماروت را          بسپو ماروتیم و ایم در بلای شوق          کی شدی ماروت در جاده زخما نشین          بوی گل برخاسته گویی در چمنها درویش</p>	<p>تا بکام دلی بر سپند دیده ماروت را          کاسکی بسپو که زیدی دیده ماروت را          که گنجی شده از حسن این ماروت را          ببلبلان میشد گویی دیده جو ماروت را</p>
---	---

تا بکی با لحنی محسوس ساز و ای هم  
 روی بنامه سپند حافظ ماروت را

<p>ما به حالت عاشقان از در مهر خود          آنچه جان عاشقان از دست بجز میشت          ترک اگر میکند زدی و مستی جانها          وقت عیش و موسم شادی و بکام</p>	<p>جان و دل افکار و انداز زلف و رخسار          کس ندیده در جهان جز کشکان          ترک سپیدی و زدی و مستی کرد با دلا          بجز روز اتمام عشرت و عفت و اذن</p>
---	---

حافظا گر بای بوسه پس شاه دست میدو  
 مانی در کسب و دو عالم رقت و عشرت و علا

<p>میدید بسج و بکشته سحاب          میگوید زالد بر رخ لاله          میوزد از چمن نسیم بهشت          شست ز زمین زده است گل چمن          لب لعل نور احق و بکشت          در میخانه بسته اند و گر          در چمن موسمی محب باشد          زاهد ای نوشش زندان          که نشان ز اسب زدی خوابی          چون بکشد حیات اگر طلی</p>	<p>الصبوح الصبح با صحاب          المدام المدام با احباب          خوش نوشید و انامی ناب          می چون لعل آتشین در باب          بهت بر جان و سپه نامی باب          افش با منفسخ الالواب          که رسد زدی و شتاب          فاقوا قدما با اولی الالاب          می نوشین بجز با بکشت زباب          لب لعل نکا در ادرباب</p>
---	---



حافظ عظمیٰ محمدرضا شاہ رحمت  
حافظت رکشد از محضر و نقاش

نغمه ای سلطان خوابان حرم کن بر آغوش  
کشمکش بسین زمانی گفت معذرت  
خفته بر سجده رحمت ناز بسینی زاجم  
ایکجه در زنجیر زلفت حای حیدرین آستان  
مس غریب قشاده است آنور خط گردش  
غنا بد نکس می در رکعت روی هوش  
نغمه ای شام غریبان طره شرکانه  
باز نغمه ماه مهر باغ غرض گلگون منوش

گفت در دنای دل ره کم کند مگرین  
خانه پروردی چو تاب آرد غم چندین  
گر ز غاوغا ره سازد نسر و بالین  
خوشش قشاد آن حال مگرین بر رخ  
گرچه نمود در کارستان خط مشکین  
همچو برگ از خوان بر صفحه نسیرین  
در بحر گامان حسد رکن چون ناله  
ورنه خواهی راحت با رختند و مگرین

گفت حافظ دشمنان در مقام حسیرند  
دور نمودگر نشند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب  
دست ماه و مهر بر بند و حسن  
از خیال باز نشاند کسی  
شادان پیروزستان مشکین  
سوز پستان کرد اندام محنت  
خون دل در جام دیدم از شرک  
هرگز از دیده باران میث شک  
از برای باد و نمباید زدن

سایه را باشد محاسن از افکاب  
ماه می محسرم چو نگشاید نقاب  
کرد در آغوشش بنمیشد خواب  
حافظ معصوم و در دستان حرا  
هر دم از می شان نذر آتش آب  
آبرو بر باد دادم از شراب  
زیر دامن باد دار و چو نجاب  
محنت را چون حدیج حساب

حافظ و اعظم بصیرت گوین  
ترک ترک کان خطا نبود و صواب



تعالی الله چه دولت دارم مشب چو دیدم روی خوش سجده کردم کفایت صبرم از وصلش بر آورد براست لبت از حدی بیستم بر آن غنیمت که گزیدم و دست گشایشش اما سخن بر زمین جان تو صاحب نعمتی من مستحقم	که آمد ناگهان دلدارم مشب بجدا الله کز کردارم مشب ز نخت خوش بر خور دارم مشب رسید از طالع سپدارم مشب که سر پوشش از طبق بردارم مشب چو منتظر از کسی بردارم مشب زکات حق ده خوشدارم مشب
---	---

همی ترسیدم که حافظ محو گردد  
از این شوری که در سر دارم

صبح دولت میدد کو جام بچون ایا خانم بی تشویش و ساقی یار و مطرب خلوت خالص است و جای امن و ترنگاه از بی تفریح طبع و نه یور و حسن طبع از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع شاید و ساقی بدست افشان و مطرب شاه عالم بخش در دور طرب بهام کو	فرستی زین به کجا بایم به جام سرا موسم عیش است دور ساغر و عهد شاد اینکه می بینم نه پدیدار است بارش خوش بود ترکیب ز زمین جام بالعلی در ضمیر رک کل خوش میکند نهان کلاب عمره ساقی ز چشم می سپیان دوا حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر خواب
--	--

باشد آن مهری در پای حافظ را گوش  
میرسد هر دم بگوشتش بهره گلستان با

ز باغ وصل تو باید ریاض رضوان چو چشم من همه مشب و یار باغ بهشت محسن و عارض و قد تو برده اند پناه کبار شرح جمال تو داده در هر فصل	ز تاسد بهر تو دارم شرار و ذرخ تاب خیال ز کس نیست تو چند اندر خواب بهشت و طوبی طوبی لحم و حسن باب بهشت دیگر چنین تو کرده در هر باب
--	--



لب و دبان نورانی با حق  
سوخست ایندل خام و کام دل  
نگان میر که بدور تو عاشقان  
مرا بدور لب شد یقین که هر لعل

که هست بر کبریا  
کام اگر بر سیدی زحمتی  
خبرند آری از احوال  
پدید میشود از آثار غایت

محل که عسره بوده بگذرد حافظ  
که شش و ساجده عسره زرا دریا

۲۳

پای که خضر اهل سخت دست میاد  
غلام حمت آنم که زیر چرخ کبود  
بختی کمت یاد گیر و در محل از  
مهر و پستی عهد از جهان شست  
چه گویمت که پنهان و دوش مست  
که ای طبع نظر من باز سر نشین  
تراز کمره عرش میرند صغیر  
غم جهان مخور و من سیر از  
رفا داده ده و ز چین کره کشای  
نشان مهر و وفا نیست در تسم

سار با ده که مسیحا و عمر بر باد است  
هر چه زنگ بدرد آید است  
که اینجاست زیر خط بقیم باد است  
که این مجزیه عرو پس نه باد است  
سیر و شش عالم غیم چه مراد است  
سمن نو از این کج محنت باد است  
نه نیست که در این واکه قیادت  
که این لطیف فقرم ز بر سیدی باد است  
که بر من و تو در جنت بارگذاشت  
بنال طبع سپدل که جایی باد است

حد و سیری ای هست نظم بر حافظ  
قول خاطر و لطف سخن چندان است

۲۴

رو کار خود را بوا عطا اینچه فریاد است  
کام نازساند مرالشس چون فی  
سیان او که خدا آفریده است از هیچ  
که ای کوی تو از پشت خلده مستقیم

مرا فاده دل از کف تو از چه فاده  
بصیحت همه عالم بگویش من باد است  
دقیقه است که هیچ آفریده بخدا است  
اگر ند تو از سر دور عالم آزاد است



اگر چه هستی قلم خراب کرد ولی	اساس پس هستی من زین خرابی ماد است
دلا منال رسیده عشق یار که یار	تو را نصیب همین کرده است این دلا

بر و سپاسه بخوان و فسون مدد حافظ  
کرین فسانه و فسون مرا می باد است

روز و شب شود و عید آمد و لهما زحمت	می پنجه انداخته بخوش آمد و قیامد حاکم
نوبت زده فروشان گران جان بخت	وقت شادی و طرب کردن ندان بخت
چیه ملامت بود آنرا که چو باد ده خور	این زحمت بر عاشق رند و نه خطا
باد ده نوشی که در او هیچ ریانی نبود	مهر آنرا ز بد فتنه و شی که در و روی باد
مانه مردان را نیم و حسه یفان نفا	آنکه او عالم سر است بدین حال گو است
قرص ایند بگذاریم و کس بد بکنیم	و آنچه گویند رو نیست بگوینم رو است
چه بود که من و تو چند قدح باد ده خور	باد ده از خون ز زحمت ز از خون سما
این زحمت کرین عیب خلل خواهد بود	و بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و حال تو سر زده است  
بجوهر کار و دوا بقطره دل با بر عادت

چو گشتی سخن ابله دل بگو که خطاست	سخن شناس نه دل را خطا انجام است
سرم بدنی و عقیق فسنه و معنی آید	تارک اندازد ازین فتنه ها که در بر ما
دور اندرون من حسته دل ندانم بخت	که من خموشم و او در فغان و عجز فاخت
دلیم ز پرده برو نشد کجائی ای مطرب	بنال بان که ازین پرده کار مانو است
مرا نکار جهان هرگز انقضا نود	رخ تو در لطف من چنین خوش آرا است
بخنده ام بخدائی که می پزم ششها	خار صد شده دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شده ز خون نم	گرم مباده نشوید حق بدست سما
اندان بد بر منسا غم عزیز میدارند	که آتش که بمنسب و همیشه در دل با



چه ساز بود که نواخت مطرب غنا  
چنین که خرقه می آلوده ام مینواخت

که رفت عمر و سپهر زم و ماغ پرز صدا  
کجاست وقت عبادت چه حاجی و دعا

ندای عشق تو دو چشم در اندرون آید  
فضای سینه حافظ سپهر زم و صدا

روشنه خلد برین خلوت درویشان  
کج غفلت که طلسمات عجمت دارد  
فقر فردوس پس که رخنه نشیند بر بانی  
آنچه زری شود از پر تو آن قلب سپاس  
و آنچه پیشین بخت تاج کبر خورشید  
دولتی بر آ که نماند علم از دست زان  
خسروان قلعه حاجات همانند  
از کران تا کران لشکر ظلمت و  
روی مقصود که نشان بد عالمی طلعت  
ای نو اگر مفروش اینمخت که ترا  
کج قارون که فرو میرود از فقر هنوز  
بنده آصف عهدیم که در سلطنتش  
ایدل انجا باد باش که سلطان عشق

ما به خشمی خدمت درویشان است  
شع این در نظر نیست درویشان است  
منظری از چمن نیست درویشان است  
کیمیا نیست که در محبت درویشان است  
کربانیت که در محبت درویشان است  
لی تکلف مشهود است درویشان است  
بیش بندگی حضرت درویشان است  
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است  
منظرش آینه طلعت درویشان است  
هر روز در کشف هست درویشان است  
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است  
صورت خواجگی و سیرت درویشان است  
موجب بندگی حضرت درویشان است

حافظ ارباب حیات بی نیوای  
منبعش خاک در خلوت درویشان

مطلب طاعت و پیمان درست از نیست  
من باندم که در صومعه حرم از حشر  
می بده تا دهمیت آنکسی از دست  
نصا

که به پیمان کنی شکره مشد م روز است  
چار یکپیر ز دم یکپیره بر سر چه هست  
که بروی که شد م عاشق و پیر و می



کرگوه گشت از کرموی انجس  
جان مندا می دهمش باد که درین نظر  
بجز آن نرگس مستمانه که چشمش مرصاد

تا امید از در محبت مشوایا دوست  
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نیست  
ز براین طاهرم فروزه کسی خوشتر نیست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت  
یعنی از وصل تو اشک شکر مآده نیست

سر ارادت ما و پستان حضرت دوست  
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مد و مهر  
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست  
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشانرا  
رخ تو در لطف نرآمد مراد خواهم یافت  
صبا ز حال دل میگشاید چه شرح دهد  
نه من بسوگش این پرده سوزم و بس  
زبان ناطقه در وصف حسن اولاست

که هر چه بر سر ما میرود ارادت است  
بخت آدم آینه مادر صفا بل رخ دوست  
فدای قد تو هر سپردن که در لب تو  
که ماد خاله ساکت و خاک عنبر تو  
چه را که حال تو در هفت می خال نکوست  
که چون شکر و زرقهای غنچه تو دوست  
سایه می که در این آستانه شکست  
چه حای کلک بریده زبان بچده گوشت

نه این زبان دل حافظ در آتش طبعست  
که داغدار از لیس سحر لاله خود دوست

دل سپردم پرده محبت دوست  
من که سر در بنا و نرم بد و کون  
تو و طوبی و ما و قامت یار  
دور همچون گذشته و نوبت است  
من که باشم در آن حرم که صبا  
ملکت عاشقی و کنج طرب  
من دل گرفتار شوم چه باک

دیده آینه دار طلعت دوست  
گر دهم ز پر بار منست دوست  
شکر هر کس بقدر محبت دوست  
هر کسی بچشم فروزه نوبت دوست  
پرده دار خشمم حرمت دوست  
هر چه دارم زمین محبت دوست  
عرض اندر میان سلامت دوست



بی خالیش مباد و منظمه چشم  
اگر من آلوده و منظمه چشم  
بهر کمال نو که شد چشمت از آن

ز آنکه این گوشه خام و خدوت است  
بهر عالم گواه عصمت است  
اثر رنگ و نور صحت است

عشقه نما بر سبیل که حافظ را  
سینه گشاید محبت است

آن سیه چیده که شیرینی عالم با او  
که چه شیرین و مینان با دشتها بند و  
روی خوست و کمال مهر و دامن  
خال مشکین که بر آن غایب کند گوشت  
دلبرم عنبرم سفر کرد و خدا را مار  
با که این بخت توان گفت که آن بخت

چشم میگون لب خندان آن عزم با او  
آن سپیدان زمانست که خاتم با او  
لاجرم هست با کمال دو عالم با او  
سر آن دانه که شد زهرین آدم با او  
حکیم بادل محبت روح که مریم با او  
کشت مارا و دم عیسی مریم با او

حافظ از معقه است گرامی اریس  
ز آنکه خجالتش پس روح بگرم با او

دارم امید عطفی از جنات دوست  
دایم که بگذرد ز سپهر جرم من که او  
می گفتگوی زلف تو دل را بهی برد  
عمر نیست تا زلف تو بوی شیده ام  
بخت آن دامن که ندیدم از او  
دارم عجب نقش خالش که چون بر  
چندان گزینم که بر آنکس که برگشت  
ما سر چو کوی بر سپهر کوی تو با چشم  
حافظ دست حال پریشان تو دلی

کردم خیانتی و امیدم لغو است  
گر چه پر یوش است و لیکن فرشته بخت  
بار دی دلکش تو که را روی گفتوست  
زبان بوی در مشام دل با بهمن زو است  
مویست آن میان و ندانم که آنچه موت  
از دیده ام که دمیست کار شست و شست  
در دیده ام چه دید روان گفت آنچه است  
واقف نشد کسی که چه گوشت و آنچه است  
بر باد زلف یار بر شانت بخت



آن شب قدری که گردید این فتنه است  
تا به کیسوی تو دست نماند ایمان کم نشد  
کشاده چاه زندان تو ادم کرد هر طرف  
تست خوی بر عارضش بر کافران کم نشد  
اندر آن موکب که بر پشت جبالند  
شوار من که مرا یکنه دارد روی اوست  
آن سوارانش ز مشاهد بلاغت محکم  
من بخوابم کرد ترک لعل یار و جام

یار سبب این شاد دولت از کدام کوی است  
هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است  
صد سده از پیش گردن جان زیاده و غنچه است  
در هوای آن عرق تابست هر دو رخ است  
با سلیمان چون برانتم من که موزم بر کب است  
تاج خورشید بلندش خاک نعل بر کب است  
زاع کلک من نیامیزد و عالی بر کب است  
زاده ان معذ و در دایم که اینم بد است

آنکه نادان بودم از زحمتی مسرند  
قوت جان حافظش در خنده زلفت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه سوخت  
شم از داسطه دوری دلم بهیشت  
هر که ز بجز مرزلف گره گیر تو بهیشت  
سوز دل بین که ز بس آتش است که دل بهیشت  
چون ساله دلم از تو بهیشت که دلم بهیشت  
ماجرای کم گری باز که مرا مردم بهیشت  
آتش جانان نه غریبت که دلم بهیشت  
خرقه زده مرا آب خرابات بهیشت

آتش بود در این خانه که کاشانه سوخت  
جانم از آتش بجز رخ جانانه سوخت  
شد پیشان و دلش برین بویانه سوخت  
روشن برین دگر محشم چه پرده سوخت  
چون عذرا می حلیم بی می و بیانه سوخت  
خرقه از سر بهر آورد و شکرانه سوخت  
چون من از خویش رفتم دل بکانه سوخت  
خانه عقل مرا آتش خشمخانه سوخت

ترک افسانه بخ حافظ می روشن می  
که خفت برست و شمع با فسانه سوخت

زاد مظاهر پرست از حال با آگاه است  
در طریقت بهر چه پیش مالک است خبر است

در حق ما هر چه گوید غایبی سحر گراه است  
در عراط المستقیم ایدل کسی گراه است



آنچه بازی رخ نماید سستی نمی آید  
 آنچه اشتیاق است یار یار خود قادر است  
 چیست این صفت بلند ساد و سپاس  
 صاحب دیوان ما کو با غمده حسا  
 هر که خواهد کویا و سپهر که خواهد کویا  
 هر چه هست از قامت ناسازی اندام  
 بر در میخانه زمین کار یک رخسار بود  
 بنده سپهر خراباتم که لطفش دام است

هر چه سطرینج رند از احساس شایسته  
 کاینده زخم عفانست و حال آهسته  
 زمین معانی و دانا در حجاب کاهسته  
 کاندین طعنه انسان حسنه شایسته  
 کیر و دار و صاحب و در ماند کاهسته  
 و رند تشریف تو بر بالای کس کاهسته  
 خود منور و شاد از کوی میفرود شایسته  
 در لطف شمع و در کاهسته کاهسته

حافظ از مرصعه رشید ز عالی تمی است  
 عاشق در دی کش اندر رسد مال و جاه

آن یک نامور که رسید از دیار دور  
 خوش میدیدشان جلال و جان و جان  
 جان دادش زنده و جفت می می  
 بر سپهر و در شهر را چه حشیا  
 مگر حسد که از مدد بخت کار ساز  
 که با دهنش بر دو جهان از هم  
 کحل ایجو ابری من آرای نسیم صبح  
 ما هم و اینست از عشق و کسب سباز

آورد و جزو جان از خط مشکبار دور  
 خوشش میکند حکایت غرور و قار دور  
 برین نقد کم عیار که کردم نشا دور  
 و در گردشند بر حسب اختیار دور  
 بر حسب و قاست همه کار و بار دور  
 ما و چرخ چشم و زره انتظار دور  
 زان خاک نکند بخت که شد رنگار دور  
 تا خواب خوش که ابرو اندر دور

و دشمن بقتل حافظ اگر دم زنده بود  
 منت خدا بر او که نسیم شرکسار دور

زلفت هزار دل سبک بار و دوست  
 تا عاشقان بیوی نسیم دهند جان

راه سپهر از چاره که از خار دوست  
 بگشود و ناف و در سپهر آرزو دوست



سپید ار آن شد که کار چو ماه  
ساقی بخند رنگ می ندر سار تخت  
یارب چه جرم کرد صراحی که خون  
دانا خود بد بازی ای پرخ حقه با  
مطرب چه نغمه ساحت که در برده باغ

امرو نمود و جلوه گری کرد و روست  
این نقشها کند که چه خوش در گذشت  
با تقمهای غلفش اندر سکو بست  
بسیکامه باز چید و در کفست  
بر امل و صد و حال در مای و توست

۳۸

حافظ هر آنکه عشق نور زید و وصل جوست  
احرام طوف کعبه دل بی وضو است

مرحبا ای ملک مستافان به معامد  
دانه و شید است دایم سحر و نقش  
زلف از دام است خالشان دانه اندام  
سیرینسی بر بخت و تاه صبح روز خشر  
من بوشتم نامه از شرح حال خود و لی  
مسل من سوی وصال و قصه او سونی  
کرد و دستم کشم در دیدم چون تو تا

تا کنم جان از سر عبت فدای می  
طوطی طبعم ز شوق شکرد باد اغم  
مرمید دانه افتاده ام در دام و  
هر که چون من در ازل بخت خردم  
در دهر باشد نمودن شش ازین ارام  
ترک کام خود کردم فتم تا بر آمد کام دوست  
خاک را پی کان مشرف گردد از اقامت

۳۹

حافظ مادر داو میسوز و مادر مان سبار  
ز آنکه در مانی نزار و در دلی ارام دوست

آشک بر بیره که دوش از بر مارش  
تافت مرا از نظر آن چشم جهان  
بر شمع زفت از گدازش دل و دوش  
دور از رخ تو دمیدم از گوشه چشم  
از پای قنادیم چو آمدش بجزان  
دل گفت وصالش بدعا باز توانی

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت  
کس واقف نیست که از دده جفا رفت  
آمد و د که از سوز جگر بر سر تا رفت  
سبیلاب سرشت آمد و طوفان بلا رفت  
در درد ما ندیم چو از دست و دوا رفت  
عمر است که عمرم همه در کار و دوا رفت



اعزامم به بندیم که آن فدا نه است  
دی گفت طلب از سر حیرت جو مراد  
اید دست بر رسیدن حافظ قد می نه

منم که گوشه میخانه خانه من است  
مگر مزار نه جنت صبح نیست چه با  
ز یاد شاه و گدا و غم بجز دلت  
غرض منم و میخانه ام و حال است  
مرا که ای تو بودن سلطنت خوشتر  
مگر مستی اجل حقیقه بر لبم ورنه  
از آن زمان که بر این استان نهادم و  
کنا اگر چه نمود خستار ما حافظ

لعل سیراب بخون نشسته لب از من است  
شرم از این چشم نیایدش و مرگان از  
سار بامش بد و از هر کانه سر کوی  
منه و طالع خویشم که در این خط وفا  
طبله عطر گل و دج غیر افشانش  
باغبان میجو نسیم نه در باغ مران  
شربت خمر و کلاب از لبم نرم و  
آنکه در طرز غزل نخته کافه ام

روزگار است که سودای تبارین است  
و بدین روی مرادیده جان میباید  
یا مر عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد  
و دولت فقر خدا یا کین از زانی داد

در سی چه گوئیم که از مرده صفایست  
بهیاست که در دوزخ قانون شفا نیست  
ز این پیش که گوئند که از دافا نیست

دعای پر مغان در دجیگاه من است  
نوا ای من تسبیح آه غم و خواه من است  
که ای خاک در دست ما شام است  
بجز این خیال ندارم خدا کواه من است  
که دل جو روحهای تو غم و حاد من است  
رسیدن از دور دولت رسم راه من است  
فراموشند خورشید بکشد گاه من است  
تو در طریق ادب کوش و کوه من است

وزی دیدن و داد و جان کار من است  
هر که دلبردن او دید و در کار من است  
شا هر بیت که نمر لکه دله از من است  
عشق آن لولی مرست خریدار من است  
فیض لب شمه ز بوی خوش عطار من است  
کتاب گلزار تو از اسباب گلزار من است  
بر کس او که طیب دل سار من است  
بار شیر سخن نادره گفتار من است

غم بیکار نشاط دل بکین نیست  
وین کجا مرته چشم جهان من نیست  
خلفه او ز زبان بخت بخت نیست  
کاسن کریمت سبب حشمت بخت نیست



داعط شهنشاه سلفست کونفر  
یارب این کعبه مقصود تا شا که بخت  
یارمانشش که زب فلک و ثبات  
حافظ ارشمت برود و در کعبه خود

۴۴ ای شاه قدسی که کشنده ثغاب  
خواهم شد از دیده در این فکر خود  
درویش نمیرسی و ترسم که نماند  
راه دل عشاق ز دامن چشم خمارین  
تیر که زدی بر دلم از غمزه خطار  
هر نامه در فریاد که کردم نشندی  
ای قهر دل افروز که سرگشته ای  
دور است مرا لب در این بادیه  
تا در ره سری بجه امین روی ایدل  
حافظ غلامت که از خواجگان

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است  
ای نازنین بر تو چه ذمب کرده  
چون بخشش غم زد و در به منی شراخوا  
لب نخته پیش پیش غم عشق و این  
از بستان پیرنغان سرچرخش  
ما باده میخوریم و حرفیان غم جان  
دی واد و ده و صلح و در شراب  
با اوردی صبر و فاعلت نمی برم  
شیراز و آب رکنی و انباده خوش

را که سرگشته سلطان لاسکین نیست  
که معیلان طریقت کل و سر نیست  
از مهر روی تو و امانت و بر نیست  
که نشین هر که کشش و شرب نیست

دی مرغ نیستی که دهد دانه و آب  
کافور شش که شد منزل و آسایش  
اندیشه امریش و پروا نیست  
بید است از این سیه که نیست  
تا باز چه اندیشه کند برامی صواب  
پیدا است بخار که مله است حساب  
یارب کجا دافت ایام حشر است  
تا غول پایان نفس بدست  
ماری معطر حرف شد ایام شب  
اطفای کن باز که خراش و عتاب

سمت دسایه بود و من از که کمر نیست  
کت خوان با حلا که از شیر باد است  
تشنه که ده ام و ده او امقر است  
که بر کسی که مشیت و من با کمر است  
و ولست در این سر او گشایش و انداز  
روزی نقد و حبت هر کس مقدر است  
امروز تا چه گوید و بازش چه در است  
با باد شه بگوی که روزی چه در است  
نفسش کن که حال رخ و غمت شود



فرقت ز آب خضر که طلمات حای و  
در گوی تا گشته دلی میخیزد و نس  
حافظه طوفان شاخ ناست کلاک

شکفته شد گل حشر و گشت بلبل مست  
اساس تو به که در محلی چو شمشاد بود  
سار باده که در بار کاد استغنا  
ازین رباط دود در چون ضرورت  
مقام عشق مستبرخی سوودی ریج  
هست و نیست مرغان همیر و خوشمیا  
سکوه اصفی و سب و باد و منطوق  
سای و بر مرد و از ره که تر بر تابی  
زمان کلک تو حافظه سکران گوید

زلف آشفته و خوی کرده و خندان گشت  
بر کشش عریده بوی لبش افروز گشت  
سرفراکش من آورد و با و از سخن  
عاشقی را که چنین مادی بشکیر دهند  
بروای زاهد و برورد و گشتان چرخه گیر  
آنچه او در بحث به سمانه و مانوشیم  
خنده جام می و زلف گره که بخار

خدا چو صورتت بروی دلربایی گشت  
نهرار سر و چرخا بخاک راه نشاند  
مراد مرغ چرخ از دل بردارم  
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود

تا آب ما که معشیت ابد اگر است  
ما را از خود فروشی از انسوی دیگر است  
کش مویه دلید بر تر از شد سکر است

صلای سرخوشی ای صوفیان داده است  
سین که جام ز جاحی چو پیشکش  
چه باستان و چه سلطان چه به سار و چه  
رواق طاق معشیت چه سر بلند و چه  
لی حکم لاسته اند و چه است  
که نشانی است سر انجام هر کمال که است  
با در رفت و از آنجا که هیچ طرف  
هو اگر فز ز مانی ولی خاک گشت  
که شعله شغش بلبل دست گشت

برین جاک و غر کجوان و صراحی در دست  
تمشیت مست مالین من است  
گفت کاشک عاشق شوریده و من است  
کافر عشق بود و گر نبود باده بر دست  
که ندادند خزان محققه عمار و ز دست  
اگر از حشر نهشت است و گر از باده  
ای ساقی که چون تو به حافظ گشت

کشا دکار من اندر گرههای تو است  
زمانه تا فضا ز کیش قبا ی تو است  
سحر گمان که دل پرده و دای تو است  
نسیم صبح و دل در ره یابی تو است



مرا به بند تو دوران چرخ را خفی کرد  
چون نافه بر دل مسکین من گره ممکن  
تو خود حیات دگر بودی از زمان و صفا  
هم از نسیم تو روزی گشت تیشی باده  
از دست تو تو گفتم ز شهر خواهم رفت

ای بهر صبا بسا اُمی فرست  
حقیقت طایری چون تو در خاکدان غم  
در راه عشق هر حلقه قرب و بعد  
هر صبح و شبام قافله از دعا می خیز  
در روی خود نقش صانع خدای کن  
تا لشکر غمت بکشد ملک دل خراب  
هر دم غمی فرست مرا و بگو بنابر  
ای غایب از نظر که شدی بنشین دل  
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند  
ساقی ساق که باغ غنیمت زده گشت  
حافظ سرود مجلس از ذکر خیرت

ای غایب از نظر بخدا می سار  
تا در من گفن بگشتم ز پر پای خاک  
گر بایدم شدن سوی تار و تابلی  
محراب اروان بنامنا سحر کهی  
خواهم که پیش میرمت ای پویا  
صد جوی آب نشام از دیده کنار  
خونم بریزد از غم بحرم خلاص کن

ولی چه سود که سر رشته در صباست  
که عهد با سر زلف گره گشای تو  
خطا بگر که دل اتمه در وفا می تو  
خونچه بر که دل خویش در هوای تو  
نخذه کجاست بر و حافظا که مای تو

سگر که از کجا بکشت می فرست  
ز خجابه اشک بیان و فامی فرست  
می منت عیان و دعا می فرست  
در محبت شمال و صبا می فرست  
کاشنه خدای نما می فرست  
جان عزیز خود بدها می فرست  
کامن بکشد از برای خدای فرست  
میگویمت دعا و ثنا می فرست  
قول و غزل بساز و نوا می فرست  
با در و صبر کن که دوا می فرست  
نعل کن که بسب و وفا می فرست

جانم بسوختی و بدل دوست دار  
باور کن که دست زدا من دار  
صد گونه ساحری بکنم تا سارنت  
دست دعا برارم و در گردن دار  
سپار باز بر سس که در شطارت  
بر روی خشم مهر که در دل کجاست  
منت پذیر غمزه خنجر که از دست

میکریم



میکریم و مرادم ازین چشم اشکار  
کر دیده و دلم کند آهنگش  
بارم ده از که مر خود تا سودا  
حافظه است و شاید در دمی

بحان خواجه و حق قدیم و عهد دور  
سیرک من که نه طوفان نوح و نه  
مکر ملامه وین دل شکسته  
شدیم ز عشق و تشنای کوه و دشت  
ملاسم بخرابی مکر که در شد عشق  
و لا طمع مرا از لطف و نهایت دور  
زبان مود و رخصت در انگشت دور  
صندوق کوش که خورشید زایه است  
مهر حافظ و از دلیران فنا گوی

خلوت گزیده را با شاه چاک  
حانا حاکم که زبست با خدای  
و بنا و شاه حسن خدا را بسوخته  
از باب چشم و زبان سوال  
حام جهان ناست صبر فیرد  
آتش که مار نیست علاج بردی  
ایده می رو که مرا با تو کار نیست  
محتاج حکایت نیست گرت قصه خوان  
اعاشی که احوال روح بخشاید  
حافظ تو حتم کن که هر خود عیان شود

تخم محبت است که در دل کجاست  
نش زخم در دل و بر دیده است  
در پای دمیده که هر از دیده است  
فی کج میکنی و فرامیگذاریست

که مونس دم صبحم و غای دولت  
ز نوح سینه نیارست نقش مهر تو  
که با نیت ملی از دلبسته برادر است  
نیکنی تر ختم نطق سلسله است  
حوالتم بخراپات کرد در زخم  
چو لاف عشق ز دی سر باز چاک  
که خواجه خاتم جم ماوه لرد و مار  
که از دروغ سیه روی گشت صبح  
کناه باغ چه باشد جوان گناه

چون کوی دوست است بصیرت  
آخر دی سرس که مار چاک  
باری سوال کن که کد را چه حاک  
در حضرت کرم نیست چه حاک  
از راه چشماج خود ایا چه حاک  
که هر چه دست دارد در چه حاک  
احباب حاضرند با چه حاک  
چو زخمت از آن است بنما چه حاک  
میدانست و طیفه نفا چه حاک  
ماده می زراغ و محامه حاک



خوشتر ز عشق و محبت باغ و بهار  
معنی آب زندگی در و صندل دارم  
هر وقت خوش که دستم به نعمت  
بوند عمر بنده به نیست بودار  
راز درون پرده چو دانه فلک  
مستور و مست هر دو چو از یک  
سهر و خطای بنده چو گرد آفتاب  
ز این شراب کوثر و عاقبت ساله

ما هم این میوه شد از شهر و چشم سالت  
مردم دیده و لطف رخ او در رخ  
ای که بخت نمانی بکرم در بهر شهر  
میگردد شیرین و از لب همچون شکرش  
بعد از اینم نمود سینه در جوهر فرد  
مرده دادند که بر ما گذری خواهی  
مهره کوه ندوده فرقت به طاق بخت

صحن بستان ذوق بخش و محبت باران  
از صبا هر دم مشام جان خوش شود  
ناگشوده گل ثواب آنکس حلت سازد  
مزه شجوا از شادان تا دکان در راه عشق  
منبت در بازار عالم خوشدلی و دزد بخت  
از زبان سوسن زاده ام آمد بگوشت  
۵۵ حافظا ترک جهان گشتن طریق خوشدلیست  
در در معان آمد یارم قدحی در دست

ساقی که است که شربت شادان  
خبر طرقت چو سار و می خوشدلیست  
کسرا و قوف نیست که انعام بکار  
غنیوار خوش باش غم روزگار  
اندر غی ز باغ تو با پرده دار  
تا دل عشوه که در نیم احبار  
معنی عفو و رحمت بر در و کار  
تا در میان جوشسته کرد کار

حال بجز این تو چه دانی که مشکل جان  
تکس خود دید و مکان کرد که مشکین جان  
و ده که در کار غریبان محبت سالت  
گرچه در عشوه گرمی هر مره اس قیامت  
که دانا تو بر این نکته خوش شده است  
منبت خبر مکر و ان که مکار کفایت  
حافظ خسته که از ناله شمع این بخت

وقت گل خوشا و که در وقت منوارج  
آری آری طبع نفا من مواد این خوش  
ناله کن پس که کمال کمال افکار این خوش  
دو سر ابا ناله شبهای بیداران خوش  
شوه رندی و خوشاشی عبارات خوش  
کانه رین در کهن حال بکار این خوش  
تا بیدار بیکه احوال جهانداران خوش  
مست از می و میخواران از کس منبت



از نعل سمنند او سکل مره نو سید ا  
آخر ز چه گویم هست از خود خرم چون  
چون سمنج و جو و من شست تا بهر خود  
سمنج دل و مساربان منشت چو او بر خا  
کر غالیه نوشوشید در کسیدی او سجد  
۵۵ باز ای که باز آید عمر شده حافظ

وز قد سمنند او بالای صنوبر است  
وز بهر چه گویم منبت با او نطفه منبت  
مسوخت چو پروانه تار و زربا  
از فغان نظر باز آن بر خاست  
وز و سکه کاکش شد در بروی او  
هر چند که نادر تر که شد از

کمل در بروی در کف و معشوقه نکاست  
کو سمنج میاید در این جمع که منبت  
در نیک سید مایه حلاست و لیکن  
کو شمع بر قول بی و نغمه پیگست  
در مجلس ما خطر میاسیز که حار را  
از حاشی قد گویم سمنج و ز سکر  
تا گنج تمنت در دل و بر اند مقیم است  
از رنگ چه گوئی که مرا نام رنگست  
منجواره و سرشته در ندیم و نظر باز  
با تقسیم عیب گویند که او سمنج

سلطان جهانم بحسن روز غلامت  
در مجلس مایه رخ دوست تمامت  
بر روی تو اسیر و کلید ام حرم است  
چشم سمنج بر لعل لب و کز زش است  
هر خطره کسوی تو خوشبوی منبت  
ز آنرو که مرا بال لب شیرین تو کاست  
میوسته مرا کج خرا بات منقاست  
وز نام چه برسی که مرا منبت است  
و کس که چو مایست در انبهر که است  
میوسته چو مادر طلب شرب است

۵۷

حافظ منجین سبی و معشوق زمان  
کاتام کل و ماسمن و عید حساست

اگر باطف بخوانی نرید الطافت  
سیان وصف تو کفش نه قد امکا  
چشم عشق تو اندید روی شاد است  
منصف رخ و لاری آبی رخ چون  
عد و که منطق حافظ طمع کند و سحر

و که تقصیر برانی درون ما حساست  
چرا که وصف تو بیرون از حد وصا  
که نور دیده عارف ز قاف ناگاست  
که آن بیان مقامات کشف کاست  
همان حدیث بهما و طریق صفات



ما از از خیال تو چه پروا می سر است  
 هر چه هشتت بر نوبت که شد است  
 و فوسس که شد دلبر و در دیده گریه  
 و آرد شوایده که این شویان بود  
 معشوق عیان تنگدرد و در تو لیکن  
 کل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق  
 در بر دم دل از روی تو صد جمع بر فرد  
 سر است در دشت سبزه تا نیکو آرم  
 در کج دماغ مشک حای بصفت  
 راه تو چه رست که از غایت تعلیم  
 پیروی دلارای تو ای سمع دانه

خیم کو سر خود گیر که حجامه سر است  
 بر شربت غنیمت که در پی غنیمت  
 تخریر خیال و خط و نقش بر آب  
 زمین سب و مادام که در این منزل است  
 اغیار تهمی غدا از آن سبب نقابت  
 در آتش زنگار از غم دل غرق گشت  
 و ببطرفه که بر روی تو صد گونه حجاب  
 دست از سر آبی که جهان همه سر است  
 کای مجربه پر از زمره چنگ و رباب  
 در بای محیط فلکش سحر حجاب  
 دل رقص کنان بر سر تیش و کباب

حافظه سدا رخسار و دست و نظربا  
 سر طور محبت لازم ایام شهاب

کنون که در کف گل جام باد و صفا  
 بخواه و قرا شعار و راه صحرای کبر  
 فقیه در سه دی مست بود و فتوی  
 در دو صاع ترا حکم نیست دم در  
 بر ز حلق و ز عشا قاس کاکر  
 حدیث تدعیان و خیال همکاران

بعد فراز زبان طبلش در او صفا  
 چه وقت در سه و بخت کشف و کشا  
 که می حرام ولی به زمال اوقات  
 که هر چه ساقی با رخت عین لطافت  
 که عصیت گوشه نشینان ز قاف بافت  
 همان حکایت زرد و زود و ربابا

خمنوش حافظ و این کهنای چون در سرخ  
 نگاهدار که فلا سهر صرافست

اگر چه باده فرج بخش و باد گلبر است  
 صراحتی و حر یعنی گرت بدست است

سایک جگ خوری که محبت است  
 نقش کوشش که ایام فشه انگیز است



در استین قع پاله پهان کین  
زرگانت باده نشوید خرقه ارا  
مجوی عیش خوش از دور و ارا کون  
سحر بر شده پرویزی است خون

که سحر چشم صراحی زمانه خون  
که مونسم درع و در کار پرست  
که صاف است این سر خم حله دردی است  
که قطره اش سر کسری و ناهج پرو

۶۱

عراق و پارس کرمی شعر خود  
ساکه نوبت نهد او وقت تیر

بارب شمع شاد فروز کاشاید  
حالتا خانه را اندازد دل دین  
باده تغزل لبش کرب من دور  
دولت صحت آن شمع سعادت  
مید پر کشش فونی و معلوم  
بارب انشا هوشن با صرح زهر  
آن می نعل که نا خورده مرا کرد خراب

جان با سوخت سر سید جانان  
تا هم آغوش که میاشد و میماند  
راج روح که دیوانه و بیاد  
باز پر سید خدا را که پروانه  
که دل نازک او را غل افسار  
در کجای که دگر هر کسیر دانه  
منشین که و همکاسه و بیاد

۶۲

گفتم آه از دل دیوانه عاقلی نو  
زیر لب خنده زمان گفت که دیوانه

بنال لعل اگر با منست سر بارست  
در آن خم که نشینی وز دطره دو  
سار باده که رگین کنیم جامه  
نشسته اند در توبه حالیا حسند  
سحر گر شده وصلش خواب میدم  
خالی زلف تو بخش نه کار خانان  
لطفه است نهانی که عشق از او خرم  
جمال سخن بهشت زلف عارض حال

که با دو عاشق زاریم و کار مار  
چه جای دزدان نافه نای تابان  
که مست جام غروریم و نام مشاعر  
که توبه وقت لعل از عاشقی پیکار  
ز می مراست خوابی که به زمدار  
که ز نر سلسله رفیق طریق عیار  
که نام آن نه لب لعل خنده ز کار  
مرا رگش در ایام زو بار و بار



تا زمان تو شکل تو از رسید آری  
روزندگان طریقت به پنجو تخرند

خروج بر ملک سروری بد شو است  
قنای طلس آکس که از سهر عاریست

۶۳

شش ساله میازار و چشم کن حافظ  
که دستکاری حاوید در کم دراز

اگر چه در غم می پری آری ادبی است  
پری نهفته رخ و دود در گشته و با  
سبب میرسد که چرخ از چه سفله پرور  
از چنین غمگین چاکر کس بخد آری  
حسن بهره بلال از حش صفت از دهان  
جمال دختر ز نو چشم ناست که  
دوای دور و خود اکنون از آن فرج  
بسیخو کرم طاق خانقا و در طما  
نزار عقل و ادب دشت من بخو

زبان جموس و لکین مان از غریب  
سوحث عقل ز جبرت که آنچه بود  
که کام بخشی او در بختانه فی  
جراغ محفوظی با شرار و  
ز خاک که او حمل آنچه بود  
که در ثعالب ز حاجی و برده  
که در هر حاجی چینی و نشسته  
مرا که مصطفی او ان و پای چشم  
کسو که هست و خراجم صلائی می آید

۶۴

سایری که چو حافظ مدام است طهار  
مکره سحر و سن ز نیم شکست

عجب زدن مکنای زان پاکیزه است  
من اگر شکم اگر بد تو بد و خوراک  
همه کس طالب یارند چه بسیار  
سرسیم من خاک در مسکه ها  
نا امیدم مکن از سابقه و ز ازل  
نه من از خانه تقوی بد افتادم  
بر عل تکیه مکن خواه که در روز ازل  
گر نهادت همه این است ز بی پانها

که گناه دگری بر تو بخوهند  
بر کسی اندر و دعاقت کار که  
همه جا خانه عشقت چه مسجد  
بدعی تر نیکد فهم سخن گوهر  
تو چه دانی که پس پرده خوش  
پدرم نیز بهشت ابد از دست  
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه تو  
در سرشت همه است ز بی پاکست

بج



باغ فردوس لطیفست و لکن نهضت

بوغفت ستر این مایه پید و لبت

۶۵

حافظار در اصل لری جامی

میسرا از کوی خرامات بر دست

خردستان تو ام در جهان نیامی  
عذو جویع کشد من سپر بند از من  
حراز کوی خرامات روی تو ام  
ز تان که ز فکده اشتم بحر من  
غلام بر کس جاش آن سوی سرور  
صاش در لی از اردو برده خواهی  
غمان کشیده رو ایاد شاه کسور  
عقاب جو رکشاده است بال در بهار  
چنین که در نیمه سودوم رزده می هم  
چو پیش گیری رهش کنم چه چاره کنم

سر مرا بخراشد روح اله کامی  
که ترا بخرازد ناله و آبی نیست  
کرمین هم بخمان رسم واری  
بگو تسو ز کجی بر من حرکت کامی نیست  
که از شراب غروریش بکس کامی نیست  
که در طریقت ما خیر ازین کامی نیست  
که منت بر سر راهی که داد و دهی  
کمان گوشه نشینی و پند آبی نیست  
یاز حمایت زلف تو ام نیامی نیست  
دل گشته غماز که در و بر آبی نیست

۶۶

خرد دل حافظ بر لطف و حال

که کارهای چنین قدر بسیار است

حال دل با تو گفتم بپوش است  
طبع خام من که قصه فاش  
ش قدری چنین غریب و جبر  
ده که در دانه چنین بازگ  
ای سبب ایشتم بد و سبب  
از برای شرف بویک مرده

خرد دل گفتم بپوش است  
از قیاس بپوش بپوش است  
با تو تار و زخم بپوش است  
ده شتاب بپوش بپوش است  
که سحر که گفتم بپوش است  
خاک راه تو رفتن بپوش است

سبح حافظ بر علم و بیان

شعر و نثر از کلام بپوش است



حسنت با اتفاق ملاحت جهان گرفت  
 افشای راز خلوتیان خوشت کرد  
 مستی است گل که دم زنده از رنگ تو  
 چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر  
 آنروز عشق ساغر می خرمم رخوست  
 اسوده بر کنار جوهر گار مستم  
 خواهم شدن بکوی معانی استین قضا  
 بر برگ گل ز خون شقایق نوشته اند  
 می ده که هر که آخر کار جهان بدید  
 می ده کام هم که صبح صبح جان  
 فرصت نگر که غنچه چو در عالم او قناد  
 زین آتش نهفته که در سینه من است

آری با اتفاق جهان مستوان گرفت  
 سگر خد که سر دلش در زبان گرفت  
 از غیرت صبا نفسش در زبان گرفت  
 هر داندل که ماده چون رخون گرفت  
 کانش ز عکس عارض ساقی درون گرفت  
 دوران چو نقطه عاشق در میان گرفت  
 زین فتنها که دامن آخر زبان گرفت  
 کاکس که بچشم شد می چون رخون گرفت  
 از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت  
 چون باد شبنم ز رخسار جهان گرفت  
 عارف بکام می زد و از غم گران گرفت  
 خورشید شعله است که بر آسمان گرفت

۶۸

حافظ حوالب لطف نظم تو محکم  
 حاسه چگونه کج تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریقی هم هست  
 بسین که سینه بخندان او چه میگوید  
 ز غم نه خیالی که منع عشق کنند  
 اگر زلف دراز تو دست ما رسد  
 محاسب در خلوتی ای خوشش بگوی  
 بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است

نسیم موی تو پیوند جان که هست  
 هر از یوسف مصری قناده درجه است  
 جمال چهره تو جنت موده است  
 گناه بخت برشان دست نوبه است  
 فلان ز گوشه ششمان خاک که است  
 همیشه در نظر خاطر مرفه است

۶۹

اگر لبالی حافظ دیری زنده کنای  
 که سانه است که مشتاق دلی نیست

در این زمانه رفیق که خیالی از دل است

علاجی می نامد رفیق غزل است



حریف و رده که گذرگاه نماند  
نه من ز بی غی در جهان مودم و بس  
بحسب عقل در این راه پندار بهر آید  
دلهم امید فرادان ز عقل و سودا  
ز قنوت ازلی چهره سیه بخان  
بگر طره مه طعنی و قصه بخوان  
قفل پذیر بود هر سب که می بینی

سایه گر که عمر عسکری بدلی است  
فلانست علیا هم ز علم بی عمل است  
جهان و کار جهان بی شایسته است  
ولی اهل بره عمر و نیران است  
بشست و نشوی نگردد بقیه است  
که سعد و حسن تا شیر زهره و قیل است  
مگر بنای محبت که خالی از اهل است

بسیج دور بخواند یافت میبارش  
حسین که حافظ مانست داده از لیا

دل و دیم شد و دلبر بلامت زخا  
که شنید که در این نم و می خوش  
شمع گزبان لب خندان مان لافی زد  
در چمن باد بهاری ز کنار گل و نسیم  
مست بگذشتی و از خلوتان بکوت  
عشق قمار تو یا بر مگر فتن از جملت

گفت ما با حسین ز تو سلامت زخا  
که نه در آخر محبت نه هست زخا  
پیش عشاق تو مشها لغت زخا  
هواداری انکار حق قامت زخا  
تبا شای تو آشوب قامت زخا  
سر و سرکش که ساز قدیمت زخا

حافظ انحراف پس از مکر جان سپری  
کاشن ز خرم من سالوسن که هست زخا

رو تو کس ندیده نرازت قنوت  
که ادم بگو تو خندان غریب نیست  
هر چند دورم از تو که دوزخ تو کس میا  
در عشق خاشا و خرابات شرط نیست  
آنجا که حسن صومعه را سلوه میدهند  
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد

در غنچه هنوز ز صدمت غم نیست  
چو منم در ایند یار هزار این نیست  
لکن امید وصل تو ام غم نیست  
هر جا که هست بر نوروی حب نیست  
تا تو سر و دهر نیست نام صلیب نیست  
انحراف در دینت و کز بلیب نیست



۷۲

سفر باد حافظ و نهما در بحر است  
هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

و این مودعید که کردی موداد از یاد  
برگرفتی ز بحر فغان دل دل میداد  
که دم هست ماکر دزد از یاد  
بوستان سمن و سر دکل و شمشاد  
جای غم باد هر آن دل که نخواهد  
طالع نامور و دولت مادر زاد

ساقا آمدن عید مبارک باد  
در کشتی که در بندت ایام فراق  
برسان کنه کی و خبر زگو بد را می  
سگرازد که ازین باد فغان زخمت  
شادی مجلسان در قدم و مقدم  
چشم بد دور گزین تفرقه خوش باراد

۷۳

حافظ از دست مدح مستان کسی لوح  
ورنه طوفان حوادث سرد نهاد

در ده قدح که موسم ناموس و نام  
عمر یکم بی حضور صراحی و جام  
می ده که عمر در سر سودای خام  
در غرضه خیال که آمد کدام  
در مصطفی دعای تو بر صبح و شام  
تا بویی از نسیم شش در شام  
رند از ره نیاز بهار سلام  
عشاق و احوال بغیش بهام  
قلب ساه بود و از اندکرام

ساقی بار داده که ماه صدام  
وقت غزیز رفت بیا تا قصه کنیم  
دایم اب تو به خند تو انوشته به جو  
مستم کین آنچنان که ندانم ز چو دی  
بر بوی آنکه حریه حامی بارسد  
دلرا که مرده بود حیاتی ز نورسد  
زاهد غرور و شسته سلامت نبرد  
زاهد تو دوان و خلوت شهبانی و ساد  
نقد دلی که بود مرا صرف باد شده

۷۴

بگو مکن نصحت حافظ که زده است  
بگفته که ماده عشقش کلام است

سارنجه از کسوی معبر دوست  
اگر کسوی من یاری پای زبردست

عیا اگر گزری افدت کشور دوست  
نجان داد که شکرانه جان بر افشام



گر چنانچه در آنحضرت نشانه بار  
من که او تنهای وصل او نبهات  
دل صفت بریم همچو سید لریز است  
اگر چه دوست بخیری منجر دارا

ایرانی دیده با در غماری از در دست  
مگر بخواب به منیم جمال و منظر دست  
ز حسرت نقد و بالایی چون صوفی است  
عالمی نغمه و ششم مونی از سر دست

۷۵

چه باشد از بودار فیه غم دلش از او  
خوشت حافظ مسکین قیام و حال کرد

عشق یاد در دلم یاد از فیه است  
لب چون استیلاست حیات  
بهای منیم عمر است که خان  
شدم عاشق بالایی بلندش  
چو مادر ساینه الطاف او هم  
نسیم صبح غنیمت است امروز  
ز در بانی دو چشم که هر آنکس

سرم چو زلف او سودا گرفته است  
از آن است استی در بال گرفته است  
هوای آنقدر و بال گرفته است  
که کار عاشقان بال گرفته است  
چرا او ساینه از نا گرفته است  
مگر بایرم ره صحرای گرفته است  
همان در لؤلؤ لاله گرفته است

۷۶

حدیث حافظ اسر و سخن بوی  
وصف قد تو بالاک گرفته است

صحرای مرغ چمن با گل و خاشاک  
کحل بخندید که از دست زخم دلی  
که طمع داری از انجام مرصع می  
تا اند بوی محبت بشامش نرسد  
در گلستان از مژده و زلف  
گفتم ای مسدوم جام جهان بین  
سخن عشق نه اشک آید به زبان  
اسکات حافظ خرد و صبر را اند

ناز کم کن که در این باغ بستی تو گفت  
بسیح عاشق سخن سخت معشوق گفت  
در دما قوت شوک مرآت است گفت  
هر که خاک در میخانه بر خواره رفت  
زلف سبیل ز نسیم بخیری می گفت  
گفت افسوس که آید دولت سدا رفت  
ساقا می ده و کونا کن گفت گفت  
چکند سوز غم عشق نه است رفت



کر ز دست زلف مشکینت خطائی وقت  
 مرق عشق از غمر من پشمه پوشی سوخت  
 کردی از غمره دلدار بازی ببرد  
 در طریقت بخش خاطر نشاندی پای  
 مشتقا ز برانگشتن باید ای دل باده  
 از سخن خندان ملائکه پدید آید و بی

وزر بند وی شام مرا خفانی وقت  
 حور شاه کاروان گریز کردی وقت  
 و در میان جان جانان با خردی وقت  
 هر که و ترا که منی چون خفانی وقت  
 اگر طالی بود بود و اگر خطائی وقت  
 چون میان نمیشناسان با جگرئی وقت

عجب حافظ که کس را بد که وقت از هاله  
 پای اندادان چه مدی گریحانی وقت

بجوی میگردم هر سالگی که ره دست  
 زمانه افسردی انداد و خجسته  
 بر سینه منجانه هر که بافت سری  
 و کم ز تر کس ساقی ایان خوش بخت  
 و رای طاقت بکجا بگوان ز مطلب  
 ز حور کوکب طالع سحر که ان چشم  
 خوشش آن نظر که لب جام و رویت

در دگر زدن از پیشه ته دست  
 که فتنه از ی عالم درین بخت دست  
 رفیق جام می اسرار خانه دست  
 چه با که کشیده اثر که دل سیه دست  
 که سخن نهیب با عاقلی که دست  
 خندان گریست که خورشید دید و دست  
 مال بکشید و راه جاده دست

عدیث حافظ و ساعی شدن بخان  
 چه حای محبت و شعله بادش دست

با سر زلف تو در دست نسیم افاده  
 چشم جادوی تو خود عین سواد دست  
 در خم زلف تو آن حال سیه و اپی  
 سازه سرو تو بر فالیم ای عیسی دم  
 زلف مشکین تو در گلشن فردا پس غدا

دل سودا زده از غصه و دسم افاده  
 انچه هست که این نسیم افاده  
 نقطه دوده که در حلقه چشم افاده  
 مجلس و صیبت که در غم نسیم افاده  
 صیبت طاووس که در غم نسیم افاده



دل من در پیوسته رویتو ای مونس جان  
همچو کرد این تن خاک می شود بر خاک  
آنکه خیر کعبه مقامش نه از یاد نیست

حاکم ربه است که در پای سیم افتاده است  
از سر که میوز از اندر که عظیم افتاده است  
بر در سکه و دیدم که مقیم افتاده است

۵۰

حافظ گمشده را یافت ای جان عزیز  
انجا دست که از عهد قدیم افتاده است

ملک برک کلی خوشترنگ در شمار داشت  
گفتش در غین وصل این ناله و فریاد هست  
یار اگر گشت با ما نیست جای آخرت  
عارفی گو سیر کرد اندر مقام نشستی  
در منکر دنیا ز و غرما با حسن دوست  
خیر تا بر ملک آن نقاش جان فشانیم  
گر مرد راه عشقی فکر بد نامی کن  
وقت آن شیرین قلند رخوش که در اهلوار

وندان برک و نوا خوش ناله نامی ارد  
گفت ما را جلوه عشق در میان داشت  
پادشاه کجایان بود از کدایان داشت  
مست شد چون مستی او از عالم سیر داشت  
خرم آن که ز نازنیان بحث بر خور داشت  
کانه نقش عجب در رخسار داشت  
شیخ تصغان حرفه رسن خانه خواب داشت  
دگر تسبیح ملک در حسنه زمار داشت

۵۱

حشم حافظ ز برام مصران خور دست  
شوه حیات بختری تبهات الا بهار داشت

بدام رلف تو دل مبتلای خوشتر است  
گرت ز دست براید مراد خاطر ما  
حیات ای بیت شیرین من که همچون شیخ  
خو زای عشق زدی با تو گفتم ای غیل  
مشک و صبر و چکل مش حسن کل محتاج  
مرو بخانه ارباب بپردت دهر

بخش بفره که پیش سرای خوشتر است  
بخش زود که خیری برای خوشتر است  
شان تیره مرادم فای خوشتر است  
کن که این گل خود درو برای خوشتر است  
که ناهانش ز بند قبا برای خوشتر است  
که کنج عافیت در سرای خوشتر است

نبوحت حافظ و در سرط عشق و عا نازی  
هنوز بر سر عهد و وفای خوشتر است



عده ف از بر توی راز بهانی دشت  
 شرح محمود کل مرغ سحر داند دس  
 عرضه کردم دو جهان دل کا فدا  
 آنشد اکنون که زافواه انام اند  
 دل را سانش با مصلحت وقت بد  
 شکت کلر کند ازین نظر لعل و عقیق  
 ای که از دهر عقل آیت عشق آموزی  
 می سپا ور که سازد کل باغ جهان

گوهر کس از این لعل توانی دشت  
 که نه هر کو و رقی خواند معانی دشت  
 بحر از عشق تو باقی همه فانی دشت  
 مختب نر ازین عیش بهانی دشت  
 ورنه از جانت ما و لنگرانی دشت  
 هر که قدر نفس با دمانی دشت  
 ترسم این بکته به تحقیق فانی دشت  
 هر که غلر بگری با دخرانی دشت

حافظ این گوهر منظوم که از طبع است  
 اثر زینت اصف ثانی دشت

عجیل کار که کون مکانان نه نیست  
 از بول و جان شرف صحبت با نایب نیست  
 نیست سانه ظریفی ز می ساید کش  
 دولت است که چون دل آید کجا  
 بجز ز می که در اینر حله مهلت دارجا  
 رانند بحر فنا منظر هم ای باقی  
 زاهد این مشوا از بازی غیرت نیاز  
 در دمندی چو من سوخته زار و زار  
 از تنگ کن اندیشه و چو کل خوشایا

ماده شیار که اسباب جهان نه نیست  
 همه است و گریه دل و جان نه نیست  
 که چو خوش بگریه ای سرور و روان نه نیست  
 ورنه با سنی و عمل باغ تنه ای نه نیست  
 خوش بیاسای ز مانیکه زمان نه نیست  
 خرمی دان که رست با دمان نه نیست  
 که روح و عموقه با دیر معان نه نیست  
 ظاهرا حاجت فقر بر و سالی نه نیست  
 زانکه نکین جهان گذران نه نیست

نام حافظ رفته سبک پذیرفت ولی  
 مشر اندان رفته سود و زبان نه نیست

بهرت بحر عشق که بخش کنایه نیست  
 اندم که دل عشق دی خوش می نیست

آنجا جز آنکه جان بسازد عاره نیست  
 در کار خیر حاجت هیچ شکار نیست



بار منج محل مرسیان و می سار  
 از چشم خود در سحر که مارا که می کشد  
 و در شب چشم باریک تواند بدو چو هفت  
 ز دست سحر طرقت زندی که این صفت

کمان سحر در ولایت با سحر است  
 خانه گناه طالع و خرم تار است  
 هر دیده جانی طالع و انما بهار است  
 هر راه گنج زهره سحر است

مکرنت در نوکریه حافظ بهر روی  
 چه ان اندک که از سنگ خار و

چه لطف بود که ناگاه رنج طفت  
 نوک خانه رخم کرده سلام مرا  
 بخونم از من سپید لبو کردی یاد  
 مرا دلایل گردان شکر این طفت  
 بیا که با سر زلفت فرار خود بهم کرد  
 ز حال با دولت اگر شود مکر و قی  
 روان نشسته مارا بگرده در باب  
 عیان روی تو با هر گلی عذیبی کرد  
 و لم مقسم در رست هم متشن شد  
 همیشه وقت تو ای عینی عیان خوشا

احقوق خدمت با عرضه کرد بر کر  
 که کار خانه دوران میادیدی رشت  
 که در حساب خود سهو است طفت  
 که داشت دولت سر مد غرور و طفت  
 که گرسرم بود و در بندم از طفت  
 که لاله برود از خاک سنگان طفت  
 چه مدستند ز لال خضر تمام طفت  
 رست کی ره خانه داد و طفت  
 شکر آنکه خدا داشت طفت  
 که جان عاشق دهنده زنده شد طفت

کین کینست و تو خوش بر میروی حافظ  
 کین که کرد و بر آید ز ره طفت

ز گریه مردم چشم نشسته در طفت  
 بیا و لب و چشم است میگوید  
 ز مشرق سرگویی افاس طفت تو  
 حکایت لب شیرین کلام غرنا د  
 دلم بخو که قدست بخو سرود و طفت

ببین که در طلیست حال مردمان طفت  
 ز حام غم می لعلی که بخو رخم طفت  
 اگر طلوع کند طالع هم طفت  
 سنج طره لعلی مقام بخو طفت  
 سخن بخو که کلام طفت و طفت



ز دور باد بجان چندی رسان گنج  
از نیرنگان که ز دستم برشت یا غریز  
چگونه شاد شود اندرون عکسینم

که بچ خاطر من از تو دور گردد  
کنار دیده من بچو رود و بچو نیست  
باختار که از چشمها برود

از خودی غایت بار سنگین حافظ  
چو نفیسی که طلکای رنگین قار و دست

۸۸

زان بار و لو ارم سکرست با شکایت  
بیزد و بود و دست هر خد متنی که کردم  
رند این نشسته لبر آبی نمیدهد  
در زلف چون گمشده شایدل صبح کاغذ  
اخر این نهایت صورت کجا توان  
حسرت بفره مارا خون چو زود غنای  
هر چند بردی آیم رود از دست تمام  
ای اقباس خوان مسوز داند و  
در این شست سیاهم که گشت را محض  
از هر طرف که رفتم جز و چشم میخورد

مگر کشته داند عشقی خوش نشو بچکایت  
بارب مسا و کمر امجد و میناسیت  
که با دلی شناسان رفیقان و یاریت  
سرمه بریده سبزی بچرم و بچکایت  
کش صد هزار منزل پیش است در بدایت  
جانار و اناس شد خونخوار احبابیت  
خوار حسیب خوشتر که مدعی رعایت  
شما عظم نمکنان در سانه غنایت  
از گوشه بردن آبی اکبر کتبت  
ز هزاران من مایان میرا غنایت

عشقست رسد نغمه دلجو دلبان حافظ  
قرآن ز سر بخوانی ما عار دوده را دست

۸۹

بارب سبسی ساز که یارم بسلامت  
خاکدیده آنار سفر کرده یار بد  
فریاد که از شش جهم را بگشت  
امروز که در دست تو ارم مرمتی کن  
دی آنکه بفرموده بان و فرنی ازین  
در دیش کن ناله ز شمشیر احباب

باز آید و بر ما دم از خاک طلا  
تا چشم جهان بین گمشتن جای اقامت  
آنحال و خط و زلف و رخ و غنای  
فروا که شوم خاک چو دانه است  
با تو ندارم سخن جز و سبب  
کانه طایفه از کشته است ناله عدا



در خرقه زان تنش که خم ابروی سبزه  
حاشا که من از جور و جفای تو سالهم

بر مشکند گوشه اجراب امانت  
سدا دلطفان همه لطف است و امانت

کو تکه تخت سبز لطف تو حافظ

۸۹

سوی سر شد این سلسله بار و ز قفاست

ساقیم حضور است و می آب حیات  
باده آلتخ از لب شیرین لبان  
چون دم عسی منم از لطف  
چون آب انیسون یعنی شراب  
روزی باین که از دیوان عشق  
شاد باد روح آن زندگانه

تو به از می چون قلم سهبات  
در خلوت مهر دانا زینت  
مردود صد ساله بخت حیات  
حل میگردد در این مشکلات  
خبر می بخواند مار ابر است  
بر سر کوی معان باید وفات

عاهیل عمر و حافظ در جهان

۹۰

باده عافیت باقی قرانات

شرنی از لب لعلش خشمم و برنت  
گوئی از محبت با لب قنکاده بود  
سکه مافانجه و هرز مافی خواندم  
سر ز فرمان خطم گفت مکش باز و دم  
عشو و سدا که از کوی ارادت دم  
شد جان در چمن حسن و لطافت لیکن  
گفت از خود مرو هر که و صادم خلد  
صورت و لطافت اثر صغ خد

روی مهر سکر او سیرندیدیم و رفت  
بار دست و بگردش رسیدیم و رفت  
وز پیش سوره اخلاص رسیدیم و رفت  
ما سر خوش ز خطش بخت رسیدیم و رفت  
دید می آخر که جهان بشو خد رسیدیم و رفت  
دیکستان صفاش بخت رسیدیم و رفت  
ما با میدوی از خویش رسیدیم و رفت  
ما برویش نظری سیرندیدیم و رفت

سبح حافظ همه شب ناله و جهان کردیم

۹۱

کای در بغا بود عشقش رسیدیم و رفت

مار از روی تو پردای خوش  
سر خنک کوی تو بردن صواب



مبتلائی بغم و محنت داند و در حراق دوش ماد از سر کوبت گلستان	ادل این ناله و فغان تو بخری ایکل این چاک گریان تو بخری
--	---

۹۶	و در عشق از چه دل از خلق بهان میدارد حافظ این دیده گریان تو بخری
----	---

دشمن دوش که مرست و غمناک چون همی گفتش ای یونس بر نه من نقش خوارزم و خیال لب خون می مشد آنکس که حوا و جان سخن گشت گفتم اکنون سخن خوشش که بگوید لایه لایه نمودم که مرد و سودا بادش تا از کرم از سر مهرش بخور	حامی در کف و در مجلس بدین سخت میکفت و دل از دهستان بانم از آن کله از ملک سلمان من نمیدم از کالبدم جان کان سگر لجه خوشگوی سخن زانکه کار از نظر رحمت سلطان هکند سوخته از غایت حرمان
--	---

۹۸	چون بستان قسم از دیده حافظ ایست همواره ز رخساره دایمان
----	---

پیران چشسته نظر کزنی سعادت ز رطل در دگشان کشت کرد ساکت سایه معرفت از من بشود که در خیم مخو ز طالع مولود من بجز زندی ز نایب اد نظر دیگر براده مگر منجوه گوشت طیب غیبی دم	بکج میکده و خانه ارادت و موز غیب که در عالم شهادت ز فضا روح قدس بکنه سعادت که بنیاده با کوب بلالت و طیفه می دوشن مکر و باد چرا که کار من چشسته رعادت
--	---

۹۹	نزار مگر که حافظ راه میکده دوش بکج زاون طاعت و عبادت
----	---

چونکه بروی شوخ تو در بخت شراب خورده و خوی کرده شندی	بمقد جان من زار نا توان اند که اگر دتوانش در رخوان اند
--	---



ساک گرفته که ز کس زجه و فروشی کرد  
ز شرم آنکه بردی تو نیستش کردند  
ز نگاه من دوش منست بگشتم  
نفسه طره مستول خود کرده میرد  
کنون باب می لعل خرقه مشویم  
نودشش دو عالم که رسم لغت بود  
من زور می مطرب ندید می سر  
جهان بکام دل اکنون و دکه دور

فریب چشم تو صد شده در جان بد  
سمن بدست صبا خاک در آن بد  
که از دمان تو ام غمخیز در جهان بد  
صبا حکایت زلف تو در میان بد  
نفسه ازل از خود نمیتوان بد  
زمانه طرح محبت نه ان زمان بد  
بهرای معشوقانم در این بد  
مرا به بندگی خواجی زان بد

مگر کسایس حافظ در سرای بود  
که نسبت از شش در می معان بد

روشن از پر تور ویت نظری نیست که  
ناظر روی تو صاحب نظر اندولی  
اسکات غار من را سرخ بر آید چپ  
مگر کین من خسته چه ندی که زهر  
تا بدامن نشیند ز نسبت کردی  
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نرسد  
من ازین طالع سوزیده بر خشم ورنه  
از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش  
آب چشمم که بر او منت خاک درشت  
از وجود انقدر رم نام و نشان نیست  
شیر در بادیه عشق تو و دایه شود  
نه من دلشده از دست تو خون جگر  
از سر کو میور فتن تو انهم کاه می

منت خاک درت تو هر می نیست که  
سر کوی تو هیچ سسری نیست که  
خجل از کرده خود پرده دری نیست که  
بر میان دل و جانم کمری نیست که  
سل اسات از نظرم بر کدری نیست که  
ما صبا گفت و شنیدم سحر می نیست که  
نهره مندا از سر کویت دگری نیست که  
غرق آب و غرق اکنون سگرمی نیست که  
ز بر صد منت او خاک در می نیست که  
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که  
آه از سراه که در روی خطری نیست که  
از غم عشق تو خون جگر می نیست که  
ورنه اندر دل پیدان مغری نیست که



تو خود ای شعله خشنده چه داری بر مصلحت منست که از پرده برون افتی نازگانرا سفر عشق حرامست حرام	که کباب از حرکاتت هکری منست ورنه در مجلس زندان خبری منست که هر کام در انره خطری منست
--	--

۱۰۱	بجز این نکته که حافظ را تو ناخشنود است در سر آرمای وجودت منری منست
-----	---

کس منست که افتاده از لطف و منایت روی تو مگر آینه لطف الهی است زایه دهم تو نه ز روی تو زری روی بر کس طلبه شوی چشم تو زری چشم از هر خدا زلف میارای که مارا مازای که پردی تو ای شمع و فرو دی منست و گفتم صفا عصف بجار تبار غریبان سبب ذکر منست چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان گر بر مغان برشد باشد چه تفاوت گشتن تر خورشید که من چشمه نورم عاشق چگونه گر بخور و تیر ملا منست در صومعه زاید و در خلوت صوفی	در رهنماری منست که دامی ز ملا منست حقا که چنین است و در انروی و منایت همچش ز خدا سرم و ز روی تو حیات مسکین خورشید از سر دور دیده حیات منست منست که صد غریبه با ما و صیات در نرم حرفان اثر ندر و صیات گفتا غلط انخواج در ایمنه و صیات حانا مگر اینقا عده در شهر شامست دنیال تو بودن گنه از جانب منست در هیچ سری منست که سری ز خدا منست دانند بزرگان که سرا و ارمها منست ما هیچ دلا در سپهر تر قضا منست خز گوشه از روی تو محراب دعات
---	--

۱۰۲	ای حیک فرو برده بخون دل حافظ ککرت مکر از غیرت قرآن خدا منست
-----	--

رواق منظر چشم من شبانه منست ملطف خال و خط از عارفان بودید دلت بر صل کل ای طلس چرخ شاد	کرم نادر و دوا که خانه خانه منست لطیفهای محبت ز بردام و دانه منست که در چمن همه گلها بخت عاشقانه منست
---	---



علاج ضعف دل با بلع الت کن  
 بن مضمون از دولت ملازمت  
 چه حای من که طرز دسهر سعه با  
 من آن سم که دهم نقد دل مهر شوخی  
 تو خود چه تلبستی ای مهسوار شریکا

که آن مفرح با قوت در خزانست  
 ولی خلاصه جان خاک ستانست  
 از بخیل که در اسانه کھانه است  
 در خزان بهر تو دشتانست  
 که نویسنی جو فلک ام ماربانست

۱۰۳

سرود محبت اسون فلک بر قفس آورد  
 که شعر حافظ شرمین ترانه است

ساقی سا که باز رخ پرده برگرفت  
 انسج سر گرفته در چهره بر فروخت  
 انقشوه داد عشق که معنی رزه بر  
 زنها زین عبارت شیرین لغزب  
 بار خمنی که خاطر مانسته کرده بود  
 بر سر و قد که بر مرده و خور حلوه منقش  
 زین خطه بخت کند دوار بر صد است

کار چرخ باغ حلوه بیان باز برگرفت  
 و آن پر سا کوزده جوانی ز سر گرفت  
 و آن لطف کرد دوست که دشمنی ز سر گرفت  
 گوئی که بسته تو سخن در شکر گرفت  
 عیسی دمی خدا نرسد و بر گرفت  
 چو شود راندی بی کار و گرفت  
 گونه نظر من که سخن مختصر گرفت

۱۰۴

حافظ تو اسد عاز که اموختنی که بار  
 تعوذ کرد دشمن ترا و ز سر گرفت

سند دام سخن خوش که بر کنعان  
 حدیث بول قیامت که گفت و اخلاص  
 نشان بار سر کرده از که پرسم باز  
 فغان که آینه نامهران دشمن دست  
 من مقام رضا بعد ازین و شکر دست  
 عزم کهن می سا کوزده دفع کسبید  
 کرده ساد و زن گرچه بر مراد و زد

فراق ناز نه آن میکند که توان گفت  
 کجانی است که اندر و گاه بچران گفت  
 که هر چه گفت برید صبار نشان گفت  
 ترک صحبت باران خود چه بیان گفت  
 که دل برود تو خود کرد و ترک فرمان گفت  
 که غم خوشدلی است پر دستان گفت  
 که این سخن مثل مولا سلطان گفت



مردن ز چون و چرا دم نه سده محفل  
میشو که سپهرش دوزخ و راه بود  
سار مایه بخور از آنکه بر مسکده دلا

فصول کرد جان هر سخن که سلطان گفت  
تو که گفت که این مردان که دستان  
سی حدیث ز غفور حسیم و رحمن

۱۰۵

و گفت حافظ را بدشته نوایه باز  
من این کعبه ام بکسر که گفت هتایان

دادم مست مدار دسم جد کعبه  
سین ز پندین شیبانی سی یار توان  
سواد لوح پشتر غریز از کعبه اندازم  
تو که خواهی که جاویدان جهان کسیر یار  
و کر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی  
من باد صبا بکین و سرگردان بچاغل  
من از لطف صبا دارم سانس بخت خاغل  
سواد دیده بر دقتی بخون ل تمید بدم

خوابم میکند هر دم در سبب حاد و  
که شمع دیده افروزیم در غراب است  
که جانرا شمع باشد نقش خال مندیست  
صبارا گو که بردار در مانی برقع از دست  
پنشان زلف تار بر دهر از انجان بر دست  
من ز افسون چشم مست و اواز روی  
و گرنه کی کند ز بودی سحر کمان از دست  
غریبش دارم ن ساعت پاد خال مندیست

۱۰۶

ز بی هست نه حافظ رست کرد سواد و ارمی  
ناید مسح در چشمش سحر خاک سر کویت

مردم دیده با جبر رخت ناظر نیست  
اسکرم احرام طواف حرمت میند  
سته دام طاباد چو مرغ وحشی  
عاشق مغفیل اگر قلت دلش کرد شا  
عاقبت دست بر آتش و بلند شمشیر  
از روان بخشی عیسی ز غم منش تو دم  
من که از آتش سودای نوای بی چشم  
روز اول که سر زلف تو دیدم چشم

دل سرشته ما غیر تو را داکر نیست  
گرچه از خون دل ریش و می طایر نیست  
طایر سدره اگر در طلعت طایر نیست  
ملکش غیب که بر تقدیر و ان قادی نیست  
هر که در راه طلب نیست او قاصد نیست  
ز آنکه در روح فرانی چو نیست طایر نیست  
کی توان گفت که بر دماغ دلم صابر نیست  
که ریشانی این سلسله را آخر نیست



۱۰۷

سیر سوختن دل حافظ است  
بکشد آن کس سیر سوختن تو در خاطر

بهر چشمت روز مرا نور نماید  
بشکامم و دل عیون ز لیس که کرم  
من بعد چه سودا و قدمی رنج کند  
مهرت خیال تو چشم من و میبخت  
نزد یکشد آدم که قشربان بود  
وصل تو اصل را از سرم دور شد  
صبر است مرا چاره ز بحر این تو بکن  
در بحر تو گر چشم مرا آب نماید

وز غم مرا آخر شب دگر نماید  
دور از رخ تو چشم مرا نور نماید  
کز جان رمقی در تن رنجور نماید  
بسیات از من گوشه که مغرور نماید  
و در از دست آن خسته بخور نماید  
از دولت بجز تو کون دور نماید  
چون صبر تو نکرد که مقدر نماید  
گو خون سگر ز که مقدر نماید

۱۰۸

حافظ ز غم از کرب سوزد است  
ما نمر زده را دیشب سوز نماید

بدنی شد کاش سودای او در جان  
مردم چشم بخواب هر غرق در زان  
آب حیوان قطره زان لعل همچون سکه است  
تا بخت فیه من و حی شنیدم شد بخت  
بهر دل را طلاشی است بر اسرار عشق  
چند گونی ای ندکر شرح دین موشا

وین تمامین که دایم در دل و زبان  
حسبه مهر چشمش در سینه نالان است  
قرص خور عکسی ز روی آنمه تا مانع  
بر من من معنی که مازان بی او زان  
محرّم بیهر معنی دار علوی جان است  
دین با در هر دو عالم صحبت جانان

۱۰۹

حافظا مار و زراهر سکر این نعمت گذار  
سکان صنم از روز اول داروی درمان

امروز شاه بختن دلستان بکشت  
بهر آنکه دل و دین داده مهر با  
سودا ثمان عالم ننداز را گوی

دل را اگر بیهوده بود دلران  
عظیم بکن که حاصل هر دو جهان  
سرمایه کم کن شد که سود و زیان



خلق زبان مدحی عشق کشادند | ای من علامه انجوش زبان حبیب

حافظ بر سپاسه دولت بهار کسبه  
دولت در انست که ما نیا نیت

۱۱۰

المنه نه که در سیکه به ناز است  
همه نامه در خوش و خردش ز مستی  
از دی همه مستی و غرور است و بگر  
شرح سخن زلف خم اندر خم جانان  
بار دل محزون و خم طره لبلی  
بر دوخته ام دید و چو ناز از همه عالم  
رازیکه بر خلق بهفتسم و گفتسم  
در کعبه که بنویس بر کس که در آید

و منوخته را بر در و روی ناز است  
و انمی که در انجاست حقیقت تهازا  
وز ما همه بچارگی و عجز و نیاز است  
کوته شوان کرد که انقصه از است  
رخساره محمود و کف پای نیاز است  
تا دیده من بر رخ ز پای تو نیاز است  
با دوست گویم که او محرم نیاز است  
از قلمه ابرو نتواند عین نیاز است

ای محاسن سوز دل حافظ مسکین  
از سنج سر نه که در سوز و گداز است

۱۱۲

سر من شمر دی کاند سر نام است  
گفته بودی کی بمیری شیم این چهل نیست  
عاشق به جو ر محنورم ست ساقی کجا  
ای که عمری شد که تا سارم از مرگ  
گفتی از از دست هم در دهم هم دو  
خوش خرامان میروی چشم باز رویو

ترک من خوش بخرامی شالام است  
خوش نفاضا میکنی پیش نفاضا می  
گو خرامان شو که پیش قدر غنا می  
کو بکامی کن که پیش چشم شهلا می  
گاه پیش در دو که پیش ادا می  
دارم اندر سر خیال آنکه در پام است

گرچه جایی حافظ اندر خلوت وصل نیست  
ای همه جایی تو خوشش پیش همه جا می

۱۱۳

کنون که میدد از بوستان نسیم نیست  
که احوال از نالافت سلطنت امروز

من شراب فرج بخش و بار جوهر است  
که خنده سانه ابر است و نر که است



چمن حکایت اردی بهشت میگوید  
می عمارت دل کن که اینجهان چرا  
و فاجوی ز دشمن که بر تو می نهد  
کن بیا به سیاهی طاعت من مست

نه عمارت که نسیم خرد و بهشت  
بر آن سر است که از خاک تابان  
خوشه جمع صومعه نسیم وری از جنت  
که آنکست که نقد بر سرش چه تو

۱۱۲  
قسم دوم در بار حساب و حافظ  
که گرچه غرق گشته است نه رود بهشت

در دمار نیست در مان لغت  
در دل برزد و قصد جان کند  
در بختی بوشه جانی طلب  
خون ما خوردند این کافران  
و او میگفتان ای روز وصال  
هر زمانم در دینگر میرسد

بهر مار نیست پایان لغت  
الغش از تور خوان لغت  
میکنند این دشمنان لغت  
ای مسلمان چه در مان لغت  
از شش لید ای بهر آن لغت  
نویسندگان بر دل و جان لغت

۱۱۳  
همچو حافظ در ورسب و سحر  
گشته ام سوزانم گریان لغت

ماکی بود مسانه اهل کتاب بحث  
از عشق گشت مدرسه و درس مهند  
رحمت بر آنکه غلب شمار دغدغه  
حشمت شمار داجسم و زانگاه و فرم

خوشوقت به کینه نیستش از هیچ باب بحث  
بخت عقل را از سر زمین کتاب بحث  
رحمت بر هر قصه و مدار از غدا بحث  
همچون سخنم که گفت ز اوقات بحث

۱۱۴  
حافظ طاف در بر ایهوی او سحر  
بشار را خطاست بخت خراب بحث

نزد که از همه دلبران ستمانی مان  
دو چشم شوخ تو بر سر دانه خاوشن  
پاخن و و نور و شن جو عارض جور  
نزد

چرا که بر سر خوان عالمی چون باج  
بچین زلف تو با چمن و منید داده باج  
سواد زلف تو تا بر کمر طلسم باج



لب تو خضر و دمان تو آب حیوان  
از نیرض بحقیقت کجا شرف یابم  
دمان شک تو داده آب خضر تها  
هر مشکنی جان من پشیمکدی

قد تو سر و دمان تو موی و گردن  
که از تو در دل من نیرسد علاج  
لب تو قد تو سر و دمان تو موی و گردن  
دل ضعیف که هست و نازکی چو زنجار

۱۱۵

ماده در سپر حافظ چو بای چو موسی  
گسته شده خاک در تو بودی کاج

آتش اندر آب فرو ده است یا می زنجار  
تا بسن باران غم بر سر زار جومات  
از گفت آزادگان غایب در بخار  
ساقی درده ز بحر روح روح لیل  
من خود از آغاز فطرت به شوی است  
جستار من وصل خوشن و نیست  
عاشقان کوئی جانان با کدائی خوش  
بر کفن برقع ز رخ گز تازی مانی مد

با درخشان در میان چشمه حیوان سر  
هر وصل یار خود دل را نمی فهم علاج  
کار دل و لکرا که عشرت رو همگی دروا  
انجمن رحیمه جان هست و از شر  
بر شام رو از اندر تا وقت اندر  
دوستان را بشکری کن بوقت خست  
بچنین شه را کجا باشد نظر رخت و تاج  
تا زه شمل کردی و ماند ماد شکری و تاج

۱۱۶

سوار حافظ تو این بنده که باشد سودمند  
ماده نوش و خمر کن کاین ز بودن مهر

اگر ندیدم تو خون عاشق نیست مباح  
سواد موتی و شیر طاعن الملمات  
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان  
لب جو ابحاث تو هست قوت روح  
ز جگر زلف کجاست کسی ساقی خلا  
یا که خون دل جویشتن بهل کردم  
نداد لعل لبش بوسه لعل لبش

صلح با نهم نیست کان رست صلاح  
ساحر رو و متقیان فائق الاصلاح  
که خود دشمنان خند در میان آن ملاخ  
و خود خاکی مادر از دست لانت  
نه از کجایچه ابر و دست غمره خلج  
اگر ندیدم تو خون عاشق نیست مباح  
نمانت کامی از و دل صد هزار خلج



صلاح و توبه و تقوی را با محو راه سال حسرت که بر باد تو کشیم بدم	بر رید و غاشق و محزون که حسرت صلاح و بکن شربت شرابا که لبت لافه
--	--

دعای جان نود و در زبان حافظ باد مدام تا که بود در دشمن مسا و صلاح	۱۱۷
--	-----

سپین بلال محترم بخواه سال غریح غریز دار زبان وصال را کاندم زراع بر سر دسای دون کسی نکند ولی تو فارغی از کار خویش و بزم سار ماده که روزش بخر خواهد بود که ام طاعت شایسته اند از منست زمان شاه شایسته و دور حکمت شع	که ماه امین امانست سال صلاح مقابل شب قدر است در و شبته باشتی بر نور دیده کوی صلاح که کس درت بگشاید جو کم کنی صلاح مرا که جام صومخش نهد چراغ صلاح که بایک شام بدام ز فالتی صلاح رحمت دل و جان کوش در صبا و روح
---	---

سوی صبح جو حافظ سنی بر روز آور نکو استخف کل عیث ز شعله و مصباح	۱۱۸
---	-----

دل من در هوای روی فرخ نخند وی لفتش بیکس منت سایه نیک بخت آنکه دایم شود چون بد لرزان بر دارم بده ساقی شراب ارغوانی دو باشد قائم به سحر کجانی نسیم مسکات تاناری بچن کرد اگر میل دل بر کس بجائی است	بود آشفته سپهر ان موی فرخ که بر خوردار شد از روی فرخ بود سحر از دستر انوی فرخ اگر بسند قد دل جوی فرخ سپاد بر کس جادوی فرخ ز غم بوسسته چون بر می فرخ ستمیم موی عیسر بوی فرخ بود میل دل من بسوی فرخ
---	--

غلام حاکم را هم که باشد جو حافظ جا کر بسند و نی فرخ	
--	--



امرا از ادبی برآمد باد نور و زری و در  
شاهان در سلوه و من شرمسار کسم  
خط خود است آبروی خود نماید و در  
غالباً خواهد گشت و از دولت و تمکین کار که دو  
مالی و صد هزاران حده کل آمدن  
دافنی گر خاک شد در عالم زندگی  
این لطافت که لب لعل تو با این  
عدل سلطان که برسد حال مظلومان

و ده می میجو اسم و میباید که میگوید  
ای فلک این شرمساری نابی باید شد  
ماده و کل از برای خرقه میاید خرد  
من همسگر دم دعا و صبح آیدین میدید  
رزگری که کوسا از گوشه بونی شنید  
حانه در نیکنامی نیند میاید درید  
و این تطاول که سر زلف تو من دیدم  
گوشه گیر از از اسایش طمع باید برید

سر عاشق کش به اسم بر دل حافظ که زد

۱۲۰

انقدر در اینم که از شرم شرم خن

اگر آن طایر قدسی ز درم بازاید  
دارم مهربانان گشت جوان که گمر  
کر شاد قدم باز گرامی بخشیم  
آنکه تاج سر من خاک کف باشد  
کوس و دولتی از نام سعادت تو  
خواهم ابر غمش رفت باران  
بغش غلغل حکمت و سحر خواب صبح

عمر بختیسته به سرانه سرم بازاید  
برق دولت که رفت از نظم بازاید  
جوهر جان بچه کار و گرم بازاید  
پادشاهی بکنم که سرم بازاید  
کریمم که نه تو غنیمت بازاید  
شخصم از باز نماند خشم بازاید  
وزیر بشود که آه تحمیرم بازاید

از روستا رخ چو نه شایم حافظ

۱۲۱

همتی تا سلامت ز درم بازاید

از دیده چون دل همه بر روی مارود  
مادر درون سینه جوانی نهفته  
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش  
نسبلی است دیده بر هر که بگذرد

جو روی ماند دیده به اسم چهارود  
بر ماد اگر رود سر باز انوارود  
بر روی مار و دست اگر بشنارود  
گر خود دلش ز سنگ بود نغمه چارود



ما را آب و ده شنب و روز با حرا  
خورشید خاوری کند از رستگاه

زین بگذر که بر سر کوشش حرا رود  
گر تا دهمین روز و زین در قمار رود

حافظ نویسی میکند و دایم بصدق دل  
چون صوفیان بصفه دار بختارود

۱۲۲

از سر کوی تو بهر کو طاعت برود  
حاصل یک از نور هدایت طلب راه بدو  
کردی آخر عمر از می و معشوقه بگر  
ای دلیل دل بگشاید خدا را بدو  
حکم مستوری و مستی همه بر خاتم است  
کار و آنیکه بود در دشت عشق طاعت

نزد کارش و آخر بحالت برود  
که بجائی نرسد که بصلالت برود  
حیف اوقات که بکسر طاعت برود  
که غریب از مرد در راه بد لالت برود  
کس بد نیست که آخر بجهت حالت برود  
بجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از حیم حکمت بکف اور جامی  
نو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۱۲۳

پیش که دست جام دارد  
آنیکه خضر حیات از او بیا  
سر رشته جان بدوست گذر  
پرون ز لب تو ساقی است  
ما و می و زاهدان و تقوی  
رسیده ریش در دمنده ان  
نرگس همه شوه بای مستی  
ذکر رخ و زلف تو دلم را

سلطانی تبسم بدام دارد  
در مسکده جو که جام دارد  
کاین رشته از او نظام دارد  
در دور کسب که کام دارد  
تا با رسید که ام دارد  
لعلت بکلی مستام دارد  
از حیم خوشش نو دایم دارد  
در و نیست که صبح و شام دارد

در چاه و فن جو حافظ ای جا  
حسن تو و صد عسلام دار

۱۲۴

آنکه از شمس او غالیه تابی دارد

باز با و شد کان تازه عیالی دارد



از سرشته خود میگذرد و همچون باد  
ماه خورشید نمایش ز بس برده زلف  
آب حیوان اگر نیست که دایر دلب  
حشمت من کرد مهر گوشه روان سل بر  
غمزه شوخ تو خنم بقطامی رترزد  
حشمت محمد تو دار از دلم قصه حکم  
جان سپار مرثیست ز نور روی سواد

چه تو انگر که عمر است و شستایی و  
آفتاب است که در پیش سجای دارد  
روست است اسکه خضر بهر سدری دارد  
تا سبی سرو ترا تا ز و نمانی دارد  
فرصتیش باد که خوشش را بمانی دارد  
ترک مستیست مگر میل کسبانی دارد  
انجوش این خسته که از دوستی بمانی دارد

کی کند سویی ل خسته حافظ نظری  
۱۲۵ حشمت مستی که بھر گوشه خرابی دای

اگر نه مایه مهم دل زیاد مایه سرد  
و اگر نه غفلت مستی فرد کشد لنگر  
طسب عشق منم مایه خور که همچون  
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن  
که از بر طلیانست خضر رانی جو  
نفعان که نامه کس نرد کنه خشت کف

مست حادثه بسیار دماز جابر  
مکونه گشتی ازین ورطه مایه سرد  
فرغنت آرد و اندیشه خطا سرد  
که جان زمرگ مدلهاری مایه سرد  
مسا د کاتش محرومی آب مایه سرد  
کسی نبود که دوستی از نیند غایب سرد

سوحث حافظ و بس حال او بیار گفت  
۱۲۶ مگر نسیم بای حد ای راسخ سرد

اگر ز دم پیش فتنه تا بر کنه سرد  
و اگر بر کنه ری بک دهم از وفا دار  
چو گوشتش که چربا کسان پامری  
و اگر کنم طلب بنم بویه صدا فوس  
من آن فرست که در بر کس تو می  
فرا از و شب پیمان عشق دایم با

و از از طلب ششم بکنه بر حرد  
چو کرد در پیش افتم چو باد بگرد  
جان کند که سر شکم چون پامری  
ز حقه دینش چون شکر فرو ریزد  
مس آبروی که بر خاک ه فرو ریزد  
کجا نیست شیر دلی که ز پامری



تو عمر خواه و جسوری که چرخ شعله یافد

هر از بازی از بیطرفه تر بر آید

۱۲۷

بر کشته خانه سلیم سر مستی ها و  
که گریه مستی کتی را بکار رستند

آن گیسو کمر روی کرم با من فدایدار  
اول با گیسوی بی که به من به کام و  
و لکه که جانم سودا را و کام و لکه  
مکشم که به گیسو ده من به لکه تا من بود  
شسته پوشش شد و گیسو نشسته  
چو من گدایی پیشان میگل شود با لکه  
ز لکه پرچ و خم به دست اگر منم  
شد لشکر غم بعد از سخت میجوایم

بر حای بدکاری من بکدم کوکاری کند  
و آنکه بیک سمانه می با من بود ای کند  
نومد شوان بود از و باشد که بدای کند  
گفتا منش فرموده من تا با تو طاری کند  
از منش بری بگو تا ترک شای کند  
سلطان کجا عیش نهان با زاری کند  
از سب و زنجیرش چه عزم آنکس که غاری کند  
تا فرزند بر عهد نصیب باشد که بخاری کند

۱۲۸

با چشم پر برکت او حافظ کن اینک  
کمان طره بر کس و سارم کاری کند

ای سینه تو خنده زده بر خنده  
حاشا که بار ما شکر خنده و دم زنده  
خیز ای که بر خیز دست از دهر رود و جو  
که طره مستیانی و که طره مستیانی  
طوبی ز قامت تو نبارد که دمنند  
ز آشفته حال من آگاه کی شود  
باز از شوق کرم شد آشفته رخ کجا

مستاقم از برای خدا بیک سر خنده  
ای سینه کستی تو خدا را که مخند  
دل در هوا ای صحبت رود کسان  
با سینه مقصد مرد خود پسند  
ز بنقصه بگذرم که سخن میشود بلند  
آنرا که دل بگشاید که بار این کند  
با جان خود برایش و برش کنم تعین

۱۲۹

حافظ تو ترک عمره حوای میکنی  
دانی کجاست حاتو خوارم با خند

بمرد ده جان جهان را بساد خواهم

اگر ز کوی تو بوی من رساند باد



اگر چه کرد بر آبی ز هستی من  
تو تا بروی من اینور دیده درسی  
خیال زد و تو ام دیدم پس کند بر چو  
نه در بر آبی خستنی نه غایب از نظری  
کجای طعنه اگر منع مستند به دشمن

غباری از من خاکی بد منتهی مقاد  
دگر جهان در شادی بر زمین بگشاد  
سویای زلف تو ام غم سر می برد  
نماد میلی از من به مسروری از  
زد دست دست نداری هم هر چه بادا

از دست عشق تو عمارت سر و حافظ  
۱۳۰ که جان محنت شریک شد و فراماد

یاس و سوس می عاری طهارت  
همین که ساغر زین خور نهان کرد  
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر در  
همای بادیه چون لعل حیات بر عقل  
سایه بکده و وضع قرب و حاسم  
نشان مهر و محبت ز جان عاشق خوبی

علی کعبه حاج که میخانه را زیارت کرد  
طلال ابروی ساقی می اشادت کرد  
به آب دیده و خون حکم طهارت کرد  
سایه بود کسی بر دکان تجارت کرد  
اگر چه چشم ما و اعط از حقارت کرد  
اگر چه خانه دل محبت تو غارت کرد

اگر امام جامع بخوابد شش مرور  
۱۳۱ خرد و بسد که حافظ می طهارت کرد

سر عام جم آنکه نظر توانی کرد  
که آنی در میخانه طرفه اکبر است  
سایه سحر و مطرب بر چرخ بود  
بغزم مرحله عشق پیش نه قدمی  
سایه حاره ذوق حضور و نظم مو  
کل مراد تو آنکه نقاب بگشاید  
تو که سرای طبیعت میزدی بیرون  
جمال یار نه از نقاب و پرده ولی

که خاک مسکده لعل بصر توانی کرد  
اگر اسماعیل بکشی خاک زرتوانی کرد  
کزین ترانه غم از دل به زرتوانی کرد  
که سودا بری از این سفر توانی کرد  
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد  
که خدشش چو نسیم سحر توانی کرد  
کجا بکوی حقیقت که زرتوانی کرد  
غبار زره بستان تا نظر توانی کرد



دل از نور ریاضت گراگهی بایی  
ولی تو تالبت معشوق و حامی خواهی

حوش مع خنده ز نایب ترک سرتوانی کرد  
طبع مدار که کار دیگر توانی کرد

۱۳۲

کمرین بخت شاهانه ششوی حافظ  
شاه سرزده حقیقت کنز توانی کرد

سایه ترک فلکست این روزنه غایب کرد  
ثواب روزنه موج قبول کنس بود  
مقام اجمالی ما گوشه خراب است  
خمار در حرم آن ابرو آن محرابی  
امام شهر که سجاده میکشد بدوش  
هوان که ز کس خشمش شمع شهر افروز

مال عید مدور قدح اشارت کرد  
که خاک نمکده عشرت از بارست کرد  
خند شمش خیزد از آینه انبساط کرد  
کسی کند که بخون عکس طهارت کرد  
بخون دشر ز جامه فصاحت کرد  
نظر مدرد گشایان ز سر حقارت کرد

۱۳۳

عهدت عشق ز عاقل کشمونه از وعظ  
اگر چه صنعت سار در عمارت کرد

لبس بی خون چکر خورد و دلی حال کرد  
طوطی را بهوای سگری دل خوش بود  
قره لعین من این میوه دل باده شاد  
ساربان بار من فاده خوار آمدی  
روی خاکی و غم چشم مرا حوارند  
آه و فریاد که از چشم حسود مرده

باد غیرت بیدش حال بر تابدل کرد  
ناگش سبیل فنا نقش اعلی باطل کرد  
که خود آسان شد و کار مشکل کرد  
که امید کرم هم بهر این محمل کرد  
چرخ فیروزه طرخانه از من کل کرد  
در کج فاده مکان روی من منزل کرد

۱۳۴

نزدی شاه رخ و دولت شد مکان حافظ  
حکیم بازی امام مرا غافل کرد

بخت زردن باز نشانی نم نمید  
از خبر دیند ز لبش جان نمید  
مردم ز مظهر دودین پرورد و راه

دولت خرد را از بخت نم نمید  
انیم می شناسد و آخ نم نمید  
بایست و پرده دلار شاه نم نمید



سگر نصر دست و پد عاقبت ولی  
ز نفس کشید باد صبا چرخ سفله من  
چند آنکه بر کنار چو زنگار میروم

بد عهدی ز مانده امانم نمیدهد  
کاخ محال باد زانم نمیدهد  
دوران چو نقطه زه میام نمیدهد

۱۳۵

گفتم روم بخواب که نیم حال یار  
حافظ ز راه و ناله امانم نمیدهد

بود ایام که در سگده با گشایند  
اگر از تیر دل ز آید خود بین  
در میخانه به سسند خدا میسند  
گیسوی چای نبرد مرگ می تاب  
بصفا ی دل زندان غصه جی زدگان  
نامه نعره و شمر ز بنویسد

گره از کار فرو بسته مانگشایند  
دل قوی دار که از مهر خدا گشایند  
که در خانه تر و در و مانگشایند  
تا همه معجزگان زلف دوتا گشایند  
بس در بسته بمفاح دعا گشایند  
تا حرفان همه خون از مرده گشایند

۱۳۶

حافظ انحراف سینه به بی فردا  
که چه ز نار ز ریش بخفا گشایند

بعد ازین دست من و دامن سر و  
حاجت مطرب و می شست تو رفیع  
بیج روی نشود این چهره بحث  
گفتم اسرار غمت هر چه بود گویم فاش  
باش آن آهوی مشکین مرا ای صفا  
من عاکی که از بندر شواغم بر حاش  
خو زلف تو ندارد دل عاشق بی  
شست در و زت بدعا عاشق بدگش

که سالای چای زین و سجم در کند  
تا بر نفس آورد دم تش ز دست چو  
مگر آن روی که مانند بران ستم نمند  
صبر ازین پیش ندارم حکیم تا کی چند  
شرم از آن چشم سیه دار و غم ز شمشیر  
از کجا بوسه زخم زلف آن قصر نمند  
آه از بندل که بصد شد مشکین و بند  
که مسیحا دسبی قامت از دیر نمند

مار مسلمان دل از آن گیسوی مشکین حافظ  
ز آنکه دیوانه همکانه که مانده در بند



نی دارم که گرد گل رسبلت پایان دارم  
 غبار خط سوشانند خورشید خوش یارب  
 جو عاشق نشد مگفتم که مردم کو بر موقوفه  
 جو در دست بخند و گل مشوازد پیش پای  
 خدا را داد من لبان از ادای شمع  
 جو دام طره افشانند ز گرد خاطر عاشق  
 ز خوف بحر مایه کن اگر امید انداز  
 چه فاداه است در آینه که بر سلطان معسرا  
 بفرار کای رمی بندی خدا را زد و جبین  
 ز سر و قد و بخت مکن محروم چشمه  
 رحمت جان شاید برد که بر سوختن  
 پیشان عذره خاک و حال ابل شوکت

کهار عارض حلی بخون رخوان دارد  
 حیات جاودانش ده که حسن جوان دارد  
 نه انستم که انید ریاحه موج بخوان دارد  
 که بر کل اعتمادی مست که حسن جوان دارد  
 کمی نادگران خورده است و من جوان دارد  
 بغار رضا گوید که راز ز ما نهان دارد  
 که از چشم بداند نشان خیمت امان دارد  
 در اندر نگاه می بینم که سر بر آستان دارد  
 که آفتاب است در تاخت و طالع آستان دارد  
 بد غیر چشمه اش نشان که خوش بر آستان دارد  
 کجین از گوشه کرده است تیر اندازان دارد  
 که از چشمه و خیر و هزاران نشان دارد

جو غدر از بخت خود گویم که آن عیار بهر اسب

تسلیم بخت حافظ را و شکر در دمان دارد

۱۳۸

حسن خلق و وفا کس با بر ما برسد  
 اگر چه حسن فروشان جلوه آمده است  
 بحق صحبت و برین که هیچ محرم را  
 نه در نقد ساز از کائنات آرند  
 دروغ غافل عمر کاخیان نمیشد  
 بر اثر نقش بر آید ز کلفت صنع و بکی  
 دلاز طعن جسودان مرغ و این با  
 چنان نری که اگر خاکیره شوی محسرا  
 سوخت حافظ و ترسم که شرح قصه

ترا در سخن اینکار کار ما برسد  
 کسی بحسن ملاحتت ما بر ما برسد  
 سار یک جهت حق که از ما برسد  
 یکی مسکه صاحب عیار ما برسد  
 که گردشان هوای دیار ما برسد  
 بد لید بری عشق کار ما برسد  
 که بد خاطر امید دار ما برسد  
 غبار خاطری از رگه دار ما برسد  
 سمع باد شمه کامکار ما برسد



ساکه رایت مینور بادشاه رسیده  
 جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت  
 سپهر دور خوش اکنون زنده که ماه  
 ز قاطعان طریق این زمان شوند این  
 غریز مهر بر عم برادران عبور  
 کجاست صوفی و جالب چشم ملحد کجاست  
 همنام که چهار بر سرم در این غم عشق  
 ز شوق رویتو جانان را این سیر فرما

نوبت فتح و تبارست بجز و ماه رسیده  
 کمال عدل بفریاد دادخواه رسیده  
 جهان کام دل اکنون سد که شاه رسیده  
 قوافل دل و دانش که مرد راه رسیده  
 ز فقر حاه بر آید با وج ماه رسیده  
 بگو سوز که مفسدتی درین راه رسیده  
 ز بختش دل سوزان و بری راه رسیده  
 همان رسیده که آتش سرک گاه رسیده

مرد و خواب که حافظ سارکاه قبول  
 زور دهنم نش و درین صفا گاه رسیده

۱۳۰

نفسه دوش محل گفت و خوش نشانی دأ  
 دلم که مخزن سپهر بود دست فضا  
 سنگسته دارم در گاه بیت که طرب  
 برو معانی خود کن ای صنیعت کوی  
 نقش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش  
 گدشت بر من سگین و باریت با گفت

که تاب من بجهان طره فلانی دأ  
 درش بست و کلیدش بدلتانی دأ  
 مومبانی لطف تو ام نشانی دأ  
 شراب و شاد و ساقی کز آریانی دأ  
 که دست دادش یاری ناتوانی دأ  
 دروغ عاشق مسکین من چه جانی دأ

خوشتر دل حافظ رکوهر اسرار  
 بمن عشق تو سحر ماه جانی داد

۱۴۱

پیرانه سهرم عشق حوایی سهر افشا  
 از زاده نظر مرغ و لم گشت بویا  
 در داکه از آن آیهی مسکین سهر چشم  
 بار غم او عرض مهر کس که نمودم  
 از رگد ز خاک مرگوی ششما بود

و آنرا ز که در دل سهرم بر افشا  
 ای دیده نظر کن که بدام که در افشا  
 چون نافه بسی خون دلم در جگر افشا  
 عاجز شد و این قرعه بنام سهر افشا  
 بر نافه که در دست سهرم سهر افشا



مرگان تو تا شیخ جهانگیر آورد  
این باد که برود که خار خراش  
سختی که در دلم در اندازم کاف  
کوه خان به پیش من نه لعل میزد

سختی دل زنده که بر جگر نهاد  
از بوی بهشتش چنین می خرقا  
ما در دستان هر که در افتاد  
با طینت و صلی چه کند به گهر افتاد

۱۴۲

حافظ که سر زلف سنان دست خوش بود  
سب طر ز هر کیفیت کشا اکنون سراقا

برید باد صبا و دشم اگهی آورد  
بمطربان صبحی و سیم حاتم  
نسیم زلف تو شد خضر ز ابرو  
سایه که ظهور بهشت را عنوان  
بخر خاطر ما کوشش کا بر بگاه نه  
چه ناله ما که رسد از دلم بحر که ماه

که روز محنت و غم زو و کوهی آورد  
به من نوید که باد صبح اگهی آورد  
ز بوی بهشت که بخت به سبزی آورد  
در این جهان ز برای دل پی آورد  
سختی که برافشای آورد  
چو باد عارض اماه خرمی آورد

۱۴۳

رساند ریت مصور بر فلک حافظ  
چو بخت تا بخت شهنش آورد

بگو می مکنده بارت سحر و شفا بود  
حدیث عشق که از حرف و صوت مستعد  
مباحثی که در آن حلقه خون مرث  
دل از گشته ساقی سکر بود ولی  
قیاس کردم از آن چشم عاودا  
بگفتش بهم بوسه حواله کن  
ز آخرم نظر شد و پست که دوش

که خوش شاد و شاقی و شمع و شعله بود  
ناله و غم و نی در خردش و دل بود  
و زای به رسد و قیل و قال و سله بود  
ز ناما عده بختش اندکی مکه بود  
هزار ساله چون سابرش در کله بود  
نخده گفت گشت با من میباید بود  
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دمان یار که در مان درد عاقل داد  
فغان که وقت مردست چه بگفت صید



بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید  
 بپیش ترا شنید دل حلقه از من  
 و شاه حسن چشم کمال که فکین  
 خوش میکنم باد و مشکین مشام جان  
 سر خدا که عارف سالک میگفت  
 ما باده ز بر خرقه نه امروز می کشیم  
 یارب کجاست محرم رازی که بگردد  
 مای با گشت چنگ نه امروز میجویم  
 ساقی بیا که عشق ندای کند طبع  
 پس حکیم عین هواست و محض هنر

از بار آسمان سخن شنید  
 که گفتار خود سخن نامر شنید  
 کاین سخنش حکایت شاه که شنید  
 کرد لعل پوشش صومعه بوی را شنید  
 در حیرت که باده فردش از کجی شنید  
 صد بار بر مسکده این باهر شنید  
 دل شرح آن دهد که چه دید و چنانچه  
 پس در شد که کند چرخ بنفشه شنید  
 آنکس که گفت قصه نامم ز شنید  
 فرخنده بخت آنکه بسمع را شنید

حافظ و طغیة نو دعا گفتن است و پس  
 در میان این مسائل که نشنید باشند

۱۴۵

بر سر اتم گرم ز دست برآید  
 خلوت دل مست جای نشیند  
 صحبت حکام و ظلمت نشیند  
 بر در باب بیروت و نما  
 بگذرد از روزگار تلخ از بر  
 عجاج و طایح متاع خوش نمود  
 طبل عاشق تو عمر خواه که بجز  
 صبر و ظفر بر دود و نشان دهد

دست بکار می زخم که غصه برآید  
 دیو چو پرویز و دفر شنود برآید  
 نور ز خورشید خواه بود که برآید  
 خدیشنی که خواجهم کی برآید  
 باز در روزگار چون بگرآید  
 تا که قول افتد وجه در نظر آید  
 باغ شود سر و سرخ گل برآید  
 بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ در این سرچشمه  
 بر که میخانه رشت بی خبر آید

۱۴۶

پیش ازین پیش ازین عجزی عشاق بود

مهر و رزی تو با ما شهره افغان بود



<p>با دایان صحبت سها که بازفت نام  حسن مهر و بان مجلس که دل پیروز بود  از دم صبح از دل تا آخر شام  سایه معشوق اگر افتاد بر عارضه  مشق ازین کجاست بخت سر و طاق بسیار  دستش به پیش آید بخت معذورم بد  بر در شام که گدائی نکند در کار بود</p>	<p>بخت سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود  عشق ما بر لطف طمع و خودی خلاق بود  دوستی و مهر بر کتب و کتب عشاق بود  ما با دمت حاج بودیم او کامشاق بود  منظر چشم مرا از روی جانان طاق بود  دستم اندر ساعد ساقی نسیم ساق بود  بخت بر هر جوان که بنشتم خد راق بود</p>
--	---

<p>۱۴۷</p>	<p>مهر حافظ در زبان آدم اندر باغ حلد  دگر سرین گل راز نیست او راق بود</p>
------------	---

<p>تا بخت نام و نشان چو اید بود  حلقه بر معانم ز ازل در کوشش است  بر سر ترنت ما چون که ریختی خفا  بر زبانی که نشان کف پای تو بود  بر و ایزاد چو دین که چشم من بود  ترک عاشق کش من است بر و رفت  عجبستان بکن با خواج که زین گفته با  چشم اندم که رشوق تو بند سر بجد</p>	<p>سر ما خاک ره سپر معان چو اید بود  ما بهانم که بودیم و بهمان چو اید بود  که ز بار نکتة زندان بهمان چو اید بود  سایه لسان سجده صاحب نظران چو اید بود  راز این پرده نه است نهان چو اید بود  تا که را خون دل از دیده روان چو اید بود  کس نیست که رحلت بجه ساقی اید بود  تا دم صبح قیامت گران چو اید بود</p>
--	--

<p>۱۴۸</p>	<p>بخت حافظ که از سیکو به در خواهر کرد  زلف معشوقه بدست دگران خواهر بود</p>
------------	---

<p>برسم که است در غم ما پرده در بود  گوشت سنگ لعل شود در مقام صبر  خواریم شدن بیکده گریان و دانه  این سرکشی که در سر سر و بلند است</p>	<p>و نیز از سر بخت بر عالم سمر شود  آری شود و کسایت بخون جگر شود  کز دست غم خلاص دل آسایگر شود  کی با تو دست کوتاه ما در کمر شود</p>
--	--



۸۷  
ان مقهر سلطنت که تویش ماه منطری  
از هر کنار تیرد عا کرده ام روان  
از کیمیا می مهر تو ز گشت روی من  
ای جان حدیث ما مرد دلدار غرضه  
و دزدی اگر نمی رسد دست سگدل می  
ایدل صبور با شش و مخور غم که قیامت  
در تنگنای حیرت از بخت رقت  
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی

سر با برستانه او خاک در شود  
باشد گزین میانه یکی کارگر شود  
آری همین تمت تو خاک زر شود  
لیکن جان مکن که صبار حشر شود  
در شکر مکن مباد که از دست شود  
ایشام صبح کرد و دوشنبه صبح شود  
یار مباد آنکه گدا مقهر شود  
مقبول طمع مردم صا خبط شود

حافظ سر از کج در روی تو بس

۱۴۹

اگر خاک و سایی شای شمر شود

قت نیاز طبعان نیاز مند ما  
سلامت همه آفاق در سلامت  
در این چنین چو در آید خندان  
در آن بساط که حسن تو جلوه دارد  
حمال صورت و معنی سخن نیست  
هر آنکه روی چو ماست چشم بداند

و خود ناز گشت از زده گزند مباد  
بیخ عارضه شخص تو در دست مباد  
رتش بسرو سهی قامت بلند مباد  
محال طعنه بد من بدسند مباد  
که ظاهرت در ثمر و باطنت ترند مباد  
بر آتش تو بجز حشمت او پسند مباد

شعار کفنه شکر فسان حافظ حوی

۱۵۰

که حاجت علاج گلاب و قند مباد

مرک من چون می کشین کرد کاکل شکسته  
در خرا مان سر و گلاش کشیده  
تا طلال بروی جانان چشم دور  
چون نسیم صبحگاهی برده گل برورد  
حافظا امیر و حد ترا از دست خود

لاله را در خون گزند باز از سنبل شکسته  
سرور را از ناپا در اندازد دل گل شکسته  
اندر زهره مسیلهها باشد که صمیل شکسته  
خار غم اندر دل مجروح طبل شکسته  
تا خیال زهر و نقوی را توکل شکسته



جان پنهان جانان من جان تدار  
 تا بکس نشانی ز اندستان ندیدم  
 هر نشانی در آینه صد موج نشین  
 سر منزل قناعت ثواب دست زان  
 حکمت حمیده قامت بخواند تشریف  
 هر خود رفت سمعت احوال از و توان  
 دوقی جان تدار دید دست بکافی  
 احوال گنج فارون کا تا م داد  
 آنرا که خواندی همتا اگر بگری حق  
 ایدل طریق رندی از محنت بامروز

هر کس که این مدارد حاکم آن  
 یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد  
 در داکه این معما شرح و بیان دارد  
 ای ساربان فروکش کاینه گران دارد  
 بشود که بند پیران محبت زبان ندارد  
 کافسوخ سر بریده بند زبان ندارد  
 سید دست زندگانی دوقی جان دارد  
 مانجه باز گو شد تا در نهان دارد  
 ضعیف است اما طبع روان دارد  
 مستست و در حق او کس ایمان ندارد

۱۵۲

کس در جهان ندارد داکه بده چو جان  
 زیرا که چون تو شای کس در جهان

جهان بر روی غید از بلال و سیمه  
 گشته گشت چوشت بلال قاضی  
 میوش روی و مشو در خط از شرح خلق  
 مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت  
 سا که تا تو بگویم غم و ملالت دل  
 نو دجانت ربات کل و غید که بود  
 بهای وصل تو گر جان بود خریدارم  
 مرزاک سر شکم که بستود و راز تو  
 چو ماه رویتود از بر زلف مبدیدم  
 ملک سید مرا جان در نماید کام  
 ز بخت زمانه طمع مدار که چرخ

بلال غید بر روی بار باید دید  
 کمان بروی یا رم گهی که دهم کشید  
 که خواند خط تو بر روان بکاد دهم  
 که کل سوی تو بر تن چو صبح جامه در  
 چرا که بستود از رم محال گشت و شنید  
 کل و جو دمن غشته شراب و غید  
 که جنس خوب مبصر هر چه دید خرید  
 چو باد میشد و در خاک راه می غلطید  
 ششم بر و تیر و شن چو روز میگردد  
 سر رسد امید و طلب سر رسد  
 بصر بر رخ عالم از من صفت خید



دلم ز زلف تو شورده بودم دمدم که پیش روی بر تو دچو ماری بچید

اشوق لعل تو حافظ دوست سحری حید  
نحوان زلفش در گوشش کن جو مروارید

۱۵۳

چالت نام بر نظر باد  
بهای زلف شاهین شهر نرا  
دی کو عاشق رویت بخزد  
کسی کوسته زلفت نماند  
تا جو نغمه ات نادک گشت  
جو لعل شکریت بود بخشد  
مرا از دست هر دم تا ز غشقی  
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد  
دل شاهان عالم زیر تر باد  
همیشه عرقه در خون جگر باد  
جو زلفت در هم و زیر و زربا  
دل مجروح من پیش سر باد  
نداق جان من ز تو بر سر باد  
ترا بر سر غنی حسنی دگر باد

جان مشتاق روی نشد حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

۱۵۴

چو دست مهر و ممانان باشد  
چو لعل و لؤلؤت در دلفزونی  
میان خط سرت لعل روشن  
چو قدت بسته و شش خند و حکم  
سود زلف تو کفر است دلرا  
تو نیست نماند هیچ ترا  
چو قدت سرود درستان باشد  
در دریا و لعل و کان باشد  
عجب سحر چشمه حیوان باشد  
چو اماند ام من لریان باشد  
که روشن از ان ایمان باشد  
نه تن با تبه که مثلت جان باشد

اگر چه هست شیرین سحر حافظ

چو لعل خند و تو مان باشد

۱۵۵

چو آفتاب می از مشرق بیاله براید  
نسیم بر سر گل شکید گلزاره شناس  
حکایت نش بخران نه حکایت قات  
ز باغ عارض ساقی برادر لاله مراد  
چو در میان چمن بوی آن گلزاره مراد  
که نسیم ز سپاسش بحد رساله مراد



ز گوشت خوان بگون فلک مدار توقع  
کرت چون نوح نی صبرست رستم طوکار  
سعی خود توان بر ذره بگوهر مقصود

که بسلامت و صد عهده یک اله برآ  
لا نکود و دو کام سیر رساله برآید  
خیال بود که اینکار بی حواله برآید

۱۵۶

نسیم وصل تو کرد در دست حافظ  
ز خاک کالبدش صد هزار ساله برآ

چو باد عرم سرکوی بار خواهم کرد  
بر آردی که اندوخته ز دانش وین  
هرزه همی و معشوق هرگز میگرد  
ضنا کیست که اینچنان جو گرفته چو  
چو سنج ضعیفم شد مهر ادر وین  
یاد حشم تو خود را خواجه ایسم سا

نفس بوی خوشش مسکین خواهم کرد  
سار خاک ره آن گاه خواهم کرد  
بطالت من از امر و کار خواهم کرد  
فدا می گشت کسیوی یار خواهم کرد  
که عمر بر سر اینکار و بار خواهم کرد  
سای عهد قدیم استوار خواهم کرد

۱۵۷

لغاف و زرق حید صفائی ل حافظ  
طریق رندی و عشق حشمتار خواهم کرد

چستی است ندانم که روانه آورد  
دلا جو غنچه شکافت ز کار نشستن  
رسدن کل و تشرین بخرو خونی ما  
علاج عینف دل باگر نشسته تاهیت  
صبا خوشخبری بد پسلیمان است  
چه راه میرند از بخت و مقام نیک  
تو نیز باده بخت آرد و راه صحرای  
مرید بر مغایر من مرغ ای شیخ  
به گشت چشمتی آشک شگری نازم  
فلک غلامی حافظ کنون بطبع کند

که بود ساقی و این باده از جفا آورد  
که نادر صبح نسیم گره کش آورد  
نفسه شاد و خوشش بدین صفا آورد  
بر آید سر که طبع آید و دوا آورد  
که مرده طرب از گلشن سا آورد  
که در میان غزل قول آشنا آورد  
که مرغ نغمه بر آسان خوشنوا آورد  
چرا که وعده تو کردی و ابیحا آورد  
که حمد بر من بگین یک قفا آورد  
که بخت بدرد دولت شما آورد



چو دست بر سر پیش زخم تاب رود  
چو ماه نوره نظارگان بخاره  
طریق عشق بر آشوب فتنه است آید  
که اتنی در جانان سلطنت مفروش  
حباب را حو فتنه باد و نخوت اندر سر  
شب شراب خراجم کند به بیداری  
مرانو عهد شکن خوانده و غیرسم  
ولا چو پرشدهی حسن و نازکی مفروش  
سواد نامه موی سیاه خوشه طبعی

و رانسی غلیم بر سر عتاب رود  
زندگی گوشت ابرود در حجاب رود  
صفت آنکه در انیراه با شتاب رود  
کسی ز سایه آیند با قیاب رود  
کلا بهار شش اندر سر سراب رود  
و گر روز حکایت کنم بخواب رود  
که مانور روز قیامت بهر حجاب رود  
که انمعا طر در عالم شتاب رود  
ساقی کم نشود گر صد انجاست رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان حیر

۱۵۹

خوشا کسی که در پسند راه سجاست رود

حسب عالی سوسنیم و شدایامی چند  
ما بدان موقصد عالی شوانیم رسید  
چون می از خم بسو رفت دکل از کند نهاد  
شد آهسته با کل نه علاج دل است  
ای که در این خرابات خدا تا بماند  
زاهد از کوه زندان سلامت بخیزد  
عجب می حلقه بگفتی بهر شش نریزگی  
پیر میخانه چه خوشگفت بدردکش خوش

مهر می گو که فرستم تو بیغامی چند  
بهم مگر پیش بند لطف شکامی چند  
فرست عشق بگنجد اردو نزن جامی چند  
بوسه چند بیامیزد به شنای چند  
چشم انعام ندارند از بیغامی چند  
تا خراست نکند بصحت بدنامی چند  
نفی حکمت مکن از مهر دل غامی چند  
که مگو حال دل سوخته با غامی چند

حافظ از مرقع رخ مهر فروغ تو سوسن

۱۶۰

کامکار لطیفی کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در بند و نباد  
اندر سر من هوای عشقت

روستای همه ساله لاله کون باد  
هر روز که هست در فروغ نباد



قدیمه دلبران عالم  
بر سر و که در خمین بر آید  
حسینی که نه فتنه تو باشد  
هر جا که دلست در غم تو  
حسینم تو ز بهر دلربائی  
هر کس که به بحبه تو سازد

در خدمت قامت کون باد  
شش لعل قدت چون باد  
از گوهر اسکت غرق خون باد  
بی صبر و فتنه ار و بسکون باد  
در گردن سحر د و فزون باد  
از حلقه وصل تو برون باد

نعل تولد مست جان حافظ

۱۶۱

دور از لب هر خشن دون باد

خسرواگوی فلک در خم چو کان تو باد  
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشت  
زلف خواتون طهر شیفه بر خم  
اکه انشای عطار صفت شوکت  
طیره حلوه طوبی مستد و کجوتو شد  
نه به شاه حیوانات و نباتات و جمادات

ساخت کون و مکان عرصه میدان تو باد  
حسین خلق تو که پیوسته گشتان تو باد  
دید آتش ای عشق جولان تو باد  
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد  
غیرت حلد برین ساحت ایوان تو باد  
هر چه در عالم امر است فرمان تو باد

حافظ خسته با خلاص بنا خوان تو شد

۱۶۲

لطف عام تو شفا بخش بنا خوان تو باد

خوست خلوت اگر بار بار من شد  
من آن بکین سلیمان هیچ نستانم  
روا د ار خدا یا که در حرم و صلا  
همای کو ممکن سایه شرف برگز  
پایان شوق چه حاجت که حال نشین  
برای کو میوار سپهر نمیرود بار  
سبان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

نه من سوزم و اندیشه سخن شد  
که گاه بگاه در او دست ابر من شد  
رفت محرم و حرمان صفت من شد  
در اند بار که طوبی کم از زعن باشد  
توان شناخت ز سوز یک در سخن شد  
غریب را دل او آره در وطن شد  
چو غنچه پیش تو پیش مهر بر آید



خوشتر با کل و زان خوشتر  
 ز مان خوشدلی در باب دریا  
 غنمت دان و می خوردن گلستان  
 محبت رهت راه عشق کانا  
 بشوی و راق اگر پسر با  
 ز من بنوش دل و شاه پی بند  
 با ای شیخ در حسیخانه ما  
 ایا بر لعل کرده جام زین  
 شراب بخارم بخش ساقی  
 با میرد بنی سیمین شمشیر  
 من از جان بنده سلطان ایام  
 تاج عالم آرایش که خوشتر

که در دست بحر نیا غر باشد  
 که دایم در عصف کوه باشد  
 که کل تا بهفت و دیگر باشد  
 کسی سر بر کند کش مری باشد  
 که علم عشق در دشت باشد  
 که حسن سسته ز بوی باشد  
 شرابی خور که در کوش باشد  
 بخت از کسی کش زین باشد  
 که با او شرح درد مری باشد  
 که در بخت آینه آرز باشد  
 اگر چه یادش از جا کر باشد  
 چنین زینده آسیر باشد

کسی که در خط بر نظم حافظ

که بخش لطف در کوه مری باشد

۱۶۴

خسکه را چو طلب باشد فوت شود  
 ما خا از تو ندیدیم و تو هم سنندگی  
 با ما فسون بکند خادوی چشم تو ند  
 چو چنین نیک ز سر رشته خود محرم  
 بر که همیشه صافی نشد از زینت هوا  
 خیره اندیده که کش نزد عشق  
 چون طهارت نمود کعبه و شایانگی است  
 دولت از مرغ نیا یون طلب ساریا  
 اگر مدد خوشتر از بر مغان عیب کن

مگر تو پیدا کنی شرط بیروت بود  
 آنچه در دین است ربات فوت بود  
 نور در خوشتر شمع محبت شود  
 آن مبادا که مددکاری فرصت نمود  
 دیده اش قابل رخسار حکمت نمود  
 تیره آمدل که در او نور مودت نمود  
 شود خیر در انخانه که عصمت نمود  
 زانکه با زاغ و زغن شهید و است نمود  
 شیخ ما گفت که در هو مودت نمود



حافظ علم و ادب و در که مجلس شاه

هر که رفعت ادب لایق محبت نمود

۱۶۵

دل گرفت و دلشدگان را خرم کرد  
باحت من طریق محبت فرو گذشت  
من بنیاده تا کنش جان فدا نمود  
گفتم مگر بگریه دشمن هر بان بگفتم  
هر کس که ندید و نوبوست جسم من  
در حیرتم که بچه چه شد هم قریب

با د حرف شهر و رستین سفر کرد  
با او شاه راه حقیقت گذر کرد  
و ز خود کند زمین چو نسیم سحر کرد  
در سنگ خاره قطره باران اثر کرد  
کار که کرد و دیده من بی مهر کرد  
خبر مهره بی کس چو قرین لعل کرد

کلمات زبان برده حافظ در محفل

با کس گفت راز تو تا ترک بر نکرد

۱۶۶

دل از من برد و روی از من نهان کرد  
شش ششایم در قصد جان بود  
چرا خون لاله خونین دل نهانم  
صدا گر خار و داری و منت و  
نجا گویم که با ایندرد جان سوز  
به انسان سوخت دل مشت و  
میان مهر بان کسیتوان گفت

خدا را با که این بازی توان کرد  
نمایش لطفهای شیرین کرد  
که با من بر کس و سرگران کرد  
که در دشتی قم قصد جان کرد  
طیسم قصد جان با تو دان کرد  
هراچی گریه و رطوبت جان کرد  
که بار من چنین گفت و جان کرد

عد و ما جان حافظان کردی

که ترخشم آن اردو کمان کرد

۱۶۷

دلا سوز که سوز تو کار تابکند  
عقاب بار بر بکمره عاشقانه بخش  
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرد  
طبیب عشق مسیحا دست و مشق لایق

دعای منشی دفع صد بلا کند  
که یک گز شده تلافی صد نجات کند  
هر آنکه خدمت حام جهان تاب کند  
چو درد در تونه بلند کرا داد کند



تو ما خدای خود انداز کار و دگر خوشدا ز بحث خفته ملولم بود که بیداری	که رحم اگر کنند بدی خدا کنند بوقت فاتحه صبح یکدگر بکنند
--	--

سوحش حافظ و بونی زلف یار سرد نگردد لالت ایند و لشتن صبا نکند	۱۶۸
---	-----

دید یی ایدل که غم یار دگر یار کرد آه از آن بر کس داد که چه بازی با است من رگش شفق بافت ز بهر بی ساقا جام میم ده که کجا زنده پ آنکه بر نقش زد این دایره بیانی نورقی از منزل لیلی بد تشدید بحر	چون شد دلبر و یار و فادار کرد و ای از آن مست که با مرد تمساح کرد طالع پشت بین که در اینکا ر کرد عشت معلوم که در برده بهر ار کرد کس نهشت که در گشتش بر کار کرد و ه که با خر من محزون دل افکار کرد
---	---

برق عشق انش عم در دل حافظ و دوست مار و بر نه به بسند که با مار حس کرد	۱۶۹
--	-----

دست در حلقه آن لاف و دما شود کرد آنچه سعی است من اندر طلیعت نمودم و امن دوست بعد خندان افتاد بد عارضه امشبش ماه فلک شود خور سر و مالای من اندم که در آید سماع مسکین عشق نه در حوصله دانش است غیر نم گشت که محبوت جهانی لیکن من حکیمم که ترانا زکی طبع لطیف نظر پاک توان در رخ جانان دیدن	نکته بر عهد تو و با دهم شوا کرد انقد ز نیست که غیر رضا شوا کرد نصو نیکی کنند خصم را شوا کرد نسبت دوست هر پسر و با شوا کرد چه محل عامه جانرا که قضا شوا کرد حل این نکته بدین سنک خطا شوا کرد روز و شب غریبه با خلق خدا شوا کرد تا حدیست که بسته دهان شوا کرد که در بسته نظر خرافه شوا کرد
--	--

بجز ابروی تو محراب دل حافظ است طاعت غیر تو در نه نیست ما شوا کرد
---



و اینکه جانب و عود و تفریر میکنند  
ناموس عشق و روث عشاق میریزند  
خویش تره سحر نشد حاصل و هنوز  
گویند ریز عشق گویند و میگویند  
نشویش وقت بر میان میبندد  
صد ملک دل بشیم نظر میتوان خرید  
ما از برون در شده مغرور و غرور  
قومی بگو و حمد نهادند و صل و است  
با کله غنیمت یاد کن بر نبات و بهر

جان خورید باده که کفیر میکنند  
غیب جوان و سر زش می میکنند  
عاقبت در غنیمت ال که اگر میکنند  
مسکین حکایتی است که تفریر میکنند  
این سالکان بکر که با میکنند  
خوبان در ایمنی و تقصیر میکنند  
تا خود و برون بوده چه در میکنند  
قومی دیگر حواله بقتدر میکنند  
کاین کار خانه است که تغییر میکنند

می خور که کسب و عاقل و مقصی و محسب  
حون نیک بگری بسمه شود بر میکنند

۱۷۱

در طهر بازی ما پیران حسرت  
عاقبتان نقطه برگاز و خود دلی  
وصف رخساره خورشید رخسار  
مگر شوند که از اندیشه ما قشع کان  
لاف عشق و کله از بار زسی لاف خلافت  
خلوه گاه رخ او دیده من بهشت  
مگر شوم شیوه چشم تو سامون و کار  
عهد ما باللب تیریند نهان است خدا  
مفسا نیم و هوای می و مطرب داریم  
مگر نیز میگه لار و اح بر و بوی تو باد

من حسرت که نمودم در بیان به  
عشق دانند که در اندیشه هر کرد  
که در این آینه صامت نظر آن حیرت  
بعد از این خرقه صوفی بگردستانند  
عشق از آن حسرت مستحق پیرانند  
ماه و خورشید همین آینه میگردانند  
در به ستوری و قسری همه کس توانند  
ما همه بنده و انبیا و مومنانند  
آه اگر خرقه پشیمان بگردستانند  
عقل و جان که برستی بنابرشانند

را در رده می حافظ بکند هم چه مال  
و بگو مگر نروانند انبیا و مومنانند



دوشمن رفت سحر از غصه بخاتم داد  
 خود از شعله بر تو دایم گردید  
 چه سارک سحر می بود و چه فرخنده  
 چون من از عشق خوش خود و جهان  
 من اگر کام و دشمنم و خوشدل چه  
 بعد از یزوی من و آنکه حسن نگار  
 اینهمه شد در شکر گزنی کلکم برید  
 بافت از زمین مرده اند و لکند  
 کیم است عجب نندگی بر معان  
 سخنان آمد از دوزستانند مرا  
 عاشق اندم که بدام سر زلف تو  
 هست بر معان و نفس زندان بود

و ندان ظلمت شب است سیاهم داد  
 مایه از عام کشتی عفا تم داد  
 پشت قدر که این ناز و بر تم داد  
 خرا از وحشت لالت و منام داد  
 مستحق بودم و کفایت کام داد  
 که در آنجا خرا از حلقه دایم داد  
 و چه عبرت گزاف شایع نام داد  
 که بر آنخوار و حق صبر و شایم داد  
 خاک او گشتم و خدین در خاتم داد  
 خط از ادکی از حسن مما تم داد  
 گفت که زنده غم و غصه کس نام داد  
 که زنده غم ایام کس نام داد

شکر سکرانه پستان حاشه  
 که نگار خوشترین حرکاتم داد

۱۷۳

دوشمن دیدم که طایب در خانه زد  
 ساکنان حرم متر عفاف ملکوت  
 سکران زد که میان من و او صلح فساد  
 حکایت نهاد و دولت همه را غدر نه  
 آستان باران است شویست کشید  
 نقطه عشق دل کو نشینان چون  
 با بعد خرمین نزار زره چون بزم  
 آتش این نیست که بر خند و او گر شمع  
 کس چنانکه کشید از رخ اندیشه نقاب

کمل آدم بر شد و به سمان زدند  
 با من راه نشین باد و مشایه زدند  
 خوربان نفس گمان ساع سکرانه زدند  
 چون ندید حقیقت را فسانه زدند  
 قرعیه فال نام من دیوانه زدند  
 همچو انحال که نر عارض خانانه زدند  
 چو زره آدم خاکی یکی درانه زدند  
 آتش نیست که در حشر من وانه زدند  
 تا سر زلف هر و سان سخن شانه زدند



دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد  
سرمافرونیاید بکمان بر دی کس  
شست تیره چون سرمافرونیاید بکمان  
ز زلفش تاب دارم که ز زلفش فروزند  
مغفوع چه ز زلفش کیمه شست زنده دل  
سزدار و آبرو من که دارم چمن بگرم  
من و شمع و شمعکای منی سزدار و آبرو من  
چمن خرام و نگر و نگر و نگر و نگر و نگر

که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد  
که درون گشته گیران ز جهان فراغ دارد  
مگر آنکه شمع رویت برسم چو داغ دارد  
تو سیاه کم میخا بین که چه در داغ دارد  
چه دلاور است در دی که شمع داغ دارد  
طرب ایشان بلب لب که ز داغ دارد  
که بسوختیم و از مانت تا فراغ دارد  
سند هم شاه ماند که کف باغ دارد

سردر کس شمع دارد دل در دست خط  
که نه خا طسرتما شانه سوای بارغ دارد

۱۷۵

داد که افکند ترا هر چه کس بیاید  
دزده کاخ رفت نیست ز فرط بیخوشی  
زلف سیاه بر حمت چشم و چو داغ است  
ایمیه برج معدلت مقصد کل را دی  
چون نهوای قامت زیره شود در  
نه طبق سهر و آن فر صدم و زر که است  
دختر فکر بگر من بیدم صحبت تو شد  
مقصد من در منزل حمت مدلی بود

ارغ

دشمن دل سیاه تو غرقه خون چو لاله با  
را پروان و سحر راه هزار ساله با  
جان زینهم و لبشش در کس کلان با  
ماده صاف و دمت در قدح ساله با  
خاست از سماغ آن سیمه هاله با  
از لب آن حشمت سحر ترین بواله با  
مهر حشمت غر و سرا هم کف حواله با  
لطف غلبه بر در ست شاه بقیاله با

حافظا اگر به دل تو نشاندند بر معنی  
در غم بخر و دی تو مونس غم چو لاله

۱۷۶

درست که دل را بیامی نفرستاد  
صد نامه فرستادم و آن شاه سواد  
سوی من وحشی عفت عقل رسیده

نوشت کلامی و سلامی بفرستاد  
یکی ندوانند و بیامی نفرستاد  
آه و دوشی گشت غلامی نفرستاد



دست که خواهد شد غم مرغ دل آرد  
فریاد که آن سانی شکرده سرست  
خدا که ز دم لاف کرامات و

وزان خط چون سلسله دامی نرفتاد  
دست که مخمورم و جامی نرفتاد  
سبحم خیر از هیچ مقامی نرفتاد

حافظ مادی با بس که در جوت نباشد

۱۷۷

کر شاه سانی نعلامی نرفتاد

دی بر میفرودش که ذکرش بخیر باد  
گفتم با و میدیدم با و ده نام و  
سود و زیان و مایه خویش بدین  
پنجار گل نباشد و می منش نوش هم  
بر کن زباده جام و دادم گوشت  
وزار روی آنکه رسد دل بر ختی  
بادت بدست باشد اگر دل نهی هیچ

گفتا شراب نوش و غم دل بر باد  
گفتا قول کن سخن و هر چه باد باد  
از بهر اینها که غمکین میباشند و بشاد  
نه بر حسیست وضع جهان بخشن باد  
شنو از او حکایت خمشد و گفتاد  
خان در درون سینه غم غش و دهان  
در معرضی که تحت ستیان رود بیا

حافظ گریست ز بند حکیمان طالت است

۱۷۸

کوته گنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش و هفت با قصه کیسوی تو بود  
دل که از ناک مرگان تو دزد چون  
هم عفی الله رضا که تو بیا می آورد  
عالم از مشور و شر عشق خیر هیچ نیست  
من سرشته هم از اهل سلامت بودم  
گفتا نه قیامت است به دل من

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود  
با مشتاق کمانخانه ابروی تو بود  
و نه در کسپ سیدیم که از گوی تو بود  
قسه انگیز جهان غمزه عادی تو بود  
دام رسم شکن طره میزدی تو بود  
که گشت و گیم مرا بود و پهلوی تو بود

بوفای تو که بر دست حافظ بگذرد

۱۷۹

کر جهان میسند و در آرزوی روی تو

در آزل بر تو حسنت ز کف و دم ز

عشق پیدا شد و عشق همه عالم زد



حلو کرد رخسار دید ملک عشق بدست  
عقل منحواست که آن شعله چراغ فروز  
به می خواست که آید تماشاکه راز  
حای غلوی بهوس چاه زنجیر آن بدست  
دیگر آن غم فست بهم بر عیش دانه

عن آتش شد از این غریب بر آدم زد  
برقی غرت به رخسار جهان به هم زد  
دست غنای به و بر سینه با محرم زد  
دست در حلقه آن زلف خم به خم زد  
دل عهد به با بود که هم بر غم زد

۱۸۰

حافظ آفرین طرب نامه عشق تو دوست  
که قلم بر سر سبک و دل حرم زد

دوش ممانه در خساره بر فروخته بود  
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی  
کفر نفس ره دین میرد و آن سنگین دل  
دل بسی خون کف آورد ولی دیده بر  
با مفر دوش به نیا که سی سود نکرد  
خان عشاق سپید رخ خود میداشت  
گرچه میگفت که زارت کشم می بهم

تا کجا باز دل غنم ده سوخته بود  
حانه بود که عرفا مست و دوحه بود  
در پیش مشعل از هر چه بر فروخته بود  
استد است که لطف کرد که اند حشمت بود  
آنکه یوسف بر زنا سره نفر دخته بود  
دانش چهره بر اینکار بر حشمت بود  
که نهانش نظری با من دل سوخته بود

۱۸۱

گفت و خوشگفت برو خرقه سوزان حافظ  
یار است به طبت شناسی ز که اموخته بود

دوشن لکھی یار سفر کرده داد باد  
در حسن طراه تو دل بحفاط من  
دخوتش شدم یار تو هر که که درین  
طرف کلاه شایسته آمد بخاطر من  
کارم را نرسیده که همراه خود کنم  
بر شب نیز از غم من آید ز عشق تو  
از د شرفه بود و خود صنف من

من سیر دل بسا و دهم هر چه بادا  
هر که گفت مسکن بالوف بادا  
بند قنای غمچه دل میگشت بادا  
آنجا که تاج بر سر ز کس نهاد بادا  
هر شام برق لامع و پرباد بادا  
بارب که هر دم غم عشقت یاد بادا  
صبحم بوی وصل تو خانه سازد بادا



امروز قدرمند عزیزان شناختم	یارب روان صاحب ما از تو شاد باد
تا رخ عیش داشت دیدار دوست تو	عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ بهادرسک تو کامت بر آورد	
۱۸۲	حافظ فدای مردم نسکو نهاد باد

در آن هوا که بزم برق اندر طلعت باشد مزهیکه با غم دل شد لغتیش حاصل در کار خانه عشق اندر کفر ناگزیر است در کش حانوفر و شان فصل و شرف باشد در محفل که خورشید اندر شمار دوزخ است می خور که عمر مگر در جهان توان باشد	مگر خرمی سوز و خندان محب نباشد بر شاخسار عمرشش بر گل طلت نباشد آتش کرا سوز و دگر نوبست نباشد آخاست گنج و نجا حسب نباشد خود را ز رنگ فتن شرط ادب نباشد خبر باد نهشتی متخشی سبب نباشد
---	--

حافظ وصال جانان با چو بوسه گیتی	
۱۸۳	روزی شود که ما او نبوده شست باشد

دل خرم مهر و یان طریقی بر نمیکرد خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب می گوید صراحی مکشم بهمان مردم دق و قنچا نصیحت کم کن و ما را انفراد دانی میان گریه میخیزم که خوشتر اندرین مجلس سر و جسمی بد بخونی تو کوئی چشم از او بر نصیحتگوی و ندانوا که با حکم خداست چه خوش صید دلم کردی سازم خشم ترا سخن در هتاج ما و شغای مغشوش خدا را رحمی ای منعم که در پیش هر کوب من ایندلق طمع را بخواهم سوختن زوئی	ز هر درمیدم بندش و لیکن در نمیکرد که نقشی در خاک ما ازین خوشتر نمیکرد عجب کز آتش این ررق در دق نمیکرد که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیکرد زبان این ششم مست ما در نمیکرد بر و کاین غلط بمعنی مراد در نمیکرد دشمن بس سگ می منم چرا ساعه نمیکرد که کس اینوی وحشی را ازین خوشتر نمیکرد چه سود بود بگری ای دل که در دلم نمیکرد دری دیگر نمیدانم ری دیگر نمیکرد که بر مسفر و شاننش بجای بر نمیکرد
--	---



بدین شعر و شیرین ز شانه غنچه  
دیدم بخواجه شایسته که بدستم سال بود  
طیالی ریج و غنچه کشیدیم و عاقبت  
آن نافه مراد که میخواستیم غنچه  
از دست برده بود و جو دم خا عشق  
مالان داد و خوا و میخانه میردم  
خون میخورم و لکبانه عایشی شکایت  
بر طرف گلشن نظر افتاد وقت صبح  
بر کوکباشت مهر و زخوان گل غنچه  
شش فکند و دل مرغان نسیم باغ  
آتشاه شد حمله که خورشید شیر گمر

۱۸۲

که سرتاپای حافظ اچرا در زیر میگرد  
تغیر رفت و کار بد دولت حواله بود  
ند بر ما بدست شراب و دو سال بود  
در چمن زلفان بت مسکین کماله بود  
دولت مساعده می دیند و بیاله بود  
کاخ گشتاد کار من از آه و ناله بود  
روزی باز خوان کرم این ناله بود  
آندم که کار مرغ تمین آه و ناله بود  
در رگه از باد گنجان لاله بود  
ز انداخ سر همسر که بر جان لاله بود  
پیشش روزی معرفت که کمتر غزاله بود

دیدیم شعر و گلشن حافظ مدح شاه  
بر دست از آن غنچه را ز صد ساله بود

۱۸۵

دی با غم سر بردن جهان کسری نمی آرد  
کوی منفرد و آتش بجای می بینکند  
سکوه تاج سلطانی که سیم جان در آتش  
رفتم سر زنها کرد که از این باب رخ بر تاب  
ترا آنکه که رو بخود مشتاقان شوئی  
شو این نقش و لکشی که در بازار کبریا  
دیار و یار مردم را مقید میکند لکن  
سسان منور اول غم در یا بوی سو  
رو کج فضاغت حوی و کج غایت نشین  
خو حافظ در فضاغت که شاد دنیا بدو دنیا

من بفرودش و لق با کزین جی سترخی آرد  
ز بی سجا ده نقدی که کجا غمی آرد  
کلاسی دلکش است اما بد و سترخی آرد  
به افتاد و پیرو مارا که خاک در نمی آرد  
که سودای جهان داری غم نسکری آرد  
مرقبهای کوناگون می حرمی آرد  
چه جای پارس کاین مجتهدان کسری آرد  
غلط کردم که کبطوفان بصد سترخی آرد  
که یکدم سنگدل بودن بحد و بر نمی آرد  
که کج منست و دانا بصد من غمی آرد



دوستان و حُر ز تو به مستوری  
آمد از پرده مجلس غمش پاک کند  
در دکانی ده ایدل که در مظهر عشق  
حای نیست که در عقد و صاخش گیرند  
نه هفت آب که در کش لعل شش زد  
غیر گلین طهر ز سیمش سنجشت

شد به محبت کار بدستوری کرد  
تا بگویند حریفان که چرا دوری کرد  
راه مستانه زد و چاره محموری کرد  
در حُر ز که تخم اهنه مستوری کرد  
آنچه با خرقه خونی می بخوری کرد  
در غش بخوان طرب از برگ گل سوری کرد

۱۸۷

حافظ افادگی اردست مدد را که خود  
عرض و مال و دل و دین در سر مغوری کرد

درخت دوستی نشان که کام دل سار  
خورندان خمر اباقی بعشرت گوشین  
ش صحت عنایت دان که بعد ز روزگار  
عماری داری لیلی را که مهر و ماه در دست  
بهار عمر خواه ایدل و گرنه ایچمن بر سر  
خدا را چون دل رشیم قرار می بسته با غمت  
ز کار افاده ایدل که همدین با غم دار

نهال دشمنی بر کن که بیخ پشمار دارد  
که در دهر کشی جانما گرت مستی خار دارد  
سی گردش کند گردون سی لیل و بهار دارد  
خدا یاد در دل اندازش که بر محزون دارد  
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل نزار دارد  
بفرمالعلی نوشین که جبار از قرار دارد  
برو یکجور می در کش که در حالت گار دارد

۱۸۸

در این باغ از خدا خواهد در این پیرایه سر خار  
نشیند بر لب حوی و سرودی ز کس ندارد

دوش از جناب صف یکبار شاد  
حاکم خود دار از آب بارده گل کن  
این شرح پنهانیت که حسن با گشتند  
عظیم پوشش نهاری خرقه می الود  
در روزهای بر کس پیدا شود ز خوان  
بر بخت جم که تا خوش خمر آب آفتاب

کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد  
در انیسرای دل را کاه عمارت آمد  
حقیقت از هزاران کانه عبارت آمد  
کمان شخ با که امن بھر زیارت آمد  
کافاه مجلس را اندر عمارت آمد  
همیت مگر که موری با این عمارت آمد



از چشم خویش ابدل ایمان خود نمکدار  
در یاقوت مجلس شاه در یاقوت وقت و شب

کاخ دوی کما کنش بر غزم غارتبار  
مان ای زیبا ز سیده وقت تجارت

۱۸۹

الوده تو حافظ فیضی ز ساه در خواص  
کان عصر ساحت مهر طهارت

در نماز هم ابرو شود در یاد آمد  
از من اکنون جمع فسر و دل دهنده  
باد صافی شد و مرغان چمن  
بوی بهبود از او ضاع جهان  
ای عروس هزار دهر نکایت مهای  
مرز لاجا ستم ای یوسف صبری پسند  
و نفریان سانی همه ز دور شدند  
ز باران درختان که تعلق دارند

حالتی رشت که محراب بعبادت آمد  
کان کنش که تو دیدی همه بر باد آمد  
موسم عاشقی و کار به سبب یاد آمد  
شادی آورد گل باد صبا شاد آمد  
حلقه حسن سارای که دلا داد آمد  
زانکه از عشق بر او اینه پیدا آمد  
و لبراست که با حسن خدا داد آمد  
ای خوشامرو که از بند عمر آزاد آمد

۱۹۰

مطرب از گفته حافظ غری لعل جوان  
تا گویم که ز عجب طریقه یاد آمد

دلی که غیب نایست و خام هم دارد  
نقطه و خال که ایمان به غریبه دل  
نه هر دخت بگل کند جفای حسن  
رسید موسم آن که طرب چون کس  
ز از بهای می اکنون چهل دروغ دارد  
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان  
دل که لاف نبرد ز دی کنون صقل  
مراد دل ز که جویم که نیست لای  
رجب خرقه حافظ چه حرف توان

ز خانی که از او کم شود چه غم دارد  
بدست شاد و شیشه که محرم دارد  
غلام محبت سر دم که انبندم دارد  
نهد سالی قرح هر که تشنم دارد  
که عقل کل بصدت عجب مهتم دارد  
که ام محرم دل ره در تشنم دارد  
بوی زلف تو ما را دهنده دارد  
که صده نظر و شیوه که نم دارد  
که با خد طلبه سیدم و او هنرم دارد



دست از طلب ندارم تا کام من آید  
 بگشای ز برتر اندازد فاست و سکن  
 بنمای رخ که خلفی حیران شوند و در  
 جان بپرست و در دل حیرت که از لب  
 از حسرت و ناست حاتم ملک آمد  
 بگشای بگشای کردی بر کردل و کم گشت  
 بر کتب سکن ز لرزش سخا گشت در  
 بر روی آنکه در باغ یا بد کلی چو دست  
 بر دم چو پو فایان توان رفت مای  
 سر خیز تا خیم را از قامت و حیات

ما جان رسد کجا نمان با خود تن بر آید  
 سوز آتش در دهنم دود از کفین بر آید  
 بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید  
 بگشای بگشای کامی جان باز بدن بر آید  
 خود کام سنگ درستان کی زانه بر آید  
 کار کسی است این که با خوشی تن بر آید  
 چون بیدل سکنه با آن سکن بر آید  
 آید نسیم و نسیم دم کرد چسبن بر آید  
 ما نیم و شستایش تا جان ز تن بر آید  
 هم سر و در بر آید هم مار و ن بر آید

نویسد ذکر خیر کس در حل عصاران

هر جا که نام حافظ زان بگشای

۱۹۲

دو دل بر کوه بیض دولت از رانی بود  
 من با ناست که از عی خوستم شکوای  
 خود کرم گشای بگشای ده چون تن بر آید  
 دولت مار افروغ از عکس جام باده با  
 پوچرخ جام در دولت نمیا رستم  
 مجلس انس بهار و بخت عشق اندر میان  
 همیت عالی طلب جام مرصع کو بیا  
 بگشای خواهی ایدل با به آن صحبت  
 اگر چه پیمان نماید کارنا سببش  
 خوش بود دولت هم ای صوفی و لیکن بود  
 دی عزیز گشت حافظ میخور و بچای

تا ابد جام مراد شمع بهدم جانی بود  
 بگشای بگشای از دود باری بگشای بود  
 بگشای بگشای رخت رگام می سپهانی بود  
 زانکه اهل دل باید که نورانی بود  
 وقت سحر ستوری مستان نادانی بود  
 جام می بگشای ز جانان گنجانی بود  
 زانکه آب عجب با قوت ربانی بود  
 خود سینه می جان من بر نان نادانی بود  
 کاندین گشت رگدانی بگشای سلطان بود  
 باده رنجانی و سپانی روحانی بود  
 انیر ز من گناه آن به که بگشای بود



دلجم بجا هست صفائی ندارد  
متاع دل پاک عشاق مسکین  
ولا جام و ساقی طرح طلبین  
اگر چه دل در دست لیکن عیش  
ازین سینه است ترسم که ترس  
سمه خرد دارد دلا را کم لکین

چو بگانه کاسه ساقی ندارد  
باز از حسنش بهائی ندارد  
که چون نیربانه بقای ندارد  
بجز آن حمیم زلف خالی ندارد  
زود حامی و اگر دوانی ندارد  
درینا که ماما و فانی ندارد

۱۹۴

چو ماه است روشن که نیمه رو  
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبست مدام دارد  
جان عشرت مهر و باد شوق  
سوزیده زلف باز دامن  
آخر رسد که باز پرسم  
ما مار کجا نشند آن کو  
حزم دل آن تسکیده صحت  
تا صید کند دلی شوخی

یارب ز لبست چه کام دارد  
در سپاه غر دل مدام دارد  
در دامن بلا مفت مدام دارد  
کان دگر ما چه نام دارد  
اندیشه خاص عام دارد  
ما مار غلی الدوام دارد  
برنگار زلفش دایم دارد

۱۹۵

حافظ چو دمی خوش مجلس  
اسباط طرب تمام دارد

رو بر پیش نهادم و در من گذر کرد  
سل سزاست باز دلش کین بد رسد  
لایقی و مرغ دوش بخت از فغان  
میخواستم که میرش اندر دم چو  
یارب تو آنخوان دلاور بکا  
جانا گدایم سنگدل بکفایت

صد لطف چشم داشتیم و بایک نظر کرد  
در سنگ خاره قطره باران بر کرد  
و انبوه دیده بین بر از خواب بر کرد  
او خود گذر من چو نیم سحر کرد  
کز میراه گوشه شمعان خدر کرد  
کویش ز حمیم مرغ تو جان سپرد



سوخنی بگر که مرغ دل نال و پر کباب  
سودای خام عاشقی از سر بر کرد

حافظ حدیث عشق تو از رسله دگر نیست  
نشند کس که از سر غنث ز بر نکرد

۱۹۶

دای بز که ای بر ساز آن تو آرد  
بر استبان جانان گر سر توان نهاد  
در خانه بکنج اسیر عشق و مستی  
شد زین سلامت زلف تو دین محبت  
گر دولت و صالت خواهد در می د  
قد حنده ما سہلت نماید ایتا  
از شرم در حجام ساقی تظیف کن  
بر جو بار چشم گریساید آه کند و  
دند و شیرا نشاند منزل سپهر ای سہل  
اہل نظر و د عالم در یک نظر سازد  
با عقل و فهم و دانش و ادب سخن تواند  
عشق و شباب و زندگی مجموعه مراد است  
بر عزم کامرانی فالی بزین چه دانی

شعری بخوان که با او رطل گران تو آرد  
کھلا گت سر بلند ی بر ایسمان تو آرد  
حاجم می و معانی ہم با معانی تو آرد  
گر ز پسین تو باشی صد کاروان تو آرد  
سر با بر این بخش بر استبان تو آرد  
مرحمت و شفقت نیز از کمان تو آرد  
باشد که بوسه چند بر اندام تو آرد  
بر خاک رنجد از شش آرد و آن تو آرد  
مانم و کهنه دلقی کاتش در آن تو آرد  
عشق است و داد اول بر عهد تو آرد  
چون جمع شد معانی گوی بیان تو آرد  
ساقی سا که جامی در پس زمان تو آرد  
باشد که گوی غشی ما اسیر آن تو آرد

حافظ بخی قرآن کریم و شیدا را  
شاید که گوی حسری در این میان تو آرد

۱۹۷

روز وصل و دستداران بادا  
انیرمان دگر فادای بی گانه  
کاتم از تلخی غم چون زهر است  
من که در تدیر غم بچاره ام  
گرچه یاران فارغند از یاد من

یاد بادا از روز کاران بادا  
ز انوفاداران و یاران بادا  
با گت نوش باده خواران بادا  
چاره آن غم گساران بادا  
از من شایرا هزاران بادا



میل گشتم در این دایم ملای  
گرچه صدر و دست از چشم روان

کو شش آن حمله داران یاد ما  
زنده رود و دایع کاران یاد ما

۱۹۸

راز حاطه بعد ازین گفته اند

ای رنج از راز داران یاد ما

رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند  
من از چه در نظر بار خاک رسد  
چو برده دار ستمگر میرند همه را  
تو انکار اول در دیش خود بدست  
غنیستی ستمگر ای ستم و صل پروا  
سر دش عالم غنیمت بشارتی خوشد  
بر این رواق ز بر حد نوشته اند  
سر و دمحاسن حمله گفته اند این بود  
چه جای شکر و شکایت نقش نیکو

میان نماید و چنین بر ستم خواهد ماند  
رفت میر چنین ستمگر م نخواهد ماند  
کسی مقیم حرم حرم م نخواهد ماند  
که مخزن ز رو گنج در م نخواهد ماند  
که اسما مله تا صبح م نخواهد ماند  
که بر در کمرش کس در م نخواهد ماند  
که جز کونی آسپس کرم نخواهد ماند  
که حام م داده ساور که حم نخواهد ماند  
که کس ستمگر قمار غم نخواهد ماند

۱۹۹

در مهربانی جانان ستمگر حاطه

که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روستی طلعت تو ماه ندارد  
جانم دلبا نگار که سلیمان  
و نه دایم بخشم و سیه که تو دار  
ایشه خوانان بعا صفای نظری  
فی من شهنشتم نگاه و این بخت  
شوخ ز کس مگر که پیش تو بخت  
طلک گرانم ده امیر به خرابان  
کو بود استین بخت حکم شوی

شش توکل روتق لباه دارد  
مالت بگیر و اگر سپاه ندارد  
جانم ستمگر شنا گاه ندارد  
بسیج شنی تو شو این سپاه ندارد  
تخت بدل دل رخ این سپاه ندارد  
حشم دریده ادب نگاه ندارد  
شادی شیمی که خفا ندارد  
هر که در این استانه راه ندارد



<p>آهکنده با رخ تو دود دل من خون خور و حاشش نشین انگل گوشه ابرو تو است منظر چشم</p>	<p>آینه دایمیکه با سپید او ندارد عاقبت فریاد داد و خواه دارد خوشت از این گوشه پادشاه دارد</p>
<p>۲۰۰</p>	<p>حافظ اگر بگوید تو کردی کین کاشکست عشق ای چشم گناه ندارد</p>
<p>رسیده مرده که آمد کهار و ستره صنیر مرغ بر آمد بطش آب کجاست ز روی ساقی قدوشن کجی بختان مرو چنان گوشه ساقی دلم ز دست مرو من بمرقع رنگین چو گل بجا ام خوش یکوی عشق من به لبس راه قدم ز منوای هستی چه ذوق در یاب من ز غصه شکایت که در طریق آید عجب سبزه عشق ابرو نیستی آید خدا مراد دی اید لیل آید کرم کلی بخند رستان آید دودل من کهار میباید زده کسر آید باب</p>	<p>و غنچه گر برسد مهرش کجاست و غنچه فغان فغان فغان فغان فغان فغان که کرد عارض زستان خط نقیبه که باس دگر منبت روی کجاست و غنچه که مراد ده فروشن بکرعه بخرید که گشت آنکه در پیله بر سر آید کسیکه سب ز بخت آن شادی بگزید مرحمتی ز سید آنکه چشمی بکشد ز پیش ابوی آید شست شیر ز بر مید که کشت با دین عشق اگر آید پدید مگر نسیم مروست در آغوش نوید که رفت بویسم و عاشق بنو ز می</p>
<p>۲۰۱</p>	<p>شراب نوش کن جام ز کجا قطره که با دشت ز کرم حرم عفو فغان بکشد</p>
<p>روز بهران دشت قوت یار آخر شد آهسته ناز و شغم که خزان میفرمود بعد از نود و با فاق دهم از دل بوی آن پریشانی شهبای دراز و دودل</p>	<p>ز دام بهشت آید زشت آخر کار شد عاقبت در قدم با کعبه راجه شد که بخور شیر رسیدیم و غبار آخر شد همه در سایه کسوی نگار آخر شد</p>



ساقا عمر دراز و قد هست بر می باد سکندر از دکه با قبال کله گوشه دکل ماورم قننت ز غنای ایام و سنوز ضج میست که میسکلف بر دایغمن گرچه افشکنی حال من از زلف نو بود	که سعی تو ارم اندوه خار زخرد مخونت بادوی و شوکت خار زخرد فصه مختصر که در دولت بار زخرد گو برون ای که کارش تا زخرد قل این عقد هم از زلف کار زخرد
---	---

۲۰۲	در شمار راجه سیاه روی حافظ را سکندر کان مختصرت سجد و شمار زخرد
-----	---

حافظ خلوت نشین دوش میخانه شد شاید عهد شایسته بودش بخوا میخانه میگذشت را برین دل آتش خنجر کل خرمین بلبل سوخت گرچه شام و سحر سکه که ضایع بخت نرگس ساقی بخواند این فتنه بگری صوفی مجلس که دای جام و قدح می	از سر سپاهین گذشت بر سر سمانه شد باز به سرانه سر عاشق و دیوانه شد در پی آن آشنایان همه بگمانه شد هره خندان شمع آفت پروانه شد قطره باران ماگو هر کدانه شد عقد اوراد ما مجلس آفتانه شد دوش یک صرعه می عاق و ورانه شد
---	--

۲۰۳	منزل حافظ کنون بار که کبریاست دل بر دله از رفت جان بر جانانه شد
-----	--

ز دل بر ادم و کار بر نمیباید مگر بروی دلا رایی باز من ورنه در جنبش بال سر شد زمان غم و غم چنان بخت خاک در تو میبست سم حکایت دل هست با نسیم مهر فدای دوست کز دیم عمر و مال و دین همیشه تیر سحر گاه من خطا نشدی	ز خود دید ز شدم و بار در نمیباید بسیجند نه دگر کار بر نمیباید تلا می زلف میاست بر نمیباید که آب زندگسم و نظر نمیباید ولی بخت من آتش بر نمیباید که کار عشق ز ما دین قدر نمیباید کنون چه شد که کار بر نمیباید
---	---



۲۰۴

ز سبکه شد دل حافظ رسیده از همه کس  
گفت کزین حلقه زلفت بد تمنیاید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد  
گوهری که حدیث کون و مکان بگوید  
سیدی در همه احوال خدا با او بود  
مشکل خویش بر سر معانی بود و میبود  
و پیش خرم و خند آن قدح مایه  
گفتم اینجا هم جهان بین تو کی داد حکیم  
آنهمه سجده ببلغم عقل که نمیکرد اینجا  
گفت آنرا که ز دلست سر دار ملذ  
آنکه چون غنچه دلش از حقیقت نهفت  
فیض روح الهی را باز بدو نماید

آنچه خود داشت ز بیکانه تمنی میکرد  
طلب از گمشده کان لب دریا میکرد  
او نمیدیدش از دور خدا با او بود  
کو تا نهد نظر حسل معنی میکرد  
و در آن آینه حدیث کون و مکان  
گفت از دور که این گمشده دنیا میکرد  
سامری پیش عصا دید نیضا میکرد  
حشرش این بود که اسیر بود میکرد  
ورق خاطر ازین نکته محشی میکرد  
و گراهم نکنند آنچه مسیحا میکرد

۲۰۵

گفتم سبکه زلف تان زنی طلب  
گفت حافظ کلاه از دل شد امکورد

سالها و فرما در گرو صهبا بود  
سکلی بر معانی من که چو مایه نشان  
دل چو پر کار هر سود و زانی میکرد  
مشکلفم ز طرب ز آنکه چو گل بر لعلی  
بر کمر گنک من انداختی از رقی پوشان  
ز قدرش با حلقه نسوزد کمی  
مطرب از در محبت غری میبرد چشمت

روشن میکرد از دین دعا ی ما بود  
هر چه کردیم بختیم که مشش ز ما بود  
و نه ران دایره سرشته و پا بر جا بود  
بر مرم سانه آن کس و سهی بالابو  
ز حضرت جنت نه دار نه حکایتها بود  
که فلک بدیم در قصد دل انا بود  
که حکیمان جهان را مرده خون بالابو

طلب اندوده حافظ بر او خرج نشد  
که مغافل همه عیب نهان سپا بود



ساقی حدیث سرود گل و لاله می رود  
می ده که نوعد حسن حسن حسن  
شکر سکن شوند مست طوطیان مند  
طی زمان بسین و مکان در ملک شعر  
باد بهار میوزد از دوست شاه  
آن حاد وانه عابد رند فریب  
خوبی کرده بهر امد و مر عارض سخن  
امن شود عثوه و سا که این عجز  
چون شامری ماکش که زردید و آخر

وین بخت با طانه عسایه می رود  
کار از این زمان نصیحت دلاله می رود  
نه من قید پاری که به بنگاله می رود  
کامین طفل همیشه به کنایه می رود  
وزر ژاله باده در قبح لاله می رود  
کس کاروان بخرید بانه می رود  
از شرم و روی او عرق از ژاله می رود  
مکاره می کشند و محاله می رود  
موسی بیشت و از بی گو ساله می رود

حافظ و سون مجلس سلطان عیاش دین  
حاشش مشد که کار تو از ناله می رود

سر و جان من چیر اسبل حرم میکند  
نادر مرده گرد من قش بجز زلف  
شش کمان بر دست لایه شکست می  
خون رسیم نشود زلف نفقه بکین  
مانیم عطر ایت آیدم از عجب  
ساقی سیم ساق من کریمه زهر میدهد  
دل بامیه وصل او بهدم جان نشود  
دی کلان ز طره اش کردم و از سر فو  
دست کش خفا کن آب چشم که فیض  
غله مای شد صبا دامن لالت از

به دم کل غشود با دسپس میکند  
از آن سفر درانه خود غزم وطن میکند  
مخوشه کشیده است از آن کوشش میکند  
و ده که دلم چه یاد آن عهد شکن میکند  
کز گداز تو خاک را مشک خن میکند  
کیست که تن جو جام می حله میکند  
هان هوای کوی او حدت من میکند  
گفت که این سیاه کج کوشش میکند  
سید و سرکش من در عدن میکند  
خاک نفقه زار را مشک خن میکند

شته غمزه نوشد حافظ باشند  
شیخ سرشت بر کرد درک سخن میکند



سمن بویان غبار غم چو شبنم نشاند نقراک جفا جانها چو برسدند نرسند ز خشم لعل زبانی چو شبنم از رخسار لعل می بکنش با چو شبنم از رخسار چو منهنو از مراد آنا که بردارد برادر قوس گشته گیرانرا چو دریا بند یا	بر بویان شبنم از دل چو شبنم نشاند ز زلف غم من جانها چو شبنم نشاند ز رویم راز بهانی چو می شبنم نشاند نهال شوق در خاطر چو بر خیزد نشاند که ما اندر دگر درسد دریا بند رخ از مهر سخن خزان بگرداند
--	--

در آن حضرت چو مستافان نیاز از نیازند

۲۰۹

مدند رکاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سحر دم دولت بیدار سالین آمد قدحی در کش و سر خوش تباشانم مردگانی بدده ای خلوتی نازک گریه آبی مرغ خوشنگان باز آورد مرغ دل ناز هوا دارگان بر ویت در هوا چو معلق زنی و حسنه کنی ساقی می بدده و غم مخور از دشمن دوست شادی باز بر بکهره بدده باده با رسم بد عهدی آتادم چو دیدار بها	گفت ز رخ که آن خیر و شیرین آمد تا یسپی که تکرارت بجه آئین آمد که ز صحرای عشق اموی مسکین آمد ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد که کهن صید گیش جان دل و دین آمد احی کبوتر طرزان بهش که سامرین آمد که کلام دل با آن شد و این آمد که می لعل و دای دل بگلین آمد گریه اش بر سمن و سبل و سرن آمد
---	--

چون صبا گفته حافظ شبنم از لعل

۲۱۰

غیر افشان تباشای را تا صبح آمد

ستاره بد خشد و ماه مجلس نکار من که بگشت زرق و خط شوق طر برای محبت کز آن شود معسور بوی او دل ببار عاشقان چو صبا	دل رنده تار آئین و موس نغمه مستند آموز و صد بر که طاق بروی بارش چندین فدای عارض سرن و سیم بر
---	---



بصورتی که منتهی شد از کنون بار  
 است از ترشح می پاک کن برای خد  
 اگر شمه تو شرابی عاشقان نبود  
 خال آب حفر است و حام کعبه و  
 چو ز غرزد و جو دشت شعر من آری

که ای شهر که کن که مری مجلس شد  
 که خاطر م هزاران گنه مستی شد  
 که علم حسره افتاد و عقل محسب شد  
 که عه نوشتی سلطان بولغور استی شد  
 فتول و دستیان کیمانی استی شد

۲۱۱

در راه سکه داران عثمان مکرده شد  
 چرا که حافظ از شمشیر راه رفت و مجلس شد

ساقی ارباده از بند است بکام انداز  
 در چنین برجم رفت بند دانه خال  
 آن زمان وقت می صبح و غروب شب  
 روز در کسب سر کوشش که میجو روز  
 آنجا شالالت نیست که در پای میجو  
 نه ابد اسر کلاه گوشه تو پشته بر آرد  
 ز ابد خام میجو بر سر انگار نماید

غار فامرا همه در شربیه ام انداز  
 ای بیامریغ خرد را که بدام انداز  
 مکر و نگر گاه افق پرده شام انداز  
 دل چون آینه در زنگ طلام انداز  
 سر و دستار نداند که کدام انداز  
 سخت است سر غده بد بیا که تمام انداز  
 سخته گردد و چو نظر بر می خام انداز

۲۱۲

ماده با محبت شهر نویسی حافظ  
 که در و ماده است و سنگ بکام انداز

سحر چون خرد و خا و ر علم بر کوه سار انداز  
 چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کوه دست  
 نگارم دوش و مجلس بزم حفر چو شمشیر  
 من از رنگ صلاح اندم خون دل ششم  
 کدام آینه لشامو حشاش این آینه عیاری  
 خیال سواران بخت و نا که دل مسکین  
 غش با خرقه پشیم کجا اندر کمند ام

دست خیمت یارم در عهد و آزار  
 بر آید خنده خوشن غرور کامکار انداز  
 مکره بکشد از کسو و برد لهای یار  
 که چشم ماده میما شمشیر بوشار انداز  
 که اول چو نردن آید در شت انداز  
 خداوند است که از رش که بر قلب از انداز  
 زره موئی که تر کانش زه خنجر گداز انداز



نظر بر قرعه توفیق و بمن دولت شاه است  
شهنشا مظهر فر شجاع ملک دین مینو  
از آن ساعت که حامی دست آفرین  
ز شمشیر افشانش نظر آنروز در  
تعالی آتد ز بی دانی که تا نرسد

بر ده کام دل عاشق که فال بختیار  
که خود سید رغبتش خنده بر لبها را  
زمانه ساغر شادی جبار میگسار  
که چون رشدا حکم سوزنها بر او  
صغای جوهر پاکش دم از بر بزمگاه

۲۱۳

دوام عمر و ملک و گواه ازلطف حق حافظ  
که چرخ این سکه دولت نام شهریار را

سحر سل حکایت با صبا کرد  
از آن رنگ رخسار خون و دل اند  
بهر سوسل سیدل در امان  
آفتاب گل کشید و رفت سسل  
علامت نمت آن باز نسیم  
خوشش باد نسیم صبحکامی  
من از یگانگان سپهر گزینانم  
گزار سلطان طمع کردم خطا  
و فایز خوا حکمان ملک با من

که عشق گل بادیدی جدا کرد  
در این گلشن بخار منم ستلا کرد  
شعم در میان باد صبا کرد  
گره نه قبا ی غنچه واکرد  
که کار خیر بی روی با کرد  
که در دشت نشینا زاد واکرد  
که با من هر چه کرد این شاکرد  
و راز دلبر و فاجسم حاکرد  
کمال دولت و دین بوالکوفاکرد

۲۱۴

شارت بر بکوی میفر و ستان  
که حافظ تو به از زهد و پاکرد

شاهدان کرد لری زمینان کنند  
هر کجا آن شاخ بزگیس شکند  
بار ما چون سازد از آن شاخ  
مردم چشم بخون عشته شد  
عاشقا زار بر سر خود حکم منبت

ز ابد آنرا رخسار در میان کنند  
گلر خانش دیده ز گسین کنند  
قدسیان در عرش دست افشان کنند  
در کجا این ظلم بر انسان کنند  
هر چه فرمان تو باشد آن کنند



شش چشم کمتر است از قطره  
رخ نماید آفتاب دوست  
کن گاهی از دو جهت نادان  
عذر رخسار تو کوتا عاشقان  
ای جوان سر و قد گوئی زن  
خوشش بر ای از غصه دل کامل از

آن حکا بجهت که از طوفان  
مگر چه صحبت آینه رخسار کنند  
مرگر از رسیدن اسیر کنند  
در وفا نیست جان دل و جان  
میش از آن که ز فاقه متوجه گان  
غش خوش در تویه بهران کنند

۲۱۵

سر باش حافظ ز راه نیست  
تا چه صحبت آینه رخسار کنند

سراست پیش و سانی دود امکا نه  
من رخ عا شقم و رند دست و نایه  
مسین حق که ایان عشق اکا بین قوم  
خفانه سیوه در و نشی است و از هر  
مکن که کوکبه دستری ساخته شود  
غلام بهمت در دی گشای بای گم  
قدم منه بخرا مات جز شرط ادب  
هوشباشش که نهنگام باد استغنا

که ز برکان جهان زخمه شان بر  
نزار شکر که یاران سحر گیتی گشته  
شهان سکر و خرد و ان بیکلند  
سار ماده که این سالکان مرد  
جو خاکران مگر زبند و نندگان  
نه آنم کرده که از برق لاسم و لسنه  
که ساکنان درش مهران با باشند  
نزار خرمین طاعت سیمو خرنه

۲۱۶

حجاب عشق بلند است پس حافظ  
که عاشقان ز بهمتان خود دهند

شاهدان نیست که مولی و مانی دارد  
شوه خور و پری خوب لطیف و لی  
حشمت چشم مرا ای گل خندان در با  
مرغ ز پرک نشود در چشم نغمه سر کا  
حزم ابر و تیود صنعت تیر اندازی

نند طاعت آن با شش که انی دارد  
خونی نیست و لطافت که فلانی دارد  
که با ممد تو خوش است روانی دارد  
هر کس از کج ز دنیا ل حشمتی دارد  
ستد از دست بر آنکس که کجانی دارد



گوی خوبی که برد از تو که خوشدست  
دستش شد خنجر تا تو قوتش کردی  
در ره عشق نشد به یقین محرم  
با خرابات نشینان ز کرامات

نه سوار است که در دست غنائی دارد  
آری آری سخن عشق نشانی دارد  
هر کسی بر حسب فهمش گمانی دارد  
هر سخن خانی و بخت مکانی دارد

مدعی که بر دو بخت سحر جادویش

۲۱۷

کلاک مانع ز بانی و بیانی دارد

شراب و شش نهان چیت کاری بنیاد  
گره ز دل کشا و ز سحر یاد کن  
ز عذاب زمانه عجب دارد که حرج  
قدح شرط ادب گمراه کنی  
که اگر هست که حمشه و کی کجاست  
ز حسرت لب شیرین تنویری منم  
مگر که لاله بدست پوختنی دهر  
منند اندازت مرا بر سفر  
سایا که زمانی زمی خراب شویم  
نوشش باده صافی ساله دف و  
زدست اگر نه هم جام می مکن عظیم

ز دم بر صف زندان بر پیر دانا  
که فکری هیچ نهد پس چنین گره خنجر  
ازین فسانه و افسون هزار دارد  
ز کانه سر حمشه و همیست و قمار  
که و هشت که چو زفت تحت جم بر باد  
که لاله میدد از خاک تربت فریاد  
که تا نرا دوند شد جام می کف نهان  
سهم خاک مصطفی و آب رکن با  
مگر نسیم بختی در بختند آب آباد  
که سته اند بر ابر نسیم طرب و شاد  
که با کتریه از نسیم حرف دست داد

رسید در غم عشق کافور آنچه رسید

۲۱۸

که چشم زخم زمانه بجا نشان مرصاد

صوفی نهاد و دایم و سر حقه باز کرد  
بازی چرخ بکشد شش مضاعف در کلاه  
سافی میا که شاید رغای صوفیان  
از بنظر از کجاست که ساز عرافان

نسب باد مگر با فلک حقه باز کرد  
زیرا که عرش نشسته با اهل از کرد  
دیگر کلاه آمد و آغاز باز کرد  
و اینک باز گشت ز راه حجاز کرد



ادل سا که ماه ساه حسنه ابرویم  
صنعت تمکین که هر که محبت نه رسیده  
ای کسک خوشتر از من که خوشتر بروی  
فردا که نیکو و حقیقت شود بدید

ز آنکه اسبین کوه دست و پا ز کرد  
عشقش بروی دل و محبت فراز کرد  
غره مشک که گریه غامد مساز کرد  
شمرنده هر سر و یکه غل بر محاز کرد

۲۱۹

حافظ مکن ملاصقت ز بدن که در دل  
ما را حسنه از زبده و راسخ ساز کرد

صوفی ارباده باندازه خود دوشش  
آنکه کج حرمی از دست تواند داد  
کست آنشا میسوار خوش و خرم که در کون  
نگر گشت نوازش کن مردم داری  
حسبم از اینه داران خط و حاش  
گرچه از کمر سخن با من در ویش نکرد  
شاه ترکان سخن ندعیان میشنود  
پیر ما گفت خطا برستم صنع ز رفت

ورنه اندیشه و سکار فراموشش باد  
دست با شاد مقصود در آغوشش باد  
سته نند قمار و علم و دوشش باد  
خون عاشق بخور و گر بقدح نوشش باد  
لبم از بوسه ربا با لب نوشش باد  
جان فدای سکرین پسته خابوشش باد  
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد  
قنبرین نظر پاک خطا نوشش باد

۲۲۰

عسلامی نوسه و جهان شد حافظ  
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صدا وقت سحر بوی زلف یار میاورد  
ز رگش تا زلف یار بر باد سحر میاورد  
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر آورد  
عفی الله چنین برویش اگر چه تا تو انهم کرد  
سرا برش جانان طریق لطف و احسان  
من آنشاخ صنوبر از باغ سینه رنگند  
هم غارت چشمش دل خوین تا کردم

دل شوریده بار از نو در کار میاورد  
صبا بر ناف مشکلی که از تا تا میاورد  
که روی از شرم او خورشید بر دواورد  
بر حمت هم پامی بر سر همپا میاورد  
اگر تسبیح میفرمود اگر زمار میاورد  
که هر گل گزینش بکشت محبت میاورد  
ولی میر بخت خون در ره بدین سحر میاورد



خوش آنوقت خوش آنوقت که از آنکه  
بقول مطرب و ساتی بود و فرم که و بیکه

بدریدی خانی و لها که خشم هوسر رسا و  
اگر از آنکه که این قاصد خبر و شوار میا و

غلب مد استم دشت از حافظ جامه و  
ولی منقش منکر و مکر که صوفی و ارماد

۲۲۱

صبا به نیست بر صیف و شش آمد  
موسیقی نفس گشت و باد نافه گشت  
شور لاله جان بر فروخت و دها  
مگوشت موش نویش از من و بعثت گشت  
ز فکر تفرقه باز آید تا شوی مجموع  
ز مرغ صبح ندانم که سوپن آزاد  
چه جای صحبت نامحرمست مجلس  
مگوشت سخنی خوش بیا و باده نوش

که موسم طرب و شش و ناز و نوش آمد  
درخت سر شد و مرغ در خر و شش آمد  
که غنچه غرق غرق گشت و گل بخوش آمد  
که این سخن سحر از ما تمام گشت آمد  
بکلمه آنکه جو شد این من سر و شش آمد  
چه گوشت کرد که باده زان جوشت آمد  
سر سالیه بپوشان که خرقه پوشش آمد  
که زاهد از بر مارفت و صیف و شش آمد

ز خاتمه میخانه سرود حافظ \*

اگر منستی ز به دور ما نهوشش آمد \*

۲۲۲

طایر دولت اگر باز گذاری بکند  
دیده را دستنگه در و گهر گرچه مانده  
شهر خاست از عشاق ملکر طرفی  
کس نیارد در او دفرند از قصه با  
داده ام باز نظر را به تدری و  
گو گری که ز زمزم گوش خرد و  
با و فاتا خبر و فصل نو یا مرگ رست  
دوش گشتم بکند لعل لبش چاره دل  
حافظا که ز روی از در او هم روزی

بار باز آید و با وصل قرار می کند  
بخور و خونی و تند نسیر شاری کند  
دستی از غنچ برودن آید و کاری کند  
مگر شش با دها گوشش گذاری کند  
باز خندان مگر شش بخت و شکاری کند  
سحر عه در کشد و دفع خناری کند  
باز می چرخ ازین بکند و کای کند  
بافت غنچ نه داد که آری کند  
کندری بر سرست از گوشه کنار کند



عکس رو تو چو در آینه خام قفا  
حسن رو تو یک جلوه که در آینه کرد  
اینهمه عکس می و نقشش می افتد  
غیرت عشق زبان همه خا صان  
بر دیش با من دلسوخته لطفی در آشت  
باک من از نظر پاک بمقصود رسید  
خلوه کرد درخش روز زل ز بر لها  
ز شمشیر عشق رقص کنان یافت  
در حتم زلف تو او بخت دل از خانه  
آتش انخواج که در صومعه باز می  
من مسجد بخوابات نه خود فاشدم  
حکند کز فی دوران نرو دو نرکا

عارف از بر نومی در طمع خام قفا  
اینهمه نقشش در آینه او نام قفا  
کفر و غرغ رخ ساقبت که درم قفا  
از حیا سر غمش در دین عام قفا  
این گدا این که شایسته انعام قفا  
احول از حشم دو بین در طمع خام قفا  
عکسی از بر تو آن بر رخ و فحاش قفا  
کاکه شد گشته او نیک سر کجام قفا  
اه کز چاه برون آمد و در دام قفا  
کار ما بارخ ساقی و لب خام قفا  
ایم از روز زل حال فرجام قفا  
هر که در دایره گردش ایام قفا

صوفیان جمله حریف و نظر باز و بی

ز نمانان حافظ دلسوخته نام قفا

۲۲۴

عشق نه سر سیرت که از سر سیرت  
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم  
در دیت در عشق که اندر علاج  
اول یکی منم که در این شهر پرشی  
کر ز انکه من سرکشت قشایم نوده رو  
دی در میان زلف بدیدم رخ کجا  
گفتم که شد اکتم از نوبه گفتنی  
ای دل بیاد نعلش اگر باد میخوری  
حافظ سرا از کج بد را زو بیای

مهرت نه عارضیت که جای گزین  
باشرا ندر و ن شد و با جان بد  
هر چند سببی پیش نافی بنش  
فریاد من بکنند اطلاق بر شود  
کشت عراق جمله بیکبار تر نشود  
بر بستی که از محسب قهر شود  
مکذارتا که ماه ز غریب بدو شود  
مکذارتان که بد عیب ترا خبر شود  
گر خاک او بیای شقایق سر شود



علام بر پس است تو تا حد از بند  
 ترا صا و مرا اسوده شده  
 ز بر زلف و دنا چون کتی و گری  
 بگذر کن جو صا بر نشت زار و من  
 رفت در گذر و نیش ازین بکجاست  
 نصیب است بخت آنجا است پس  
 نه من بر آن کل عارض غزل سرایم  
 تو دگر شوای حضرتی حسیه که من  
 ساینکه و مهر و از غوانی کن

خواب باده لعل تو مو شبها ز بند  
 و گرنه عاشق و معشوق از دارا  
 که از یمن و سیار است چه بفرارند  
 که از لطف اول زلفت چه سوگواری  
 که ساکنان در دوست خاکسارند  
 که مستحق گرامت گنا بکارانند  
 که غم لعل تو از هر طرف ببارد  
 ساید و سیر و هم و پیران سوارند  
 مرو و بصره کاکا ساینکارانند

خلاص حافظ از زلف مادر مراد  
 که سنگان کند تو رستگار اند

۲۲۶

فلان بخت به شمشیر تو تقدیر نمود  
 یارب آینه حسن تو چه جوید دارد  
 سر ز حیرت بدر میگردد کردم  
 من بوانه چو زلف تو زان میگردد  
 ناز من تو ز قدرت در حق حسن است  
 تا که صفا باز زلف تو رسم  
 آن کشیدم ز تو ای شش بهران چو

ورنه هیچ از دل پرستم تو نصیر نمود  
 که در ادا و مرا قوت تا نیر نمود  
 چون شناسای تو در صومعه بپیر نمود  
 هیچ لا تقصیرم از حلقه زنجیر نمود  
 خوشتر از نقش تو در عالم بپیر نمود  
 حاصلم دو بخت ناله شکر نمود  
 جز فانی خودم از دست تو نپیر نمود

ای مد ز عذاب باده حافظ  
 که بر بخت جانست تقصیر نمود

۲۲۷

که مفروش حاجت زدن رود کند  
 در کار خانه که ز علم و عقل است  
 مطرب ساز و د که کس بی حل نمرد

اندر دگر بخت و دفع ملاکست  
 وستم ضعیف رای فضولی کرد  
 و اکنون این ترانه سراید خطا



کر پنج پشت آمد و گریخت ای محرم  
 ما را که در دشت و بلای خارست  
 حقا که در زمان رسد مرده ایان  
 ساقی بجام عدل بده مایه ناله

سنت مکن بغیر که سبب خدا کند  
 یافصل دوست یامی صافی دوان  
 گر ساکنی نبیست امانت وفا کند  
 غیرت نیاورد که جان بر ملا کند

۲۲۸

جان رفت در سری و حافظ از عشق سوخت  
 غسی و می کجاست که احسای ماکند

کلاک مسکین نور دوزی که ز ما یاد کند  
 قاصد حضرت سلی که سلامت باد  
 بار سازد دل آن خسر شیرین انداز  
 حال غشوه عشق تو زینب یاد م  
 گوهر پاک تو از رحمت نهش نعیست  
 امتحان مکن که سی گنج مراد است  
 شایسته بود از طاعت صد لایزال

بر دوا خود و صد بنده که آزاد کند  
 چه شود که سبب می دل مایه یاد کند  
 که رحمت گذری بر سر فرما کند  
 تا دگر فکری چکانه چه سپارد کند  
 فکر مشاطه چه با حسن خدا در کند  
 گر خدای چو مرا لطف تو یاد کند  
 قد رکیا غت عمری که در او داد کند

۲۲۹

ره سر دیم مقصود خود اندر سر  
 خرم لرزوز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دمان دست کار آن  
 گفتم خراج مهر طلب میکند دست  
 گفتم نقطه دینت خود که بر دزاه  
 گفتم خشم برست مشو با صمد نشین  
 گفتم ایوای نمیکند خشم بر دزدان  
 گفتم شراب و خرقه نه این نیست  
 گفتم ز لعل نوش لبان پیرا چه بود  
 گفتم که خواجیه کی سر حلقه میرود

گفتا چشم هر چه تو گویی خیال کنند  
 گفتا در نیمه ساله کمتر زمان کنند  
 گفتا اینجا تنی است که مانده آن کنند  
 گفتا بگوی عشق هم این نیم آن کنند  
 گفتا خوش انگشان که دلشان کنند  
 گفتا من عمل بد نیست بر معان کنند  
 گفتا به لوسه سبزه شیر چو این کنند  
 گفتا از زمان که مشرب می کنند



۲۳۰

گفتم دعای دولت او در حافظ است  
گفت اند عالم ملک معشایمان

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد  
چو خامه ز خط فرمان او سر طاعت  
کسی بوجهل تو چون شمع یافت پروانه  
بپای تو بس تو دست کسی سید که او  
ز به خشک ملولم یار باد و تاب  
ز در قف تو روزی بینام تری  
خسکه از ره تعوی قدم بر دین نهاد  
ز باد بهجت اگر نیست این ز کس ترا

محقق است که او حاصل بصر دارد  
نهاده ایم مگر او شیخ بر دارد  
که ز بر تیغ تو هر دم سری دگر دارد  
چو آستانه بدیند همیشه سرد دارد  
که بوی باد ده دماغم بدام تر دارد  
ز مسکه تر غنمت سینم بی سپر دارد  
بغرم منسکه اکنون سر سفر دارد  
دخی ز دسوسه عقل خنجر دارد

۲۳۱

دل ساخته حافظ بحال خواهد برد  
حواله داغ جوانی که بر کار دارد

کر من از باغ تو یک مو بکنم چه شود  
یارب اندر کف ساید آن سرو بلند  
آخر ای خاتم جمشید سلمان آثار  
ز ابد شهر چو مهر ملک و تخت گزید  
صرفه عمر گرانمایه معشوقه می  
عظم از خانه بدر رفت اگر می نیست  
مسکه در کوی تان منزل و مادی دارم

پیش پانی بچراغ تو بستم چه شود  
کر من سوخته بکدم منشیتم چه شود  
که قد عکس تو بر لعل بکنم چه شود  
من اگر مهر کجاری بگریسم چه شود  
تا از آنم چه پیش آید از اینم چه شود  
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود  
بگردی جای بفر دوس بکنم چه شود

۲۳۲

خواه دشت که من بستم و هیچ گفت  
حافظ ازین بر داند که چیست ششم چه شود

که خست جان که شود کار دل نام داشت  
فغان که در طلب کج گوهر معصود

سوختم در این آرزوی خام و شوم  
شدم خراب و جهانی ز نام داشت



در رخ و در دکه در سجده گنج حضور  
مطعمه گفت بشی مر مخمس تو شوم  
پایم کرد که خواهم نشست باز در  
روست در بر اگر میگوید کس تو دل  
مکوی عشق منه نید لعل را زه فتم  
بدانوس پس که بوسه مستی آن لعل

سی شد م بجدانی بر کر ام و شد  
شد م مجبوس و کتمین علام و شد  
شد برندی و دردی کشیم نام و شد  
که دید در ره خود سج و نام و شد  
که من بخوشش نمودم صد انتقام و شد  
چو خون که در دلم افتاد همچو جام و شد

۲۳۳

بر از حلیه بر بخت حافظ از سر هر  
بدانوس پس که شود آن خف نام و شد

کی شعر تر آید در خاطر که خرم باشد  
از لعل تو که یایم بکشته ری ز بهار  
غمناک نماید بود از طعن خود آید  
هر کو کند فتنی زین کلمات خیال انگیز  
حام می و خون دل مر یک کسی دادند  
در کار کلاب و کل حکم از لی این بود

کات نکته در ایستنی کشیم و همین باشد  
صد ملک سلیمانم در ز بر بکن باشد  
شاید که تو و اپنی خیر تو درین باشد  
نقشش حکرام از خود صورت بگرم باشد  
در دایره همت و ضاع چنین باشد  
کاشاید بازاری وین و نه نشین باشد

۲۳۴

آن شب که حافظ زاری سودا از خاطر  
کاسین ساقه زندی تار و زین باشد

کل پرچ بار خوشش نباشد  
طرف چین و هوای ستان  
رفتند ن سپرد و حالت کل  
باغ گل و گل خوشست لیکن  
نقشش که دست عقل بند و  
با بار سکه لب کلند نام  
جان نقشه محقر است حافظ

نی باده تبار خوشش نباشد  
نی لاله عذار خوشش نباشد  
نی صوت هزار خوشش نباشد  
بی صحبت بار خوشش نباشد  
عز نقشش بکار خوشش نباشد  
نی بوس و کنار خوشش نباشد  
از مظهر نشاء خوشش نباشد



گفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید  
گفتا اگر بدانی هم اوست بر سر آید  
گفتا تو سبکی کن گوینده پرور آید  
گفتا نه ما هر دو یان اینکار کمتر آید  
گفتا بکش حصار تا وقت آن آید  
گفتا که شردن است این راه دیگر آید  
گفتا حباب نسیمی که ز گوی دلبر آید

گفتم غم تو دارم گفتا عشت سر آید  
گفتم که گفتا عشت سحر آید عالم کرد  
گفتم که تو شش علت ما را باز داشت  
گفتم که مهر و زندان رسم وفا پامو  
گفتم دل رحمت کی غم صلح دار  
گفتم که روحالت راه نظریه بندم  
گفتم خوش بختی که ز باغ خلد خیزد

گفتم ز مان عسرت دیدم چه چو سر آید

گفتا خورشید حافظ کا بن غنیمت سر آید

۲۳۶

حقه مهر به آن مهر و نمانست که بود  
بوی زلف تو بهمان مونس جانست که بود  
همچنان در عمل معدن و کاشت که بود  
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود  
لاجرم چشم گهر بار بهمانست که بود  
ز آنکه سحاره بهمان دلگراست که بود  
سالمه رفت و بدان سیرت دست که بود

لوهر مخزن سرار بهمانست که بود  
از صبا سرس که ما را بهشت نام صبح  
طالب لعل و گهر دست و گره خورشید  
رنگ خون دل را که نهان کرد خلت  
عاشقان بنده از باب بهمانست که بود  
کشته غمزه خود را ز مارت میای  
زلف بهندی تو گفتم که دگر ره نزن

حافظا باز تا قصه خوانم چشم

که در این چشمه بهمان بر داشت که بود

۲۳۷

خفته در قدم او نهاد سر سجود  
سویس عجب اساقی بنفشه فی وغود  
کنون که لاله مرا فردخت تشریفود  
شراب نشن با لکن حدیث عادی بود  
ولی چو د که در وی نه ممکن است بود

کنون که در چمن مدخل از عدم وجود  
نوش عام صبحی ناله دف و عود  
بنای تازه کن این دین زردشتی  
ز دست شاه سیمین غذا عیسی دم  
جهان چو خلد برین شده در سوسن



شد از بروج ریا چنین جوایمان کلشن  
چو کلشن سوار شد در سبیل او  
بد و در کلشن سوار شد در سبیل او  
ساز عام لایس ما دصف غمد

رهن احرممون طالع مسعود  
سحر که مرغ در آید معنی داد  
که سحر در وقت سحره بود  
وزر طاب سلمان عباد دین محمود

۲۳۸

نور که مجلس حلقه همین بر پیش  
هر آنچه می طلبد حلقه باشد پیش موجود

گفتم که خطا کردی و نه میز نه اسب بود  
گفتم که خدا داد مرادت بود همتش  
گفتم که قرین بدت نکند به بروز  
گفتم که ز من بپا به چرخه بر روی  
گفتم که سی جام طرب خوردی ازین  
گفتم که تو ای عمر چه از و در رفتی  
گفتم که سی خط خطا بر تو کشیدند  
گفتم که نه وقت سفر است و نه چنین بود

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود  
گفتا که مرادم بود بهالشر پس بود  
گفتا که نه بخت بد خوشترین بود  
گفتا که فلک نامین بد مهر کین بود  
گفتا که شفا در فستج با رپین بود  
گفتا که فتنه نامی حکیم عمر مبین بود  
گفتا همه آن بود که بر لوح چنین بود  
گفتا که مگر مصیحت وقت چنین بود

۲۳۹

گفتم که ز حافظ بخت شده دور  
گفتا که همه وقت مراد عسر این بود

کر چه پروا عظم سحر این سخن سان شود  
رندی آموزد کرم کن که نه چندین سحر  
کو بر پاک ساید که شود قائل منضم  
اسم عظم نکند کار خود ایدل خوشاست  
در دمنده بکشد در دهنان پیش طنب  
عشق موز زم دامید که این فن سراف  
دشمن شکفت که فردا بدیم کام لب

تا را و زرد و سالوس سلمان شود  
حواله بیکه نوشد می اینسان شود  
وزنه هر سنگ و کلی لؤلؤ و برن شود  
که تپیس و جیل و بوسلیمان شود  
در داولی سبی قائل در مان شود  
چون هنرهای دیگر موجب همان شود  
سببی ساز خدا با که پشیمان شود



حسن حسنی ز خدا طلب کنیم روی ترا  
هر که در پیش تباران بر سر جان مبارک

تا دیگر خاطر ما از تو برشان نشود  
بی تکلف ترین و لایق قشربان نشود

دور و زما شود نیست عالی حافظ  
طالب حشمت خورشید درخشان شود

۲۴۰

کارم ز دور چرخ بسا مانم نبرد  
چو خاک راه پست شدم همچو باد و باران  
بی باره میسکنم از هیچ استخوان  
از دستبرد جو زمان اهل فضل را  
سرم ز جان خود بدل رستان  
در آرزو است گشته دلم زار و ناتوان  
تا صد هزار خار منبیه ویدار من  
معقود بر او دیده ز حرمت سفید  
از حشمت اهل حل کجوان رسیده  
صوفی شوی ز گنج دل خود بابت می

خوش شد دلم ز دور و بد زمان نبرد  
تا اگر بمنسب دادم نمانم نبرد  
تا صد ناله از زخم بدندان نبرد  
این عرصه بس که دست سودی جان نبرد  
سحاره راحه چاره که فرمان نبرد  
آوخ که آرزوی من استپان نبرد  
از طلبی گلی به گلستان نبرد  
واو از ده ز مصر به گفغان نبرد  
خواجه اهل فضل به کیوان نبرد  
زین شست و شوی خرقه غفران نبرد

حافظ صورت باس که در راه غاشمی  
هر کس که جان نداد بحسان نبرد

۲۴۱

مرا برندی عشق آن قبول غیب کند  
کمال خدق و محبت بسین نه نفیر کند  
چنان ز دوره اسلام غمزه ساقی  
ز عطر حشمت آن زمان برآید بوی  
طیبه گنج سعادت قبول اهل دل است  
شان وادی بسین گهی رسد مراد  
ز دیده خون بکانه فسانه حافظ

که اغراض برادر علم غیب کند  
که هر که مهر هست نظر بعباس کند  
که حشمت ز صها کمر صفت کند  
که خاک مسکده با غیر حبس کند  
مباد کس که در این بخت شک کند  
که چند سال بجان خد مت شوق کند  
چو باد عهد ثبات و زبان شوق کند



زده اید که مسجای نفسی میاید  
از غم و درد و کمن ناله و فریاد که در  
راش خورده ای این به منم حرم پس  
میکس نیست که در کوته کاش  
مکش نیست که فرنگه معصود و حیات  
حرف ده که محضانه ارماس نرم  
خز طبل پیغام میرسد که من  
دو ستر اگر پیر رسیدن تبار نیست

که زلفا پس خوش بوی کسی میاید  
زده ام فانی و شیر باد کسی میاید  
موسی اینجا به امید نفسی میاید  
هر کس اینجا به منسد موسی میاید  
انقدر نیست که با تانجی میاید  
هر خسری زنی طمسی میاید  
ناله می شنوم که نفسی میاید  
گو میا خوش که منو زش نفسی میاید

مار دارد و سر سبد دل حافظ ماران  
شایسته زنی رشکار گوی نیست

۲۴۳

مطرب عشق محب ساز و نوازی دای  
عالم از ناله عشاق میا و ا خالی  
سرور دیش با گرچه ندارد ز رورور  
از عدالت نبود دور گرش رسید  
محترم دارد لم کاین کس قدرت  
اسکات خوین بطیمان نمود گفتند  
ستم از غمزه ما موز که در زند عشق  
نفر گفت آن بت ترسایچه ماده نش

نفس بر رده که ز دراه کجانی دارد  
که خوش بخت است فرج بخش صدانی دارد  
خوش عطا بخش و خطا بخش صدانی دارد  
بادشای که بهیسا به گدائی دارد  
تا مواخواه تو شد فرمای دارد  
در دشت و گلر سوز دوانی دارد  
بر عمل جری و سر کرده خورائی دارد  
شادی روی کسی جو که صفائی دارد

حسروا حافظ درگاه شیر فاخته خواند  
دور زمان نومتسای دهائی دارد

۲۴۴

من و انکار شراب اینچه حکایت شد  
مکه شهابه نقوی زده ام بادف و حن  
زاهد از راه بوندی نبرد مغذ و رش

عالم از نیت درم عقل و کفایت شد  
انزبان سرره ارم به حکایت شد  
عشق کار است که موقوف به است شد



تا بغایت ره میخانه نمیدانستم	وز به پستیوری مانا بچه غایت شد
میده پر معانم که ز جلم برماند	سیر ما هر چه کند عین رعایت شد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی بیا	تا خود او را از میان مانا که غایت شد

۲۴۵	دو چشم ازین غصه محکم که عجب میگفت حافظ را داده خورد حاشی بکانت شد
-----	--

مسلمانان مرا دوستی دلی بود دلی بهر دو یار می مصلحت بین مگر دابی چو می افتادم از غم ز من ضایع شد اندک کوی جانان کمال این پریشان رحمتش بود مرا تا عشق تقسیم سخن کرد من به سبب حرمان و دلکین هر شکم در خلعت در نا فشانید	که ناوی قعنی گریه شلی بود که استظهار بهر اهل دلی بود شد بر شش امید ساحلی بود چه و مشک بر یارست منزلی بود که وقتی کاروان کمالی بود معدیم بکنه بر محفلی بود ز من مگر دست کی ساعلی بود دلی از وصل او بچا صلی بود
--	--

۲۴۶	مگوید که که حافظ بکنه دست که ما ندیم محکم غافل بود
-----	---

معاشران از حریف سانه یاد آید چو در میان مراد او رسید دست آید چو عکس داده کند جلوه در رخ سافی وقت سر خوشی از راه و ناله غنائی منجز زنده زمانی غنیم و فاداران سمند دولت اگر شد و سرکشند	حقوق بندگی مخلصانه یاد آید ز عهد صحبت مادر مهاتمه یاد آید ز عاشقان سرود و ترانه یاد آید صوت و نغمه حیات و حیات یاد آید ز یوفانی دور زمانه یاد آید ز نمرمان سحر ناز یانه یاد آید
--	--

وقت رحمت می سالکان صد حال ز روی حافظ و آن آینه یاد آید
---



<p>من و صلاح و سلامت کس را یگانا نبرد  من بیمرغ پشمیه بجهت این دارم  مساکس غره بعلم و عمل قعبه زمان  مشو فرقیته رنگت و بوقدح درش  اگر چه دیده بود باستان تو اید</p>	<p>که کس بر ند خرابات طعن آن نبرد  که زیر خرقه کشتم می کس را یگانا نبرد  که بیکس قضای خدای جان نبرد  که ز بخت غم ز دلت خرمی معان نبرد  هوشباش که نقد تو بهسان نبرد</p>
---	--

سخن شنود و سخندان و اکلن حافظ  
که سخته کس در دگر سخته کسان

۲۴۸

<p>مرا می دگر باره از دست برد  نزار سسین بر می سرخ باد  سازیم دستی که انگور حمید  روز آید اخرو ده بر ما طهر  مرا از ازل عشق شد سیرت  مزن در مهر حکمت که در وقت مر  کمش پنج پیوده خرسندش  چنان زندگانی کن اندر جهان</p>	<p>من باز آورد می دستبرد  که از زودی مار گیسوی زدی برد  مرزا د پانی که برسم فرود  که کار خدای نه کار نیست  قضای نوشته شاید ستر  از سلوود به جان حاره کرد  قاعت کبریا زنت اظفر چورد  که چون مرده باشی بگویند مرد</p>
--	---

شود دست و جدب رجام است

۲۴۹

مرا کوه حاطی صاف خور

<p>مرا مهر سه خشان سر سپردن بخواهند  مرا روز ازل کاری بجز زندی نغز موند  مجال من بپوشد که نهان مهر او درم  شراب لعل و جانی من و یار مهربان ساقی  خدا رحمت از انفراد دنی بخش  شی محزون بلندی گفت کی محبوب بهشتا</p>	<p>قضای اسما نیست این و دیگر کون باشد  هر نعمت که انشا شد کم و افزون باشد  حدیث من و اغوشش حکوم چون بچابد  دلاکی نه شود کارت اگر اکنون بچابد  که ساز شرع ازین فساد نهان باشد  ترا عاشق شود و بیداری محزون باشد</p>
--	--



رفت آزار ما فرمود و حامی هستی بخدا  
اگر آه سحر خیزان سوی کرد و بخت از دست

۲۵۰  
مستوی آید به نفس غم ز لوح سیه حافظ  
که زخم نبرد دلدار است و ز بخت خجانه

معاشران گره از زلف بار تا ز کند  
خنده مجلس انس است و دوستان خجند  
رباب و حیات ساقی طبع مگویند  
هر آنکسی که در این خلق نیست ز عشق  
میان عاشق و معشوق فراق بسیار  
کمان دوست که غم برده شانه ز  
خشت موعظه بر مغرورش است  
شی حوشت به نفعه اش دراز کند  
و این کجاست خوانند و در سر از کند  
که گوش و بویش به معالیم این از کند  
بر او چو مرده لغتوای من نماز کند  
چو بار بار نماید شام ساز کند  
گر اعتماد بر الطاف کار ساز کند  
که از معاشرا حسن احترام کند

۲۵۱  
و گر غلب کند بهای می ز سر حافظ  
خویشش بلب بار و دلوار کند

مرا بوسل تو گر زانکه دگر سپس باشد  
اگر مرد و جهان کنفیس ز غم مارد  
بر آستان تو غوغای عاشقان چو  
زده خلاص کجا باشد آن غریبی را  
چه حاجت به شرفستل عاشق را  
بزار ما شود آشنای دگر بار  
ازین سبب که مرده و بخت کجاست  
دگر ز طالع خویشم چه طمیس باشد  
مرا ز مرد و جهان حاصل این بغض باشد  
که هر کجا سحرستان بود ما پس باشد  
که سبب محبت عشقش ز پیش و پس باشد  
که نیم جان مرا بک گزیده پس باشد  
مرا به بند و گوید که این چه کس باشد  
کم سر زد نمید تو دگر سپس باشد

۲۵۲  
دگر ز طالع خویشم چه طمیس باشد  
مرا ز مرد و جهان حاصل این بغض باشد

منم بر نفس از دست فرقت فرما  
خونم بر کفم ناله و سر یاد و فغان  
آه اگر ناله زارم بر ساد مو مار  
کز فراق تو حیاتم کز بخت و فغان



روز و شب غصه و خون میخورم چون می  
تا تو چشم من سوخته دل ز در شدی  
ازین بر مرده صد قطره خون من چکه

چون زدی از تو دورم که با سم بساز  
ای بیار چشمه خون من که دل زدی گشاید  
چون بر آرد دلم آرد دست خفته یار

۲۵۳

حافظ دلشده مستغرق بادت شب روز  
تو ازین بنده دخته چندی آزاد

زده دلم که در باد صبا باز آمد  
شش مرغ سحر نغمه داد و دی را  
که بوی می نوشین شبنم از دم  
عجاری گو که کند غم زمان سوختن  
مردمی کرد و گرم بحث خنده داد من  
چشم من از پی این خلد من آتشید

بهر خوش خورشید از طرف سباز آمد  
بوی بهمان گل از طرف هوا باز آمد  
دایغ دل بود بامید دوا باز آمد  
تا برسد که چراغش و چرا باز آمد  
تا بخت شکست ز راه وفا باز آمد  
تا گوشتش لعل آرد در آواز آمد

۲۵۴

گرچه ما غمناکیم و کله حافظ کرد  
لطف او من که بصلح از در آواز آمد

نغمه مار بود اما که عیاری کردند  
مصلحت دید من تشنگی باریان همه گاه  
خوش گرفتند خرنوبان سر زلف برانی  
باربایرین بچه ترکان چه دلزد بخت  
رفیق بر شرف تر و ناله فی خوش شد  
قوت بازوی بر سر بخوبان منفرد شد  
زراغ چون شرم ندارد که نهد پا بر دل  
تا کند این نظر خاک ریت کحل نظر

تا همه صومعه کیران بی کاری گیرند  
نگذارند و چشم طره باری گیرند  
گر فلکشان گذارد که قرار گیرند  
که بفر مرده بر خطه شکاری گیرند  
خاصه رقصی که در دست شکاری گیرند  
که درین جل حصاری سواری گیرند  
باید از سر دارد و من خاری گیرند  
غیر باشد که سر راه گذاری گیرند

حافظ انبای را ترا غم مسکینان است  
ز بهمان گریه توان به که گناری گیرند



نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید  
 در خیال میسر شد زمان عمر و دست  
 معتمد زلف تو شد دل که خوشتر بود  
 قد کشد تو را تا بسیر نمی گرم  
 زشت صدق کشادم بهر زشتی  
 بسم حکایت دل مست با نسیم سحر

فغان که بخت من از خواب در نمی آید  
 طای زلف میامت سر نمی آید  
 و زان غریب ملاکش خبر نمی آید  
 در حش سخت مرادم بر نمی آید  
 از آن میانگی کارگر نمی آید  
 ولی بخت من است سحر نمی آید

۲۵۶

کس نه شرط و فائز که سر بود حافظ  
 بود اگر ز تو ایستاد بر منست آمد

نه هر که هر دو را فرود خست لری آید  
 نه هر که طرف کند کج نهاد و شدت  
 هزار نکته بار بکتر ز مواینهاست  
 در آب دیده خود غرق تمام چه چاره  
 غلام نیست از نرد عافیت سوزم  
 سواد نقطه پیش ز حال تست  
 چنانستم دل دیوانه و ندانستم  
 نقد و حیره بر پیش که شاه خوانم  
 و فای عهد تو باشد از سامانی  
 تو بندگی چو که ایان شرط و زدن

نه هر که این سازد سکندری دای  
 کلاه پاداری و این سپه داری دای  
 نه هر که سر بر داشت قلندری دای  
 که در محبط نه بر پس شادری دای  
 که اگر صفت کما کری داند  
 که قد رگو هر یکدانه کویری داند  
 که آدمی که شیوه پری داند  
 جهان بگرد اگر داد شری داند  
 و گرنه هر که تو می شناسی داند  
 که خواهد خود در دوش بنده پروری داند

۲۵۷

ز سحر و کیش حافظ کسی شود آگاه  
 که لطف طبع و سخن گفتن دای داند

منیت در هر نگاری که دل با سوز  
 که حرفی خوش در مست که پیش کش  
 در خیال این نیست بهر سخن نام

بچشم آید بار شود چشم از اینجا سوز  
 عاشق سوخته دل نام تمنا  
 بود که صاحب نظری نام تماشا سوز



را و عشق از هر کسنگار کجاست  
 سحر با معجزه چهل نرزد دل خوشد  
 جام سیمانی می سدره سکه است  
 با غنا ناز خزان بخت می سپهر  
 زین در هر عقد هست نشوایمیران  
 علم و فضل که بحکمال و لم جمع آورد

هر که داشته روزی صرفه زاهد آورد  
 سامری گسیت که دست از بهشت  
 منه از دست که سبب غمت از باز  
 آه از آرزو ز که بادت کل رعایت  
 اگر امروز فرود است که فردا ببرد  
 ترسم آن ترس مستمانه بکجا برود

۲۵۸

حافظ از جان طلسمه مشانه او  
 خانه از عمر سرد از و بختل تا برود

نفس با دصا مست فسان چو آید  
 از غوان جام عقیقی سخن خواهد داد  
 کل غریب است و علمت سمریه شصت  
 این تهاول که کشید از غم بخران بلبل  
 ایدل ار عشرت امروز بفرز افکنی  
 ماه سغان مده از دست قدح کین  
 مطر با مجلس انس است غزل خوان سرود  
 گزینش شجر ابات شد مسمکین

عالم مرد گزماره جوان خواهد شد  
 چشم بگشیش شقایق بگزان خواهد شد  
 که بیاباغ آید از ایراه و از آن خواهد  
 تا سر پرده کل لغزه و نمان چو آید  
 ماه نقد تقار که زمان خواهد شد  
 از نظر ناست عید رمضان چو آید  
 خند گویند چنین است و چنان چو آید  
 محراب غل در آست در مان چو آید

۲۵۹

حافظ از کعبه نو آمد سوی تسلیم وجود  
 قدمی نه بود عشق که روان چو آید

نقد صوفی نه همه صفای پیش باشد  
 صوفی ما که زور و سحر می مست شدی  
 خوش بود اگر محاکم بخره آید بستان  
 از دستم نرزد راه دوست  
 خط ساقی گز از آبگون زین نقش بر آب

ای ساخره که مستوحش تر باشد  
 شاهکانش بگزاناش که سرش باشد  
 تا سهروی شود هر که در و غش باشد  
 عاشقی شود زندان بلاش باشد  
 ای سارخ که بخواند مستش باشد



عزم دنیای دلی خند خوری باد بخور  
حیف باشد دل دانا که مشوش شد

دلی و سجاد و حافظ و دود و دودش

۱۴۰

گر شراب از کف آنسانی نهوشد باشد

سبب روست کرمانه و پروین دانا  
شمر از دستان عشق شورا بگزیناست  
مکنیت جانفش دارد خاک کوی گلزار  
خاکبان بی بهره اند از جود کمال  
شهر راغ و زغن زیبای صید و صید  
ساقی می ده که با حکم ازل تدبیر  
از هر دستانه شوخ نماند در پیش  
در بقالین گشته زدن بخواری مکنید  
تیر مرگان دراز و غمره حاد و بکزد  
بک سکر انعام ما بود و دست خفست  
شام آن از آتش رخسار بگیند مبدم

صورت نازیده ششپه چمن کرده اند  
آنکجا بنگاه که از فراد و شیرین کرده اند  
عارفان را سخا شام عقل مستکن کرده اند  
این بطل دل من که با عشاق مسکن کرده اند  
کاشکرمیت همه و شهاب و شاهین کرده اند  
قابل تفسیر نبود آنچه نفیس کرده اند  
و خرد ز را که نقد عقل کاین کرده اند  
کاشکرمیت همه و شهاب و شاهین کرده اند  
آنچه از لطف سباه و حال مسکن کرده اند  
هم تو بضافش به شیرین جان کرده اند  
زادانرا از خفا اندر دل دین کرده اند

شعر حافظ را که بکسر مدح ارجان رسا

۱۴۱

بر کاششند و از لطف بختین کرده اند

و عطار کجایین جلوه در مینو است و نشکر کند  
مسکلی دارم ز دینمند محسنان ز نرس  
کونیا مادر مندا رند روز داور می  
بارت این بود و تانرا بر خرد و شان  
سند و نیر خردا ماتم که در دستان  
مای گدای خاشاک باز که در دستان  
حسن سپایان و خند آنکه عاشق مکنند

چون بخت میرود ناکار و دیگر مکنند  
تو به فرمان بایان سپرد خود تو دیگر مکنند  
کاشکرمیت و عقل در کار داور مکنند  
کاشکرمیت ناز از علام ترک و دیگر مکنند  
کعبه از سپاسی خاک بر سر مکنند  
مسکلی دارم و دلهار تو دیگر مکنند  
زمره دیگر بخت از غنیمت بر سر مکنند



جانم مانی که در دنیا نماند  
از دست هر که در دنیا نماند  
بر دریا ز عشق ای ملک مستمع گوی

که نهو سنا کان از جان جانی نماند  
هر زمان خود مهر و زار را در بر می کند  
که نه در رخسار طفت آدم مخمر می کند

۲۶۲

قصیده از غزل حسن میاید شروشی غفلت  
قد سنان بود که شعر حافظ از بر می کند

هر که شد محرم دل در حسد مماند  
اگر از پرده برداشد دل معین  
صوفیان هستند از گرمی بهشت  
خرقه پوشان همگی مست که شد و گشت  
دشتم دلفی و صد عیب برای پوشید  
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
هر می لعل کز آن جام بلورین بندهم  
خردم کوز ازل تا باید عاشق از دست  
محنت یار که چون چشم تو گردد ز کس  
بر حال تو جهان صورت حسن جگر شد

و آنکه اسکندر نیست در کار ماند  
شکر از تو که نه در پرده پندار ماند  
خرقه ماست که در خانه حمار ماند  
قصه ماست که در بر سر بازار ماند  
خرقه بر من می و مظهر شد و زار ماند  
یادگار که در این کسب و کار ماند  
آب حشر شد و در چشمم گهوار ماند  
ها و دوان کس نشنیدم که در این ماند  
شود و این شد شش حاصل و پیر ماند  
که حدش همه جا رود و دیار ماند

۲۶۳

بها شا که ز لعلش دل خاطر روی  
شد که باز آید جاوید و گرفتار با

بر آنکه خاطر محبوب و یار نماند  
جناش شترادر که می لالترا ز عقل است  
بخواری میگردای منغم ضعیفان فقر از  
دمان گشت شیرینت مگر مهر سلیمان  
چو بر روی زمین باشی توانای غنیت  
ملاگردان جان دل و عای شمنند

سعادت بهدم او گشت و در بر می ماند  
کسی آن سنان بد که جان زمین دارد  
که صد رسد غزنت فقر ره نشین دارد  
که نقش خاتم لعلش جهان بر گنبد دارد  
که دوران تا تو اینها بسی بر زمین دارد  
که پند خیر از آن غریب که تو گنبد دارد



صدا از عشق من در مری جو با آتش جان  
لب لعل و خط مسکین جو آتش است آتش

که صد حسد و کینه و غلام کمرین دارد  
بنازم دلبر خود را که هم آن و هم من دارد

۱۶۴

اگر بودی منم جو چو حافظ سده مجلس  
گویند شش که سلطان کی که ای ده شش

بر آنکه جانب دل و فاکتندارد  
کرت دوست که معشوق کند نو  
صد پست دوست بگویم بگر بخت  
سرور و دل و عانم فدای محبوب  
دلا معشوق جان کن که بگر بخت  
بگر بخت دل با دجای بخش نیست  
صدا در نه در لعل و دل مرستی

خداش در تبه حال از ملا کندارد  
نکا بدار سر رشته تا بگر بخت  
که آشنا سخن آشنا کندارد  
که حق صحبت مهر و وفا کندارد  
فرشته ات بدو دست دعا کندارد  
ز دست سده چه خرد خدا کندارد  
از روی لطف بگویش که جان کندارد

۱۶۵

عسار راه که است کجاست ما حافظ  
سازگار نسیم صفا بگر بخت دارد

همای امج سعادت بدام ما فید  
حباب دارد اندازم از شاه کلان  
سازگار تو جو نباد را ناسد را  
چو جان فدای نیست شد خیال می  
خیال زلف تو گشتا که جان بگر بخت  
مگر چرا چو ره خاک کوسین بگر بخت  
سازمده ای از بند زمر و یون فالی  
نشستی که ماه مراد از اقی طلوع کند

اگر مرا کدوری بر مقام ما فید  
اگر ز روی تو کسی بجام ما فید  
کی بشتاقی مجاں سپلام ما فید  
که قطره ز زلالیت بجام ما فید  
کمرین بشار فراوان بدام ما فید  
کی انصافات حواس بسلام ما فید  
بود که قرعه دولت بجام ما فید  
بود که بر تو بودی بسلام ما فید

ز خاک کو تو بر که که در مرند حافظ  
نسیم کلشن جان در مشام ما فید



هرگز با خط سیرت سر سودا باشد  
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم  
خل ممدود خیم زلف تو ام بر سر نهاد  
چون دل من دمی از پرده بردن آید  
تاکی ای دزد که انما به روا خواهد  
ازین بر مرده ام آب روشت

پای از سیدایره پروان نهاد تا آمد  
داغ سودای تو ام سپید سودا شد  
کماندین منایه قرار دل شد  
که دگر باره ملاقات نه پیدا شد  
کز غمت دیدم مردم همه دریا شد  
اگر ت میل لب جوی و تماشا شد

۲۶۷

چشمیت از ناز بخاطر کند میل آری  
سرگرانی صفت ز کس نشکلا باشد

هر گرم مهر تو از لوح دل و جان زد  
آینچنان مهر تو ام در دل و جان جا کرد  
از داغ من سرشته خال رخ دوست  
آنچه از بار غمت بر دل مسکین نیست  
در ازل است دلم از سر زلفت پیوند  
گر رود از نی خوبان دل من مغدور است

هرگز از یاد من انس و خرامان زد  
که گرم سر برود و مهر تو از جان زد  
بجای فلک و غصه دوران زد  
برود دل ز من از دل من آن زد  
تا ابد سر بکشد و ز سر پیمان زد  
درد دارد چکند از نی درمان زد

۲۶۸

هر که خواهد که چو حافظ شود سرگردان  
دل بخوبان نهد و زنی ایسان زد

بوس باد بهارم سبوی صحرای برد  
هر کجا بود دلی چشم تو برد از زرش  
جام می دی ز لبست دم زرد و نخی زد  
دوش دست ظلم سلسله شوق تو بست  
راه ما غمزه آن ترک کمان برد زد  
دل مسکین ترا سنگ من آورد برد  
بخت بیل بر حافظ مکن از خوشی غنی

باد بوی تو سپاورد و فرار از گد  
نه دل خسته نه رمارم آفت برد  
آورد از لب جانش و اینجاست برد  
پای جیل خردم لشکر غم از حار برد  
رحمت ما بندوی انس و سهی با برد  
سکراییل تو اندر برد دریا برد  
پیش طوطی شوان صوفی هزار گد برد



یاد باد آنکه نهانت نظری مایا بود  
 یاد باد آنکه چو حشمت بقا می گشت  
 یاد باد آنکه مه من چو کله شکستی  
 یاد باد آنکه رخت شمع طرب فرو  
 یاد باد آنکه چو با قوت قدح خنده  
 یاد باد آنکه در آن زر که خلق داد  
 یاد باد آنکه صبحی زده در مجلسها  
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و

رقم مهر تو بر کف دستم مایا بود  
 معجزه صیوت در لب سکر خا بود  
 در زکاتش به نو پاک جهان پایا بود  
 و نبدل سوخته پروانه بی پروا بود  
 در میان لب و لعل تو حکایتها بود  
 آنکه او خنده مستانه زدی صفا بود  
 خرم من یار منو در کم و خدایا بود  
 آنکه در مجلس امر و ترکست آنجا بود

یاد باد آنکه با صلاح شما شد رست  
 نظم هر گوهر با خفته که حافظ را بود

۲۶۰

یاد باد آنکه سر کو تو ام منزل بود  
 رست چون بوسن و گل از اثر محبت  
 دل چو از پر خرد نقد معانی محبت  
 آه ازین جور و ظلم که در اندک است  
 در دلم بود که مد دست ناستم هرگز  
 دوش بر باد صحرایان بجز انا تشدم  
 بس گشتم که بر سیم سب در د فراق  
 رستی خاتم فروزه بوجهای

دیده را روشنی از خاکد رست حاصل  
 بر زمان بود مرا آنکه ترا در دل بود  
 عشق می گفت بشیر آنچه بر او گشت بود  
 و ای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود  
 چه تو انکر د که سعی من دل باطل بود  
 خم می دیدم و خنودر دل باطل بود  
 معنی عقل در اینست که لا یعقل بود  
 خوش در خشد ولی دولت مستعمل بود

ویدی این همه کلمات خرا مان حافظ  
 که ز سر نه ش این قصا غافل بود

۲۶۱

یاری اندر پس نمی پییم یاد از آنچه  
 است این که گوشت خضر فرخی کجاست  
 صند از آن گل گفت با کف معنی زینت

دوستی کی اخرا به دوست را از آنچه  
 گل گشت از کف خود باد بهار از آنچه  
 عهد لبان را چه پیش آمد بسند از آنچه



لعلى نازگان مروت بر ناله سیه  
ز بهر سازى خوش نواز دگر و دین  
کس نمکد که یاری دلت حق دوستی  
شهریاران و دوحای مهربانانند یا  
مکوی تو پیش و کرمیت در میان و کده اند

تا بش خورشید و حی ابر و باران  
کس ندارد و دوق منشی میگزاران  
خفا سازان چه حال افتاد و از آن  
مهربانی کی سراید کشتی از آن  
کس میدان رود و نبار و سوار از آن

۲۷۲

حافظ اسیر الهی پس نمیداند چه شش  
از که میری که دور روزگار از آن

بکده و جامم دی سحر که نفاق افتاده  
از سرستی دگر ما شایع شد شایع  
نفس می ستم که گیرم گوشه ز چشمست  
ساقا جام و مادام ده که در سر طوق  
ای صبر مرده فرما که دو چشم افتاد  
در مقامات طریقت بر کجا که دیم بر  
کر کردی نصرت دین شاه نجی از کرم

در لب ساقی شرابم در مذاق افتاده  
رجعی منم ستم لکین طلاق افتاده  
طاقت و صبر از خم ابر و شطابق افتاده  
هر که عاشق و شنباد در نفاق افتاده  
در سر خواب صبحی هم و نفاق افتاده  
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده  
کار نکست دین نظم و انفاق افتاده

۲۷۳

حافظ انصاعت که این بطن بر بیان منوشت  
طاهر فکر شش و ام بشتاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گسیده  
در بحر فاده ام چو ماهی  
در ناله فاده ام نزاری  
هر کس که بد چشم او گفت

بازار بیان گشت گسیده  
تا یار مرا بشت گسیده  
اما بود آنکه دست گسیده  
کو تختی که دست گسیده

۲۷۴

حرم دل ای که هر چه حافظ  
حاجی ز می است گسیده

آنها که ز خانه ما جای پری بود  
سر تا قدش چو پری از شب پری بود



<p>دل گفت فردکش کنم این شهر بوی شبهانه ز راز دل من پرده بر افشاد منظور خردمند من نامه که او را از حاکم منشا خرد مهر بر برد خود پندش ای طلس از زیر سنگ گلرا عذرش نه ابدل که تو در دشتی او را اوقات خوشش آنو که باد دشت خوشتر دلبسته کل و سبزه و لیکن</p>	<p>بچاره نه نیست که بارش سفری بود تا بود فلک شوه او پروردی بود حسن ادب شوه صاحب خطبری بود آزی حکیم فتنه دور فتری بود ما دصدا وقت سحر حله گری بود در مملکت حسن سیر تا خوری بود باقی همه بچاره صلی و حسن بود افسوس که آن سرور و آن بگری بود</p>
---	---

هر گنج سعادت که حداد ادب است  
از من دعا می شود و در دشتی بود

۱۷۵

<p>اگر رخسار ترا رنگ گل سرین داد اگر گیسوی ترا رسم تپا دل موخت من بماند روز فراز طمع سیریم بکنج زهرگر نو گنج قناعت نهشت خوش عروست جهان از صورت لیکن بعد ازین دست من و از من سر و بلند</p>	<p>خبر دار ام تو اند من مسکین داد هم تو اند که مرش داد من گلین داد که غنا نل شد بکف سرین داد اگر آید ادبش با من بجا مان داد هر که سوست بد و شر خود شرک پر داد خاصه اکنون که صامت ده و درین داد</p>
---	--

در کف غصه دوران حافظ جان شد  
از فراق رخت ای خوانده قوام بدن

۱۷۶

<p>اگر باد مشکین دلم کشد شاد جانان همه که مرغ من لبسید عشق طمع ز فیض کرم است مگر که خلق کریم مقیم حلقه و کمر است دل بدان مبد خواهد ایچین از سر و دلاله خالماند</p>	<p>که نوی ز به دور باز اند کریم من این کنم که خند او نه کار فرمای که بخند و رخا شفتان بخشاید که حلقه ز سر زلف مار یک کی هم رود و دگر می تمسکین</p>
--	--



ترا که حسن خدا داده است و حمد بخت  
ز دل گواهی خلاص با بر سر دین  
چرخ شست و هوا بگشاید و می شست  
حموله است عروس جهان لی شدار  
ملا به گشایش با هر رخ چه باشد اگر

چه حاجت که مشاطه است با را بد  
که هر چه هست در دست روی نباید  
کنون بجز دل خوش هیچ در نباید  
که اینچه زده در عقد کس نیست  
سوی نه ز نو دکنه سپاس باید

نخند بخت که حافظ خدا بر آید  
که بوی نه نور رخ نامز است لاله

۲۷۷

آنان که خاک بر پیشه کیمیا کنند  
در دم نهفته به ز طبع بیان و مدعی  
چون حسن عاقبت نه ببردی و زیادت  
مغشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد  
کریمت از بخت ناله عجب ار  
بمعرفت مباحث که در من غریب عشق  
حالی درون پرده بسی نشسته میرود  
می خور که صد گناه را عمار در حجاب  
بگذر بکوی مسکده تا ز مژه محض  
پراپسی که آید از آن بوی بوسه  
نهان ز حاسدان خودم خوان که نهان

اما بود که گوشت حشمتی با کنند  
باشد که از خزانه عینش بکنند  
آنکه که کار خود به عیادت بکنند  
هر کس حکایتی تصور چرا کنند  
صاحب دلان حکایت لبتش آید  
اغل نظر معاطله با آسای کنند  
تا از زمان که پرده بر افکند  
هتوز طاعتی که بروی در کنند  
ادفات خویش بجز تو صرفت کنند  
بر سیم برادران غیور شش فاک کنند  
خبر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل می شود

شاهان کم انتفات بحال که کنند

۲۷۸

بوی مسک خن از باد صبا میاید  
میدم مرده یعقوب حزن از بوی  
مکنش مشک خن میدد از حبس نسیم

اینچه باد است که از بوی شام میاید  
با نویدی ز سپلمان بسا میاید  
کار وانی مگر از تپ خفا میاید



عشق جانم ز تو سوخته مرا میرسد برندارم دل از آن تا زود جانم سکه از بهشت منت پای فروخته بگل	ما دشت هست که بادش ز کد امیاید گوش کن که سخنم بوی وفا میاید مردم چشم مرا باز تو حساب میاید
---	--

۲۷۹	حافظ از باد بهر سر که کل باز بیاغ از می عشق نقد برگر تو انیساید
-----	--

ساقی اندر قدم بازی کلگون کرد دیگر از ارمی درین برابرمیداد اشهد بر موش مرا جمله پیکار سرد تو مینداز که در ساغر و پیمانها آنکه درین مجروح منش دل خوانی روز اول که باستاد سردند مرا	در می گفته و بوسه ما اغیون کرد چو باین دلشد و خسته رسید فرون کرد ایمنی اینبار مرا پاک خود بیرون کرد مت سکین دل با خون حکرا کنون کرد عشق کاست که با خون حکر معجون کرد دیگر از افرات موخت مرا نمجون کرد
---	--

۲۸۰	دل حافظ که ز افسون است بخود بود حشم حادوی تویش یار دیگر افسون کرد
-----	--

سر سودای تواند سر نامسک کرد هر که دل در خم چو کان سیر لعل بخت هر چه میداد و جفا میکند اندک از خجای فلک غصه دوران صد با زینخی و نزاری من جانم در ما طبع من از فرقت بگلزار خوش هواداری و نسر و قد لاله عندار	تو بین در سپر شوریده چاه میگرد لا حرم کوی صفت بیرو یا میگرد همچنان در لی او دل وفا میگرد ز نیم بر من صبر قمار میگرد چو بایست که بخت ناما میگرد دیگر کاهست که بی برکت تو میگرد سی شفته و سرشته چو ما میگرد
--	---

۲۸۱	دل حافظ چو کسار بر سر کوی تو حشم فر دمنزست با منست دوا میگرد
-----	---

زمیخته زمانی که یار باز آید کاتم عشق و کمان بکسار آید
--



در پناه ز خورشید بپایند دل صمد  
مقیم بر سر پیشانی نشسته ام جو کز  
بیش خیل خیاالش سیمه ام بختیستم  
سرشت من زنده موج بر کنار موج  
اگر نه در خم چو کان او رود سر من  
دلکیده با غم زلفین او بسته ای و  
چه جور تا که کشیده نه سلطان از روی

خیال آنکه بر سیم سکار باز آید  
با نوسپس که بر این عهد باز آید  
به آن امید که آن سوار باز آید  
اگر میان دیم در کس باز آید  
ز سر حلیم و سر خود حکما باز آید  
بجان من سر که دیگر جسته باز آید  
بوی آنکه دیگر نو بخت باز آید

ز نقشه قصاصت امید آن حافظ  
که سیم بر دستم گنار باز آید

۲۸۲

گر زلف بر شایسته در پیش افتد  
ناکشی صبر خود در بحر غم افکنیم  
بر کس بمانی فال از رخ او گیرند  
مگر زلف سیاه بر من مسک خط ختم  
آخر چه زبان افتد سلطان مملکت  
آن باده که دلها را از غم و پادای

مر جا که دلی باشد در داغم بماند  
تا آخر ازین طوفان بر شعله بجایند  
مر شعله فیروزی با فترت کرا خند  
در مات شود جانم در نقشه خط افتد  
کو بر طعنه می رود ری بر حال که افتد  
پر خون حلقه کرد و چون در با افتد

احوال دل حافظ از دست غم بچرخان  
چون عاشق سرگردان کرد دست خدا شد

۲۸۳

میخواه گمان که باده بر طل گران خورند  
در باده نور عارض معشوق دیده اند  
طل گران ز دل برداند بشه گران  
خوشتر باده هیچ نصیبی نبرده اند  
وقت بهار باده مخور خرمیست  
ماد و نشان خور آنچه تر هست پیش از این

طل گران ز بهر غم سکران خورند  
طل گران بقوت بازوی آن خورند  
ز آنرو بود که باده بر طل گران خورند  
آنانکه مال و بهمت ملک جهان خورند  
مگر باده آن هست که در دستان خورند  
بعد از تود شمعان تو باده و دست خورند



دایم عاشقان که نام جهان کس حافظ چرا همه غنیمت سود و زیان خورد	۲۸۴
هر که او کمر مو نه مرا گوش کن گر بپسندد بهین شکست تو معصوم مان در چمن سوی گل و سوسن برگزین کن ستر از لاله گل ساخت صبر تا که مگر زان سبب هیچ و خم و تاب و دلیس در دامن دشت تو قرار سازد بهشت و دلم	
همچو حسن حسنه کیوی تو در گوش کن باد و بر باد است همچو سکر نوش کن تا زبان همه در حسن تو خاموش کن با سخن بزل زلف تو در اغوش کن تا بدان صید دل عاشق در پیش کن خواهد آمد روزی که جانم بر آن خوش کن	
گرچه صد غصه کند حافظ کین خزان سو بپسندد رخ تو حلقه فراموش کن	۲۸۵
ماداد آنکه ز ما وقت سفر یاد کرد آنجا اندر که مبر در خم خیر و قبول دل با مقید صدائی که مگر در نور سپید کافه نین حایمه بخانه شوم که فکند سایه تا باز گرفتنی ز چمن مرغ سحر فلک مشاطه صنعت کشد نقش مرا شاید اریک صبا از تو پاموز و کا مطر باریده بگردان و زین راه غرا	
بود اعی دل غمیده و بارشاد کرد منده پسمند اتم ز جواراد کرد تا لها کرد در اینگونه که فشراد کرد رسیمویم بیای علم داد کرد آشایان در سکن طره شمشاد کرد بر که فشراد بهین حسن خداداد کرد ز آنکه حالاکتر از ابهرکت داد کرد که از آنرا ه شد بار و زما یاد کرد	
بر لیاقت عزت هرود حافظ که شش اندر دلسوز که در سر داد کرد	۲۸۶
نبوسیم لا یار کا غنچه امداد صبا بهر با نشوخ هرگز ننویسد او جوابم	
نورست بان بخار غنچه از عاشق معیت ار غنچه نبوسیم اگر هزار غنچه	



تا نام تو نقش شد بر او نه	بر صفحه رور کار گاهند
---------------------------	-----------------------

۲۸۷	سویس ز روی مذهبانی بر حافظ دل فکار گاهند
-----	---

الا ای طوطی کو بای اسپر سرت سبز دولت خوشاد حاد سجین سرسته کعشی با سرفغان بروی مازن از ساعر گلانی چیره بود ایلک ز دور برده ازین فون که ساقی در می فکند خرد هر چند نقد کائنات سکه در آئمی بخشند آبی سواد حال دل در دشنه مسوران مگو اسپر لمستی ست چینی عودی جان بخت سجین بیت مضمون شامی	مباد اعلت شکر ز منقار که خوش نقش نمودی ز خطای خدا را زین معما پرده بردار که خواب لوده نیم ای بخشند که مرقضند هسم منت بسیار هر نیا نرانه سر ماندونه دشار چه سجدش عشق کیمیا کار رور و زرقه منت استیکار ملقط اندک و معنی بسیار حدیث جان میرس از نقش و نوا خداوند ادل و دسم بگھدار علم شد حافظ اندر نظم شعار
---	---

خداوندی کای شد کان کرد
------------------------

۲۸۸

خداوند از افکانش بگھدار
-------------------------

ای باد شکو بگو رسوی آن بکار ما او بگو که از نیه نامهربان من دل داده ایم و مهر تو از جان بدهیم کردی بر دگر کار فراموشش بنده را ادیل بساز ما غم بجران و صبر کن باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی	کشا گره ز نقش بونی من بسیار مازاکه عاشقان تو مردند از شکار بر ما جفا و جور فراق تو روا داد ز بهار عهد با وفا دار یاد دار ایده در فرشته ازین پیش خون مبار چو تبر وصال یار نه در نیم خستبار
---	--



۲۸۹	حافظ تو تا بجی غنم حال جهان خوری بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار	
ای برده بر حسن رخسار تو روزگار ای که جویش نشان دامن تو دادیم دل بدست خط و حال زلف تو ماده هزار دشمن اگر بار ما نیست غشفت جو در سر اچه دل خانه گیرش گر سر و پیش قد تو سر میکشد مرغ	قدت بر آستی جو سپهر و جو سیاه موسوم نقطه است نه بختان نه بختگاه از دست بر نه تا چه کشته اند دل کفایت دائم مصافرا از سر ششم ز کارزار زمین را اگر بدوشم آید به خط و طار عقل طول را بنویس و بسج اختیار	
۲۹۰	منصوبه میوی تو حافظ کنون جو بهشت در شد غمت دلش افتاد مهره دوا	
ای حرم از فروغ رخت لاله زار عمر از دیده گر سر میکشد چو باران در دوا سحر زنده ام من و زمین بس غمت اندیشه از محط فامنت سرگزتم در هر طرف رختل حوادث کنگر است این بیکه و دم که دولت دیدار بکن تا کی می صبح و سحر خواب قصدم دی در گداز بود و نظر سوی ما نکرد	ماز که رخت لی کل روت بهار عمر کاند غمت چو برق شد روزگار عمر روز فرا قرار که گفت در شمار عمر بر نقطه دامن تو باشد دار عمر ز آنرو غمان گشته دو اندوار عمر در باب کام دل که نه پید است کار عمر پیدا کرد دامن که نماند اختیار عمر بچاره دل که مسج ندید بیکه دار عمر	
۲۹۱	حافظ سخن گوئی که در صفح جهان این بعشش ماند از غمت باد کار عمر	
ای صبا بگفتی از خاک در بار سیاه نخسته روح نشد از دهن یار بگوی تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام	بر اندوه دل و مژده دلدار سیاه نامه خویش خرا از عالم اسرار سیاه شسته از لغات نفس بار سیاه	



<p>نوفاتو که خاک ره آن یار سبزه روزگار بست که دل خیزه مقصود کردی از رگبزد دست بگور می دل دیوانه ز بحر نمناک باز خامی و ساده ذلی شوه خانهاز این شکر از آنکه تو در عشرتی ای مرغ خمین کام جان بخشد از صبر که کردم به دست</p>	<p>بی غبار که پدید آمد از غبار بار ساقیا انصاف آینه کرد از بار بهر آسایش این دیده خونبار حلقه از خم این طست و طراز بار خبری از بران دلبر غبار بار ما سران عشق مژده کلزار بار خنده زان لب شیرین شکر بار بار</p>
---	--

دلق حافظ بچه از دیش رگین کین  
و بخش مست و خراب از مهر بار بار

۲۹۲

<p>ای صبا کنستی از کوی مستلانی مرنار قلب سجاصل مار از ن کسیر مراد دیکس نگاه نظر بادل خویشم حیات در غریبی فراق و غم دل سپردم مگر از اینهم ازینمی دوسه ساغر تخان ساقیا عشرت امروز هر دامن گلن</p>	<p>زار و بهار غم ز جنت حافی مرنار یعنی از خاک در دوست نشانی مرنار زار و غمزه او تیر و تکمانی مرنار ساغر می زلف تازه جوانی مرنار و گرایشان ستانند روانی مرنار باز دیوان قصا خط امانی مرنار</p>
---	---

دللم از دست شد دوست که حافظ گفت  
ای صبا کنستی از کوی مستلانی مرنار

۲۹۳

<p>ولا چندم بر نری خون دیده شدم از غم مهر یارب که جانم از عارض محسوم چو باد از خرمن دومان بود خفته مراد دینی و غمی من کشید روزی بخش نکارستان جنم خواند شد هرات کلب دل در ملک شجر نری گرا اندوه گریزی</p>	<p>تو نیز ایدیده خوانی کن مراد دل برادر دعای صمد م دیدی که چون آید بکار نیمت تو شد بردار و خود گنجی بکار بگو شمع با گنج حیات اول بستم زلف نوک کلب گنجشک آینه عشقی می بکار دم صحبت شاد بهار و دانه بکار</p>
--	--



۲۹۴

تی حو نه از انور دمی چون عمل می آورد  
 در کوفتی تا نیم حافظ ز ساقی شرم دار خمر

دگر ز شاخ سرو سیل بسبیل صبور  
 ای گل شکری که شکفتی بکام دل  
 ز یاد اگر خود و قصور است بامد و دار  
 از دست غفلت تو شکایت نمکنم  
 کرد دیگران بخش و طرب خرمند و شاد  
 می خور بباغ حیات و مخور غصه درسی

کلبا نه ز دکه چشمه از روی گل دور  
 با طبعان سیدل شد اکمن عز و  
 باز انشا بخانه قصور است یار خود  
 تا نیست غنیتی ندیدندی حضور  
 ما را غم نگار بود ماه مسرور  
 گوید ترا که باده مخور گوهر لغور

۲۹۵

حافظ شکایت از غم بجران چه میکنی  
 در بحر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی نهاد مرا گو که دل از جان برگیر  
 در لب نشسته من بین و مدار آب درخ  
 حیات نواز و ساز از نو دود چه کجا  
 در سماع ای و ز سر خود نمید از و بر  
 دست گو مار شو و جمله جهان بکش  
 ترک در ویش بگیر از نو دهم و زرش  
 من رفیق کن بیدوست دمی با ما شش  
 رفته که از برم و ز تیرم اسب از چشم  
 صوف برکش از سر و باد و صافی در

پیش شمع آتش پروانه بجان کو در  
 بر سر کشته خویش ای وز خاش برگیر  
 آتش عشق و دلم عود و تنم مهر گیر  
 ورنه در گوشه و دودلقی ریا برگیر  
 بخت کو روی کن و در زمین بشکر گیر  
 در غمت سیم شمار است و حشر از زگیر  
 بر لب جوی طرب جوی و بخت ساغر گیر  
 کوزه ام زرد و لبم خشک کنارم تر گیر  
 سیم در باز و بود سیم بری در بر گیر

۲۹۶

حافظ از اسهال کن برم و بگو و اعطرا  
 که سیم مجلس و نزل سیم برگیر

روی نهاد و خودم از یاد بر  
 ما که دادیم دل و دیده بطوفان طمان

خرمین سوختگان را سیم کو یاد بر  
 گو با سبیل غم و خانه رنجه ای بر



زلف چون غنچه خاش که بود بهیا  
 منته کو شعله آتش که پارسش  
 سعی ناکرده در راه بجائی نرسید  
 دوشش میگفت بر تنگان درازت چشم  
 روزم کم نفسی و غده ویدارده  
 دولت پر مغان باد که باقی تهلت  
 بعد ازین چهره زرد من خاک در دست

ای دل حارم طمع اینچنین از یاد به  
 دیده کو آب رخ و حله نقد آب به  
 مر د اگر میطلبی طاعت استا و  
 بارب از خاطرشش اندیشه به یاد  
 و انگنم تا بجه فارغ و آزاد به  
 دگر می گوید و نام من از یاد به  
 ماده شش از و این جام غم آباد به

حافظ این سه کن ز نازکی خاطر بار

۲۹۷

برواز در گشتش این ناله و سر یاد بر

ساقیا مایه شتاب سار  
 داروی درد عشق بغیثی می  
 آفتابست و ماه و ماده و جام  
 غم دوران محو که رفت و رفت  
 مسکینه عقل سرکشی بهت م  
 زن این آتش مرا الی  
 کل اگر رفت کوشادی رو  
 غفلت متری ار نماند دوست  
 ماصوبست ما خطا خوردن  
 وصل او خبر جواب شواند به  
 گر چه مستم نه چار جام دگر

کند و ساغر شراب ناب سار  
 کوست در میان شمع و شتاب سار  
 در میان مه آفتاب سار  
 نغمه ترط و رباب سار  
 گردن شرابی طنباب سار  
 یعنی آن آتش جواب سار  
 ماده ناب خون کلاب سار  
 قفل شیشه شراب سار  
 گر خطا هست دگر صواب سار  
 دارد فی کوست اصل جواب سار  
 تا کلی سوتم خراب سار

کند و رطل کران حافظ ده

۲۹۸

گر گناه هست دگر جواب سار

سلامت فیه حتی مطلع چشم به

شب قدر است و طی شد نام به



دلاور عاشقی ثابت قدم با من از رندی نخواهم کرد توبه دلم رفت و ندیدم روی دلخواه برای صبح روشن دل خدارا	که در آینه نماند کاری ولو از قتی با کعبه و انچه فغان از این طاوله ازین که من بار یک می نیم شب بخر
---	--

۲۹۹	و فاجوای حالش بهش حافظ فان الترحم و الخسران فی التجر
-----	---

صبار منزل جانان که در دفع مدار شکر آنکه شگفتی بکام دلای عمل مراد ما همه موقوف باب کرمه است حرف بزم تو بودم جو ماه نو بودی جهان و بر چه در او هست سهل و محض مکارم تو با فاق مسر و شاعر خود که خر طلب مکنی سخن نیست کنون که حقیقه نوش است لعل شیرین	وز و عاشق مسکین خبر دروغ مدار نسیم و ضل ز مرغ بحر دروغ مدار ز دستستان قدیم انچه دروغ مدار کنون که ماه نامی نظیر دروغ مدار ز ابل معرفت این محض دروغ مدار از دو طایفه و ز ادب دروغ مدار که در بھای سخن سیم و ز دروغ مدار سخن گوئی و ز طوطی شکر دروغ مدار
--	---

۳۰۰	عبارت غم برود حال بشود حافظ تو آب دیده از من رگد و دروغ مدار
-----	---

عید است و موسم گل و یاران در بخت دل بر گرفته بودم از آتیه گل دلی گرفتند سحر چه نقصان صبح است خزنده جان بدست ندارم شراکت خوش دوست خرم و خوش خردی کیم می خور شرابند که ز می در کمر دهر دل در جهان بند و بستی سوال کن	ساقی بروی شاه بپنجاه و می پارس کاری نکرد دست با کان روزگار از می کنند و زه کشا طالعان یار کان نیز بر گرفته ساقی ختم نثار یارب ز خیم زخم زانوش بکافار حام مرصع تو بدین در شا برآ از نفس جام قصه خمشد کامکار
--	--



ایدل جناب شش من است مستی  
ز آنجا که پرده پوشی خلق کریم است  
ترسم که روز حشر غمان بر غمان رو

نیکو شو حدیث و توان قصه گو شاد  
بر قلت مایه بخش که تعدیت کم عیا  
ست سحر شیخ و حشر قد زنده ترا بخوان

حافظ چو رفت روز و دگر کل نیز نه بود  
ناچار مادی و دوشش که از دشر و شکار

۳۰۱

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکا  
از لب جانان نمی آیم نشان زندگی  
کشته غم مرا از رشته دوران چه غم  
قله و محراب من بروی دلدار است کس  
چو نیک اندر هر دو عالم با مسایدا  
هر که از خود شد مجرور در طریق عاشقی  
صورت او چو خواصی سرت مردان کربان

کشته یارم مرا با وصل و با بجران چکا  
سرم ای جان من جان پیمان چکا  
مجلس غم مرا باز مرده دیوان چکا  
ایدل سوخته را با این چه مایه چکا  
بگشت و دوزخ و با نور و غمان چکا  
از غم و در شمع آگاهی با دیران چکا  
مرد عاشق پیشه را با صورت دیوان چکا

حافظا گر عاشق و کسی دگر ره باز گوی  
عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکا

۳۰۲

که بود غم منم چنانه روم یار دگر  
خرم از روز که بادیده گریان روم  
معرفت نیست دارم قوم خدا باید  
عاقبت مطلبه خاطر مرا بگذارند  
که مساعد شودم دایره صبح کبود  
راز بسته ما بین که استمان کفشد  
یار اگر رفت و حق صحت درین شجاعت  
سروم از درد ناله که فلک برسانست  
باز گویم نه در این واقعه حافظ شهادت

بجز از خدمت زندان بکم کار دگر  
تا زخم آب در سبکده بکبار دگر  
تا بر من کوس بر خود را به خردار دگر  
غمزه اشوخش و آن طره طرار دگر  
هم بدست آورمش باز بر کار دگر  
هر زمان باد فانی بر سر باز آید دگر  
حاش نشد که روم من ز فی یار دگر  
کندم قصد دل زار به از آید دگر  
غرق شد درین بادیه بسیار دگر



مضغی گشت شنود بهای یکسره  
 ز وصل روی جوانان مضغی بردار  
 نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بوی  
 معاشقوی خوش در روی ساز میجوایم  
 را سرم که نوشتم می دگنه بکنم  
 دل میده مار که پیش میار  
 حشمت ازلی محض و پاک  
 بفرم تو به نفس دم قدح زلف صفا  
 چو لاله در قدح هم ریز ساقی می ناب  
 می دو ساله و محبوب چارده ساله  
 محضت که خدر کن زلف و ایل  
 سار ساغر با قوت قلم و در خوش  
 نوش مایه و غرم وصال جانان کن  
 حدیث توبه دارین ز لاله ملود اعط

هر آنچه ناصح مشفق گویدت بند بر  
 که در گشت عمر است بگر عالم سپهر  
 که اینست نافع فیل است از بهیاض حقیر  
 که در خوشش جویم ساله هم و زیر  
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
 خردمید ز محنون حشمت از زنجیر  
 که اندکی نه بوفی رخاست عذر دیگر  
 ولی کرشمه ساقی نمیکند نقص  
 که نقش حال نگار نمیشود در زنجیر  
 همیست مرا صحبت صغیر و کبیر  
 که می کشد در حشمت ماه در زنجیر  
 حسود که کرم از تصنی بسپرد و بمیر  
 سخن شنود که ز نسبت ز بام عشق صغیر  
 که ساقیان کمان بر دست زند بر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است

۳۰۴

که شعر حافظ شیرازی ز نظم طهریز

یوسف گشته باز آید کعبه ان گشته محو  
 اندل غمیده عاشق بشود دل بدین  
 دور گردون کرد و روزی بر مراد گشت  
 که بهار عمر باشد باز بر طرفت چنین  
 مان مشو نوید چون وقت نه از بهر آید  
 هر که سرگردان به عالم گشت و غمخواری بیاید  
 در سپایان که شوق لعبه خواهی نه و قد

کلمه خندان شود روزی گلستان غم محو  
 و غیر شوریده باز آید لبان غم محو  
 دانایان کسان نماند حال دوران غم محو  
 چه کل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم محو  
 باشد اندر پرده باز بهای بهمان غم محو  
 آخر الامر او بخواری رسد آن غم محو  
 سر زنها که کند خار معنای غم محو



حال با در وقت جانان ارام نیست  
ای دل اریل فانیست مادیستی بر کند  
که چه منزلت من خطرا گشت و معصیت بدید  
شمع زرم آفرینش شاه مرد نیست بش

احمد میداند خدای جلال کرد آن علم خود  
چون ترا تو هست گشتی باین طوبان علم خود  
بسیج را می نیست کور نیست باین علم خود  
کز تو نبی از جان غلام شاه دان علم خود

حافظا در کج فقر و خلوت و سهامی بایر  
تا بود در دوت دعا و در سپهر آن علم خود

۳۰۵

ای سر و نماز حسن به خوش میروی بنای  
فرخنده باد طالع نازت که از این  
آزاد که بوی عنبر زلف تو از دست  
از طغنه رفت بخرد دعا رگم  
بر دانه را از شمع بود سوز دل دلی  
دل که طواف کعبه گویت و فوف با  
هر دم بخونیده چه حاصل و صیو چو  
صوفی ماکه تو ز می کرده بود در

عشا ترا نیاز تو هر خطه صد نیاز  
بریده اند بر قد سرودت قیامی نیاز  
چو نغود گو بر نهش سوزان سوز نیاز  
چو نوز را که نرند مراد در دمان نیاز  
بشمع عارض تو دلم را بود کدانه  
از شوق آن حریم ندارد در حجاز  
می طاق ابروی تو من از مر آواز  
بگشت عهد چون در میخانه دید باز

چون مادمست بر سر خم رفت کف زمان  
حافظا که دوش از لب ساعشید راز

۳۰۶

راه میکند عشاق دست در یک باز  
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم  
غرض گر تیره حسنت و رنه حاجت  
بسیج در نروم بعد از این حضرت دوست  
نشی وصال تو از بخت خوش منم  
شم ز بهر تو چشم از جهان فرو میدو  
چو حلقه آ که ز دم بر در دل از سوز

همان نیاز که محاجر اراه حجاز  
ز انگ سحر حکایت که من نیم غماز  
حمال دولت محمود در زلف ایاز  
چو کعبه با قدم ایم زبست پرستی باز  
که با تو شرح سر بخت نام خود گیم آغاز  
امید دولت وصل تو داد جانم باز  
بوی روز وصال تو در ششمان باز



چونچه سرد در دوش کجا نهان ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز

از شوق مجلس ماه خند کی حافظ

گرت چون شمع خانی رسد سوز و ساز

۳۰۷

بر نماید از تمنا بی لبت کاهم هنوز  
روز اول رفت دسم در سوز لعل تو  
از خطا گشتم شی موی ترا مسک خوش  
نام من فقه است روزی بر لب جان  
بر تو روی ترا در سلوتم دید آفتاب  
درازل داده است بار اساقی لعل لبت  
ساقی کج کرده ده زان آب تسکون کمن  
ایکه گفتی جان به ده تا باشد آرم

بر مسید جام لعلت در دی اسامم هنوز  
تا چه خواهد شد درین سودا ای محرم  
میزند هر لحظه ببری تو بر اندامم هنوز  
اهل دل را بوی جان میاید از نامم هنوز  
میدود چون سایه مردم بر لب نامم هنوز  
حرفه حامی که من سرگرم آنجا محرم هنوز  
در میان بختگان عشق او خالمم هنوز  
جان سپارش سپردم مست از نامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت

آب کجوان میرود در دم رفته غم هنوز

۳۰۸

صبا مقدم کل راج روح بخشد باز  
ولا زبهر مکن ماله را کنه در عالم  
دو ناسد مچو کمان از غم و نمک و بیم  
حکایت شب بخران بدشمنان نمکنید  
ز طره تو پریشانی دلم شد فاش  
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود  
اگر سوز دلت ابدل در دنا له مکن

کجاست لعل خوشگویی کو بر آواز  
عشت و شادی و خار گل نشسته فرا  
هنوز ترک کمان روان تیر انداز  
که منت سینه ارباب کینه محرم را  
ز میث منت غریب آری اربو دعا  
نظر بروی کسی بر منبکی از ناز  
دم از فحنت و مزین دبدرد ساز

غبار خاطر با پشم حشم کو کنند

تو رخ سخاک را ای حافظ و راز ناز

۳۰۹

مسم غریب دیار و توئی غریب آرم

دی کجبال غریب دیار و توئی غریب آرم



هر گزند که خواهی بگرد باز مهند  
 برستان خیال تو میدهم بومه  
 نه آن زمان من شوریده دل نهادم  
 و لا مثال ز شامی که صبح در پی اوست  
 گرم چو خاک زمین خوار میکنی سبزه  
 درون سینه دلم چون کبوتران بطیبه  
 خیال قد بلند تو میکند دل من

شرط و کج ز کارم بطر کسیری باز  
 بر ستمند و صالست و نیست و نیاز  
 برستان تو کانه را زل نهادم باز  
 که پیش و نوش بهم باشد نهشت و قرار  
 خرام میکنی بر خاک سایه می انداز  
 چه نیست که بر جان نهادی باز  
 تو دست کوتاه من نهی استین و راز

حدیث در دمن بید می نه ام و در

که حافظ از ازل آورند و دوید

۳۱۰

منم که دمه بدارد دست کردم  
 نازمند ملا گو رخ از غمار مشوی  
 سبک و دقظه که اثار کردی ایچو  
 طهارت از نه بخون جگر کند عاشق  
 ز مشکلات طریقت غمان تمام  
 در مقام محازی بجز نیاله بگر  
 من از نسیم سخن چمن چه طرف برنگار  
 اگر چه حسن تو از عشق غیر مشغول است

و شکر گویت ای سازگارنده لواء  
 که کیمیا می مراد است خاک کوی نیاز  
 سا که در رخ دولت کنی کرشمه و نا  
 تقول معنی عشقش دست نیست غار  
 که مرد راه نهند شد از شب و روز  
 در خراج باز بچه غیر عشق مبار  
 چو سرور است در این باغ مشکم از  
 من آن نیم که از این عشق بازی ایم باز

عزل سرایی با سید صبر فروردین

در آن مقام که حافظ برادر داد

۳۱۱

هزار سکر که دیدم کلام نوشت باز  
 روندگان حقیقت زه ملا سیرند  
 غم حبیب نهان بر جستجوی ریت  
 چه فتنه بود که مشاطه فضا بخش

ترا کام خود و با تو خوشتر از مساز  
 رفیق عشق چه غم دارد از نیست و قرار  
 که نیست سینه از باب کینه محرم باز  
 که کرد ز کس مستش سینه سیرمه باز



بدین سپاس که مجلس منور است بدو  
طاعتی که بروی من آمد از عم عشق  
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند  
بنسیم بوسه دقایق بجز زانلی دلی

گرفت چو جمع بسوزند باید اردو ساز  
ز اسکت بر من حکایت که من نیم غماز  
نسیم زلف تو منجو استم ز عمر دواز  
که کند دشت از جان و جسم دارد

فکند ز نغمه عشق در حجاز و عراق  
نوا ای بانگ غزلهای حافظ شیراز

۳۱۲

بر او گشتی مادر شط شراب انداز  
مرا بگشتی باز در فکری سیاقی  
ز کوی منکد در گشته ام ز راه خطا  
سپار از آنمی کفر بگشت و حامی  
اگر هست و خرامم تو نیز لطفی کن  
یمنش اگر است آفتاب مباد  
مهل که روز و فاقم خاک بسیارند

غریب و دلوله در جان شیخ و شایسته  
که گفته اند بگوئی کن و در آب انداز  
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز  
شرار رگش و حسد در دل کلمات انداز  
نظر بر ایندل سر گشته خراب انداز  
ز روی دختر کلهر زلفا صاب انداز  
مرا بکیده بر در تخم شراب انداز

گر از تو بگرم سر کس دل حافظ  
بگردد در خم زلفش بر سجدهات

۳۱۳

حال جوین لان که گوید باز  
خز فلان طردن خم نشین شراب  
شورش از چشم می پرستان باز  
هر که چون لاله کاسه گردانند  
سکه در پرده حجاب گشت سخن  
کشاید و لم چو عشقه اگر

وز فلان سخن حم که جوید باز  
هر حکمت مما که گوید باز  
ز کس مست اگر نبوید باز  
ز پنخه رخ بخون بشوید باز  
برش موی تا نموید باز  
ساغر لاله کون بشوید باز

کردت احسن ام حم حافظ  
گر نمیرد سر بشوید باز



خبر و در کاسه زراب طرباک انداز  
عاقبت منزل باو ادبی خاموش است  
ملک نمر زنده و آنیکه شای نخند  
سر سرتو آسیر و که خوشحال شوم  
دل باز که زمار سر زلف توخت  
عسل در آساک ز دم کابل طریقت  
بارب آنرا بد خو دین که بحر عیبت  
حسین آلوده نظر از رخ جانان دور است

پیش از آنیکه شود کاسه سرفاکن انداز  
حالتی غلغل و گیسو افلاک انداز  
آتش از جگر جام در املاک انداز  
ناز از سر نه و سایه بر آنجاک انداز  
از لب خود نشفا خانه تر تا که انداز  
با کشتن اول و پس دیده بر نیاک انداز  
در پیش و در پیشه او را که انداز  
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

۳۱۴۵

چون کل از کجاست و جامه فاکن جالب  
وین قمار در ره آن قامت جالاک

دل بر بوده لولی دشت شور آنکیز  
ندای سرب جاک ما هر دیان مادی  
فرشته عشق نداند که هست قصه فزون  
علام آن کلماتم که بخش افروز  
فقر حشمت به رکاست آدم برسی  
پاکه با تف میخانه و دشت با برکت  
پایه در کفم نه تا سحر که حشر

دروغ و غده و قبال وضع در ملک  
هزار جامه تقوی و خرقه بر سر  
خواه جام و سرالی بخاک دم بر  
نه آب سرد زنده در سخن بر آتش  
که خبر ولای تو ام هیچ نیست دست  
که در مقام رضا باش از قضا کبر  
می ز دل بر م سول روز رست خیر

۳۱۶

میان عاشق و معشوق هیچ حاصل نیست  
تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیر

روز عیش و طرب عید صیامت امروز  
کوهر و کس فکلی رخ بنای از مشرق  
زاده پیرا که نبودی چه صرامع جایی  
مسجد مبلست از چه سبب فیالبد

کام دل حاصل و ایام کجاست امروز  
که مراد بدین گاه ناست امروز  
مین که در کج خرابات و کجاست امروز  
کار او چون ز بهاران کجاست امروز



مختب بهد و گویند در نه از را	کاکه باشد و می نیست که است امرو
------------------------------	---------------------------------

۳۱۷	چشم و روی نگار دولت حاست امرو گو گویند خلاص که بسی حافظ را
-----	---

ز لعلن سیه خم خم اندر زده باز	وقت من شود به چشم بر زده باز
ز آن روی تو چشم بدان دور که امرو	بر مر زده طعنه و ز خور زده باز
مرسانو چشم زده یکسان و لیکن	با توجه تو است گفت که ساعز زده باز
از دو دلی خسته ام آید دست خدین	کاشش بمن سوخته دل در زده باز
مین هر چه قلم بر سپر سودا نمودارم	با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پا لودام از چشم	از سکه رویم چشم بر زده باز
ز دزد مزه عشق تو راه من سرست	آری حسنا راه رفتند زده باز
از خانه بر سر زده خوش شکر و گل	امروز همه بر گل و شکر زده باز

۳۱۸	شبهار غمت رست لبو تر دل حافظ مشد از که بر صند گو تر زده باز
-----	--

در آنکه در دل خسته توان در آید باز	ساکه بر تن مرده روان گراید باز
ساکه فرقت تو چشم من چنان است	که قبح باب و صالت گراید باز
پیش آینه دل هر چه صدایم	بهر حال جالت بمن نماید باز
غمینکه خون سیه ز بخت فلک لعل و شرف	ز خیل شادی و دم رخت زده باز
بدان مثل که شش است این آید هست بر د	ستاره بشنم تا که شش جزاید باز

۳۱۹	ما که بلبس مطبوع خاطر حافظ نوی کلشن و صل تو مسکراید باز
-----	--

ای صبا گر کنه ری بر ساحل و دایر	لوسه زن بر خاک آنزادی و سکین کن
منزل سلمی که با دیش بر دم از ما صدایم	بر صدای ساربان منی و آهنگر من
محل جانان بوسه ای که زاری غرض کن	کز ذاقبت سوختم ای مهر با تو کن



عشرت بشکر کن می نوشی که اندر عشق  
دل بر غنث بسیار و جان بچشم مستیار  
مسکه قول با صبحا زرا خواند می با کس  
طوطیان در سکرستان کامرانی میگیرند  
عشقنازی که زاری غنث است ایدل سرباز

شبه و از اینک شنا نهامت با بر سر  
مگر چه پیشایان نداده اختیار خود بکس  
مگو شهای خوردم از بچران که اینم نه پس  
وز بخت دست بر سر میزند مسکین بکس  
ورنه گوی عشق شوا از دجوجکان مری

۳۲۰

حافظ که بر او در زبان ملک دوست  
از جناب حضرت شایسته است این مظهر

جانا ترا که بگفته که احوال با میر  
ز آنجا که لطف شامل خلق کریم است  
خویشک ز دوست شود احوال سرش  
صبح آگهی ز عالم در پیشش شود  
از دلق پیش صومعه نقد ملک فخر  
در و در طیب خرد با عشق نیست  
نفس حقوق صحبت اخلاق و بندگی  
ما قصه کند رود را خوانده ایم

سگانه کرد و قصه صبح آشنای میر  
حیرم که گشته عفو کن و ما حیر میر  
از سمع بر سر قصه ز باد صبا میر  
آکس که با تو گفت که دوزخ میر  
یعنی ز معلمان سخن کیمیا میر  
ایدل بدرد خو کن دنام و امیر  
از لوح سینه محو کن دنام با میر  
از با بخر حکایت مهر و وفا میر

۳۲۱

حافظ رسیده موسم گل معرفت فخران  
در باب نقد عمر و زجون و چرا میر

دارم از زلف سبزه کله خندان  
کس با مبد و فاکرک دل و دین بخناد  
هر کج که از ارکش در می نیست  
کوشه تخیری سلامت موسم بود ولی  
نه ابد از سلامت بگذرکانی لعل  
گفتم از گوی ملک صورت عالی برسم

که چنان زوشه ام سپرد سادان  
که خانم من ازین کرده پشیمان  
ز جنتی میگویم از مردم نادان که میر  
نشه میبند آن بکس فغان که میر  
دل و دین میرد از دست پشیمان  
گفتم آنی کشم از دهن پشیمان



تو شیخ را بختی یک زبان و یک دل  
تو حال را برین حسن در نظر داشت

خیال که شش پرده از پیش تو برداشته  
بجو تو خط از ما در این دوران

۳۱۷

مهرش ظاهر و در حور با زار  
ترا که گفت که بر روی خورشید

ای دل خود را در میان پیش و پشته  
از غار می کشد و یک حوض  
چون محمد شیخ بود و در دست  
ترا که دوستی می خست که در دست  
مهر و زنده در موی نو  
فرمانده شد در میان رخسار  
دست بر سر که بختی که ز شاخ  
مهر و زنده در موی نو

مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید  
مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید  
مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید  
مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید

۳۱۸

مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید

مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید  
مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید  
مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید  
مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید

مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید  
مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید  
مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید  
مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید

۳۱۹

مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید

مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید

مهر و زنده در موی نو  
ترا که گفت که بر روی خورشید



ایه لاند رند زلفش از پرشانی نعل  
با چنین لعل و رخ با آتش نظر باز بجزا  
رند عالم سود را مصلحت بسنی چکار  
نکته بر تعوی و دوش در طریقی کاف  
تا زان زمان بر سر ستاره های کشت  
ساقا در گردش با غر لعل تا بخت

مرغ ز بک چون بدام قند بخت با پیش  
بر که روی با سمن و جعد سنبلی با پیش  
کار بکشت آنکه تیر پرو تا قتل با پیش  
را پرو که صد سیر دارد توکل با پیش  
امیدل شود دیده گران لعل کاف با پیش  
دور چون با عاشقان قند سلسل با پیش

گفت حافظ تا نموند باده در دار و نیک  
عاشق مسکین حشر چند بخت با پیش

۳۲۰

بر داز من اراد طاعت و بخت  
نخا ری چاکلی شوخی پر بخت  
ز تابش سر دای عشقش  
چو پیرانین شوم اسوده خاطر  
اگر بپسیده گردد و اسپه خواغم  
دل و دینم دل و دینم برده است

بخت سستین دل سمن خاد  
عربی شوخی ترکی قبا پیش  
سان دیکت ایم میرند خوش  
کوشش همچون قبا گیرم در خوش  
مکزد و در خوش از خانم فراموش  
برود و خوش برود و خوش برود و خوش

دوای بود دای شست حافظ  
لب نوشت لب نوشت لب نوشت

۳۳۱

بخت و جهد چو کاری نمیرد و آتش  
با دشامی عالم منسرد و نثار  
ز مسکنت نفرد و خوابی که منحنی نشوی  
ر بای راه سالوس پس جان مریز  
نوشش داده که ققام صنع فحمت کرد  
ر با علالی شازند و جام باده هم  
در لوبانی اگر خود سراندی به عجب

مکرد کار را کرده به مصایح خوش  
اگر ز سرقا عت خسر شود در پیش  
مشو بسان تر از تو دوری کم پیش  
قیح مبار و بنه مریمی بر بندل پیش  
در آفرینش از انواع نوش در پیش  
زهی طریقت دلت زهی شریعت پیش  
که نور حسن تو بود از بها چشم پیش



۳۳۱

دمان گشته نو دخواه جان حافظ شد  
بجان بود خطرم زیندلی محال اندیش

بوی گل نفسی همه م صبا میاش  
سه ماه می خورد نه ماه بارش میاش  
نوش و فطر رحمت خدا میاش  
ساز و همه جام جهان نما میاش  
تو همچو باد بهاری گره کشا میاش  
هرزه طالب سمرغ و کبک میاش

بدور لاله قدح گیر و پیرایه میاش  
بگویمت که همه ساله می پرستی کن  
چو پیر سالک عشقت می حواله کند  
گرت موبست که چون خم به غیب کی  
چو غنچه نکر چه فرد سبکی است کار جهان  
و فامجوی ز کس در سخن بشنوی

۳۳۲

مرد طاعت بگما بجان مشو حافظ  
ولی معاشه زندان آشنا میاش

میزند غمزه او مادک غم بر دل بر  
اشنای تو ندارد سر بکانه خویش  
زود سپید لطف تو کاری از پیش  
کز لب لعل تو زردی بر دل بر  
چشم منت تو که بکشد دگرین ز من  
بس مشکل آن که شود شسته آن کجای  
که ز غم خوردن تو زرق بگردد کم پیش  
بس میازار دل خود و غم اید و راند  
غیبت از شاه عجب گریه از درد و

مرحدم از غم یار خراباتی خویش  
ما تو بوستم و از غیر تو دل بر دم  
بغایت نظری کن که من دل شده دار  
آخر ایاد شه حسن و ملاحه چه شود  
خو من صبر من سوخته دل داد بساد  
گر چلبای می زلف ز بیم بکشد  
بس از تو منشین و غم سپوده و محوز  
چونکه این گوشش مفایده سودی بد  
پیشش حال دل سوخته کن بجهت خدا

۳۳۳

حافظ از نوشتن لب لعل تو کامی کی شد  
که زرد بر دل ریشش و دینار ای شد

بهر بکشته که پوست تازه شد جاش  
که دل چه بکشد از روزگار ز جاش

چو بر گشت صبا زلف غمزه افکاش  
کجاست بهم نفسی تا که شرح غصه دهم



<p>بسیم صبح و فاما نه که مردند دست زمانه از ورق گل مثال زوی توست بسی شدیم و نشد عشق را که زانه بدید حمال کعبه مگر غدر رسد و آن چنان دلیم ز مهر تو از غیر تو همان میداشت بدین بیکشته بیت بجز آن که مسأله بگیریم آن سر زلف بدست خواهدیم</p>	<p>ز خون دیده مانده مهر غوغاش ولی ز سرم تو در غنچه کرد پیکاش تبارک است از پیره که نیست باش که جان زنده دلان بخت باش ببین که دیده کند فاش عشق باش نشان یوسف دل از چه زنجیر باش که داد من ستاند مگر دناش</p>
---	--

<p>سحر برف چمن شنیدم از لیل نوامی خایه خوش بچه غوغاش</p>	۳۳۵
--	-----

<p>چو چشم مست تو نیم جانماند کوش مرا بخوزه فروش شرابخانه فروش روم سبوی خرا با تیان کشم بر دوش که در چمن شوان یافت مرغ اخاموش و اگر حدیث تو گویم کدام طاقت بود که باده آتش بر است و بچکان در جوش که بار نوش کند باده و تو کوئی بوش</p>	<p>چو جام لعل تو نوشم کجا ماند سوس منم غلام تو و زانکه از من آزادی سوی آنکه ز میخانه کوزه بازم مرا بطوی که خاموش باشم و دم درش اگر نشان تو جویم که ام صبر و قرار شراب بخته بخان دل فسرده دهند نغمه زنده ز صنوان بدوق آن برسد</p>
---	--

<p>مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند ندازدند که حافظ خموش باش خموش</p>	۳۳۶
--	-----

<p>خداوند انگهدار از روش که عمر حضری بخشد ز لاش عیر امیر مایا بدشماش خواه از مردم صاحبش که شیرینان ندادند ز بوش</p>	<p>خوشا شیراز و وضع تمپاش زرگنا باد ما صد لوحش آید میان جعفر آباد و مصطفی بشر از آی و فیض روح قدی که نام قد مصری بردا بخا</p>
---	---



صبا زان لولی ششکول مست مکن پیدار ازین خواهم خدا را اگر آن شیرین سپهر خرم بر نبرد	چه داری که می پست جاش که دارم عشرتی خوش با جاش دلا چون شیر مادر کن حلاش
--	---

۳۳۷	حافظ جوهر سیدی از بهر نخودی شکر ایام و عیاش
-----	--

در عهد ما د شاه خطا بخش جرم پش صوفی ز کج صومعه در پای خمشت احوال شیخ و قاضی و شرب الهی و دان گفتا گفتی است سخن گر چه محسوس می ساقی بهار میرسد و وجه می ماند عشقت و مقلنی جوانی و نو بهار ایا د شاه صورت و معنی که مثل تو خدا آن بمان که خرقه از رق کند قبول تا چند همچو سمع زبان آوری کنی	حافظ قرا به کش شد و مقلی پیاله نوش تا د محبت که سو میکشد به نوش کردم سوال صبحدم از بر منفردش در کش زبان و پرده بگذاز می نوش فکری مکن که خون دل آید ز غم بخوش عذرم پذیرد و جرم پذیرد کرم نوش نادیده هیچ دیده و نشسته و هیچ روشن مخت خویش از ملک سر زنده نوش مروانه مراد رسید بحسب خموش
---	---

۳۳۸	حافظ چه ایستی که از سوز آه تو اقاده در ملک مفت اسنان جرمش
-----	--

دلم رسیده شد دنیا فلم من در پیش چو پید بر سر ایمان خوشی ملیرم خیال حوصله بحر میسر م تهیات مکوی مکیه گریان و سر فکده روم نه عمر خضر ماند نه ملک اسکندر نارم آنرا شوخ حافظ کش را زینین لبان مسر از خون بکده	که آن شکاری سرشته با چه پیش که دل بدست بمان بر دست کار بخش هماست بر سر انتظار محال پیش چرا که شرم همیایدم حاصل پیش نزع بر سر دمای و دن کن در پیش که موج میرندش آب نو پیش گرم بخر به دستی نهند بر دل پیش
---	---



مستی در کاره حشمت ساقی را تمام آید  
هر آنکس که بر خاطر عشق دلبری بآید

که مستی میکند مصلح مبار در خاری خوش  
سپیدی گوشتش که داری کار داری خوش

۳۴۴

تعلقت عمر شد حافظ ما ما بخت سانه  
که شکر لایق نیست یا موزند کاری خوش

ما از موده بیم در آید بخت خوش  
از بسکه دست میگیرم و آه من گشتم  
دو شتم ز طبعی چه خوش آید که میبرد  
کایدل صنوبر باش که آید از بند خوی  
که موج خیر حادثه سر بر فلک زند  
خواهیکه بخت دست جهان بر نگیرد

باید برون کشد از نیو رطه بخت خوش  
آتش ز دم چو گل من بخت بخت خوش  
گل گوش من کرده ز شاخ دخت خوش  
بسیار بند خوی نشیند بخت خوش  
عارف ما که بخت بخت خوش  
نگذر ز عهدت و بختهای بخت خوش

۳۴۵

ای حافظ ار مراد میسر شدی بدیم  
حشمت نبرد و زمانه می بخت خوش

مجمع خوی و لطافت غذا چو بخت  
دلبرم شانه و طلفت ساز می روزی  
چارده ساله تی عاکب و شیرندارم  
من پانته که از و نیک بکنم از رم دل  
بوی شیر از لب همچون شکرش میاید  
در لی آن گل نور شده دل ما یارب  
بار آید از من رقت بدینسان بکنند

لکیش مهر و وفاست خدا ما بدین  
بکش زارم و در شرع نباشد گنیش  
که بجان حلقه گوشت مده چار دیش  
که بد و نکست بدست ندر بختیش  
گرچه خون میخکد از شود چشمش  
خود کجا شد که ندیدیم در بختیش  
بر در و دسبرداری خود با دیش

۳۴۶

جان لشکرانه کم صرف کرد آید در  
صدف دیده حافظ شود آید در

مرا کار بست مکتل با دل خوش  
خیالت داند و جان من بخت خوش

که گفتن می نایم بخت خوش  
که هر شب در چه کارم و آید خوش



چو زانی شد جانمحل خوش کرم با هم سرانخ از منزل خوش کی آمد ششم بر ساحل خوش ز بخت خوانش آن غافل خوش	تو ایس نام کان پادی کن آخر کسی گشتم و محسنون کوه و صحرا مراد را قریل منزل ره افکار چه فرشتها که کم کردم در پناه
---	--

۳۴۷	مکن جولانی اسیر در ره بان خو حافظ خاک کرد است کل چو
-----	--

فانعی از گوشه میخانه دوش عفو الهی بکند کار خوش انچه دحامه میباید بر عفو خدا پیشتر از حرم هست گرچه وصالش ز کوشش دهنه رنده می حافظ نه گمانست صعب داود دین شاه شجاع آنکه کرد	گفت نخته کنه می بنوش مژده ز خمت برسانه سر دوش تا می لعل آوردش جان خوش نکته سرسته چه کوئی خموشش آنقدر ایدل که توانی بکوشش ما کرم با دشته عیب خوشش روح قدس حلقه اثر بخوشش
---	---

۳۴۸	ای ملک لعنش مرادش ده وزر خط چشم بدش آه گوش
-----	---

بارسان بگل خندان سپیدی پیش همره دوست دلم باد هر جا که رود کر سر منزل سلمی رانی با و صبا بادت نافه گشتی کن از آلف سیاه کو دلم حق وفا ماخل و خالت از گرچه از کوی وفا گشت بعد مر حله دو در مقامی که سپا دلست و می نوشند عرض مال از در میخانه نشاید و ش	مستیارم تو از چشم حسود پیش نمت امل کرم بد ز فقه جان پیش چشم دارم که سلامی بر سانی پیش حای دلهای غریز است نهم بر پیش محترم دارد در آن طره غمگین پیش دور باد قوت دوز فکات خان پیش منطقه گشت که باشد خبر از بنده پیش هر که این بخورد درخت بد ز پیش
--	--



مر که ترسد ز ملال نه عشقش حلا  
سر ما و قد عشقش یایب و دینش

شعر حافظ همه بیت لعل معشقت  
آفرین بر نفسش لکش و لطف سخنش

۳۴۹

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش  
همچو گلرنگ طبری هست و خود تو لطیف  
هم گشتن جان خایم ز تو بر عشق و بکار  
شده باز تو شیرین خط و خال تو ملح  
میش چشم تو بمیرم که بدان ماری  
دور از عشق که از سیل فغانیت گذار  
دل از عشوه شیرین شکر خای تو خوش  
همچو سر و چمنی هست سر پای تو خوش  
هم شام دل از زلف سبزی تو خوش  
حشم و ابروی تو ز ساق و لای تو خوش  
مکنید در دما از رخ زیبای تو خوش  
مکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در سپاسان طلب کر چه ز پر سو خطرت  
سرود حافظ بدل متولای تو خوش

۳۵۰

دو سر ما گفت نهان کار وانی شرمش  
گفت آسان گیر بر خود کار ما کردی قطع  
و انکهم در داد جامی گرفت و عشق و فک  
تا بگذردی آشنایین پرده لونی نشنوی  
در حرم عشق تو از دم از گفت و شنید  
در ساطع نکته دانان خج و فروشی شرط نیست  
ما دل خوشی لب خندان ما و همچو جام  
کوشش کن بنده ای سر از ببرد ما غم مخور  
کز شاهان شاید دشت را ز منور  
سخت میگردد جهان بر مردمان بخت کوش  
زیره در رقص آمد و بر لب زبان میگفت  
گوشت ما محرم باشد جای میخام سرش  
ز آنکه آنجا حمله اعضا حشم ما بدود و  
ما سخن بسته گوایم در خمر و ما خمرش  
فی کربت زحمی رسد مانی چو چاک اندر خوش  
گفتش چون در حدی گریوانی دار کوش

ساقی می ده که زنده بپای حافظ عمو کرد  
خسرو صاحب قرآن حرم بخش عشقش

۳۵۱

از رفعت دل یافت خلاص  
محنت خم نکشت و من سراف  
ز آنکه اتفاقا صراحت افاض  
من با حسن و با کبر و جفا



مطرب ماری بود که بچرخ گویی از بخر کی برون آرد نقدی از عشق خوی نه از عقل	مشرقی به سحر بیره شد ز قاص ترک سرتا نمکیند غواص تا که خالص نشوی بوزر خلاص
---	---

۳۵۲	حافظ اول در مصحف رخ دوست خواند بگشاید و سوره خلاص
-----	--

فست که از کند مرزلف تو خلاص عاشق سوخته دل تابه سالیان فنا جان نهادم بمیان شمع صفت از سر سو آتش در دل دیوانه مادر زوده کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما بود اداری انفع چو پروانه وجود	مکشی عاشق مسکین و شری ز قصاص نزد در صدم دل نشود خاص چمن کردم ایثار من خویش ز روی فشان که چو دو دیم همیشه هویت ز قاص ز رخ خالص کند از بند بودیم جور خاص تا سوزی نشوی از خطر عشق خلاص
--	--

۳۵۳	فست در گرامی به نده عوام حافظا گوهر کدانه به حسد خواص
-----	--

سپا که می شنوم بوی جان از انوار محل مانده قد سرو ناز از انقاص معانی که ز حوران بشروح میگویند گرفته نافه چین بوی مشک از آن کیس شرم رفته تن یا سخن از آن اندام ز مهر روی تو خورشید گشته غرق غرق	که ماضی دل خود را نشان از آن عاص محل شده است بگل کاشان از آن عاص ز حسن و لطیف پس این سپان از آن عاص کلمات یافته بوی جنت از آن عاص بخون رفته دل از غوان از آن عاص ز آرم مانده مه اسپهان از آن عاص
--	---

۳۵۴	ز نظم دلکش حافظ چکد احسان خاک که خون شده حانا حکان در انوار
-----	--

حسن جمال تو جهان چو گرفت طول و عرض از رخ تست مقتبس جز ز چهارم آسمان	شمس بکند محل شده داز رخ خونت از همچو زمین بختن مانده بر بار آتش
--	--



دیدن روی خوب تو بر همه خلق هست  
جان که فدای او نشد زنده جاودان

مجدد در که تو بر حمله ملائکت و من  
تن که اسیر او نشد لائق دست قطع و من

۳۵۵

لا اله الا انت سبحانک انی کنت منک  
فقد شوق حافظ خود که سازد شرح من

کرد غدا را بر من با نوشت حسن خط  
از مهرس لیس که آن را حیات شریک  
خال سپهر را بر آن غرض سیم رنگ من  
موی گشاده کرده خوی تا بچرخ آردی  
که پیش میدهم کرد مثال جان دل  
گر بخدا می خودم شاه رسول میکند

ماه ز حسن روی او برست خدا و خلق  
مکشه روان زده ام حشره آن بچرخ  
رست ز سر است از آن بچرخ ماه بکشف  
شد رخ بکل جزو عطران مشک گلانه  
گاه باب بکشم پیش عشق بهبوط  
تا به مبارکی دهم نه به بند گشت خط

۳۵۶

انکسات حافظ کشته نظم تو سخن  
کس نهوای دلبران شعر بکفته ازین نظم

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ  
ساک که دبت صلیحت و دوستی صفا  
زلف و خال تباران لبه دیگر با  
اگر چه خون دلست خور دل من تباران  
سایه خوان غنی تازه تر از آب حیات  
سحر گوی که چو دندان بانی از سر درد  
نواز کجا و امید وصال اوزر کجا

که کرد جمله کوی بجای با حافظ  
که با تو هست مرا جگه و ما جز حافظ  
اگر خستی ازین بند و این ملا حافظ  
کام دل ز لبم بوسه خوشها حافظ  
که شعر گشت فرح بخش و جان نوا حافظ  
بکار من کنی اندم مکی دعا حافظ  
بدانش زبده دست هر که حافظ

۳۵۷

چو دوق یافت دل من بدگران محبوب  
درست تحفه جانش عمر ذرا حافظ

قسمت جاده و سلال شاه شجاع  
بغض جریه جام و نشسته ایم ولی

که نیست با کسم از بهر مال و جاده برآ  
نکنم و نسیری نمیدهم



فرب ز خور ز طرفه میزند از عقل

مباد تا بقیامت خراب تارقم

براه سیکه حافظ خوش از چهار پی

دعای دلالت مادموس دل کپا

۳۶۷

ادل ریش مرا باللب تو حق ملک

تو فی آنکو هر یکدانه که در عالم قدس

در خلوص منت از دست سبکی تخرین

مکفته بودی که شوم منت دودست نیم

بکشا پسته خندان سکر ریزی کن

چرخ بر سر منم از جبرم ادم کرد

حق بکنند از که من سبدم انتد ملک

ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

کس عیار زور خالص شماره چو ملک

و عده از حد بشد و مانده دیدیم

خلفه از دهن خویش منید از شک

من آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خوشش بکداری بی

ای رفت از براد ملک دو قدم دور

۳۶۸

ای بیکه بی حسته چه نامی قدس ملک

خوبان نزد که بر صورت آنید جللی

سیم ظاهر از دوشم تو در دیده مرد

آدم حسن و دست تو گر بکفره دایستی

صور گمزان چمن اگر آن چهره بگزیند

از طرف بام روی چو ماه تو بری

برگزین سباده چیده ندیدم بدین ملک

و انگاه خاکها تو بوسند یک ملک

هم روشن از دوقل تو در دیده مرد

از دیش سباده نپرداختی ملک

نقش نگار خانه چمن کنند ملک

فانید اقباب مستتاب از ملک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین

ز خالص است و مان نمند از ملک

۳۶۹

هزار دهمم از کسند قصد ملک

مرا امید وصال تو زنده میدارد

نفس نفس اگر از مادمشوم بوب

رود خواب و دشمن از خیال تو نباشد

مخرم تو دوستی از دشمنانم ارم

و گرنه هر دم از محرمست سیم ملک

ز نام زمان کنم از غم چو گل گریبان

بود صبور دل اندر دست تو خا



اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم  
ترا خنانکه نونی هر نظر کنی پسند  
عنان نه بیم اگر میسزنی نشستم

و اگر تو بر روی به که دیگری نمرک  
نقد پیش خود هر کسی کند ادرک  
سپر کنم سر و دست ندارم از قرک

۳۷۰  
بچشم علی غم بر آینه نئی حاد  
که بر درش نهی روی مسکنت بر خاک

اگر بگویم تو باش مرهم سال و ده  
قرار ده تو من آن دو سبیل مسکین  
دل جو آینه امر غم تو مضطرب شد  
من بکشته به حال زندگی با هم  
چه جرم کرده ام پیمان دل بخت  
چو بر در تو من سپیدی بر زور  
کمی ردم حکم حال دل کرا گویم  
خوار تر ز دل من غم تو های نایب

رمد ز دولت و صفت کارم بچشم  
خوار است کرده مرا آن دو سبیل مسکین  
از آن همیشه ز زبانت خرد و تو مضطرب  
در آن زبان که بفرست شوم مقرب  
که طاعت من بر دل سینه و معقول  
بسیج با سبب دارم ره خروج و دخول  
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول  
که ساخت در دل بگم قرارگاه نزل

۳۷۱  
در د عشق ساز و محو شمس و حایا  
رموز عشق کن فاشش مشایخ اهل عقول

ای برده دلم را تو به من شکل و شمایل  
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان  
وصف لب لعل تو چه گویم بر قفسان  
هر روز چو خشت زده کرد روز و شب  
دل بر روی جان مدمت غم چه بفری

بروای گشتی و جهانی تو مال  
دور از تو چه گویم که جهانم کشم از دل  
نیکی بود معشقی نازک بر جانم  
مه را شو انگر تو روی تو مقابل  
چون سبک حریم چه حاجت محض

۳۷۲  
حافظ چو تو یاد رسم عشق نهادی

در دامن او دست زن و از همه گسل

ای خست چو خسته و علت سلسل

سلسبیل کرده جان دل نایل



سزایان حطت برگرد لب  
 ناوک چشم نو از بر گوشت  
 یار سپاس آنش که بر جانست  
 من نمی آید محالی به بخت  
 پای با بگشت و از دل من دراز  
 حسن این نظم از میان مشتاقانست  
 آنسر من بر کلمات نقاشی که داد  
 محفل درخشش نمیباید بدل  
 معجز است این شعر یا شعر حلال  
 کس نداند گفت شعری زین نظم

همچو حور اند کرد و صبر  
 همچو من افتاده در دشت  
 سر و کفن را زانسان که کردی بر  
 ای چه اورد از دهنالی پس  
 است با گوشت و خوراک و بخت  
 بر دروغ خود بخود کس دلیل  
 مگر معنی را چنین خسی جمیل  
 طمع در لطفش نمی پسندد دل  
 با نقت آورد از سخن یا حشر  
 این بار دشت دری زین قتل

حافظ از سر حبس عشق نگار  
 همچو من افتاده زربای دل

۳۷۳

معده گل شدیم از توبه شراب محفل  
 صلاح من همه جا بخت و من زین  
 از خون که رفت شد دوش از سر چشم  
 تو خود دیری ز افات شکر خور  
 ر دست ز کس دست از فکند سر دیش  
 بود که مار نبرد کند ز خلق کریم  
 چرا ز برکت جام زهر خنده  
 رخ از خات تو غم نیست تا نتا قدم  
 از آن بهفت رخ خویش از نقاب صد

که کس مباد از کردار ناصواب محفل  
 نیم ز شاد و ساقی بهیج باب محفل  
 شدیم در طعنه و پروان خواب محفل  
 که شتم ز تو درودی افتاب محفل  
 که شد تشنه آن چشم بر غاب محفل  
 که از سوال ملولیم و از جواب محفل  
 اگر نه از لب لعل تو شد شراب محفل  
 غم یاری تو فتن از من جاب محفل  
 که شد ز نظم خویش لوله خاشاک محفل

محاسن از آن است که خطره که دلت  
 ز نظم حافظ و این طبع همچو آب محفل



که با میرسد زبان و حساب  
این جزا نسا و کف الحساب  
از خرقان و رطل مال  
فاسدوا حالها عن الاطلال  
تا چه بازند شروان خیال  
قصمت بینا لسان مقال  
آه از من کسیر باد چاه خلل  
مرحما و حمانت لعل  
صرف الله عن کمال

خوش خرم باش ای سیم نهال  
ما بلی و من بزی سلیم  
عوضه ز مگاه خالی ماند  
عفت الله از معده عافیه  
سایه چسبند حال شب بحر  
قصه العشق لا نهضام لها  
ترک ما سوی کس نمی بگذرد  
ما برید کسی هلاک الله  
فی کمال کمال ملت منی

حافظ عشق و صابری باشد  
ناله عاشق و خوش است نال

۳۷۵

یحیی من مظهر ملک عالم دعا  
بر روی جهان بدو زنده جان در دل  
انعام تو بر کون و مکان فانی  
بود روی مرا افتاد که شد حل مسائل  
ای کاش که من بودم می آن بند محفل  
دست طرب از دامن این فرم مسل  
شد گردن به خواه گرفتار سلاسل  
خوشاش که ظالم نبرد راه منزل

دارای جهان نصرت دین جردن  
ای در که ایلام نپاه تو گشوده  
تعظیم تو بر جان و خرد و حب لازم  
روز ازل از ملک تو بقطره سبای  
خورشید چون حال سیه در دل گشت  
شام فلک از نرم تو در فضا و کسای  
می نوش و جهان بخش که از خم گشت  
چون دور فلک کمره بر منج عدت

حافظ قلم شاه جهان عشق زینت  
از مهر معشیت کمن اندیشه باطل

۳۷۶

آب چشم اندر زریس کردم پل  
از که نشی راند بر خون فتنه پل

هر دو از عشق رس باشد دلیل  
موج اشک کی از در حساب



خسبای منست به نامی ما  
نی می و مطرب بغداد و هم خوان  
شش عشق بنیان در خود مرز  
یا مکن با پلایان در دوسنی  
یا نه بر خود که مقصد کم کنی  
یا کنش بر حره سبیل عاشقی  
حافظ از سر نخته عشق نگار

صلی فی عشق من میدی سبیل  
رحمتی فی الزاج لانی بسبیل  
ورنه در عشق که کرج چن خلیل  
یا ساکن خانه در خود دسبیل  
یا نه پای اند و غره سبیل  
یا کنش بر حره سبیل عاشقی  
یا کنش بر حره سبیل عاشقی  
یا کنش بر حره سبیل عاشقی

شاه عالم را با عشق و مال  
ماد و حسنی که خواهد زین

۳۷۷

هر نخته که گفتم در وصف آن شایل  
دلدادام پاری عاشق کشتی نگاری  
تخلص عشق و زندی سان نمود او  
گفتم که کی بجای هر جان ما تو دهم  
علاج بر سر دار این بکنه شش سراید  
در داکه بر در خود بارم نداد و دلیر  
در عین گوشه گیری بدم جو چشم منت  
از آب دیده صد ره طوفان فوج دیم

هر کس شنید گفتا ته در قایل  
مرضیه است با محموده بخصایل  
حانم سوخت آخر در کس انتضال  
گفت آن زمان که نمود جاندر میان  
از شافعی پرسید مثال این مسائل  
چند اکنه از جویند این بخت و مسائل  
اکنون شدم جویشان بر او توایل  
از لوح سینه بر ز نقش بگشت زایل

ای دست دست حافظ نعوذ جسم زخم است

۳۷۸

بارب که منم او را در گردنت حایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل  
بر دشتن از عشق تو دل فکر محال است  
از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید  
کشمیم جهان را که به پسیم و ندیدیم

حقا که بود طاعت و ضایع و مال  
از جان خود آسان نمود از عشق بکمال  
ای دست گم هم تو کنی حل مسائل  
همچو نو کسی ز سپاد در شتر بکمال



ای ز راه خود بین بد رسیده بکند  
از دهنش توشتند رقیبان ز طمع دست

از لیسیدن من بین که بود سحر شامل  
چو بگشت مرد کام دل از اهل تو خفا

حافظ تو مرد سحر کی بر معانی کن  
مردا من و دست زن و از همه کس

۳۷۹

سحر هم تو ای لعنت محنته خصال  
نبوشش لعل تو ای آب زندگانی من  
بدان صحیفه کمال عارض که گشت چشم  
بدان عشق که مادر است مهر خاتم جان  
لطیف خلق تو و نفخه ششامه گل  
نکاره های تو و شیوه های فن کباب  
بگرد راه تو یعنی بسا سپان امید  
سرد راه گاست با قاتل بلند

مرد خط تو ای آب است بهما بو خال  
بر لب و بوی تو ای نوهار حسن جمال  
بدان حد بیهوش که شد مفاخر جمال  
بدان کبر که شمار است در درج جمال  
مردی ز لعل تو و کجاست نسیم شمال  
نقشه های تو و غمزه های چشم عزال  
نخ کهای تو یعنی برکش آب زلال  
باستانان رفیق با سیمین جمال

که بر صامتو حافظ کرا التفات کند  
نعمت ما از نماند چه حای بال و مراد

۳۸۰

شمت روح و داد و شمت بر حق  
احاد با کمال بحب قفا نزل  
شکایت شمع بچراغ فریاد را بدید  
جو بار بر سر صحن است و فدای مجاد  
ساک نقش تو در زمره صفت برده چشم  
نخ خیال دمان تو نیست در دل شکست  
ملازم مصلحتی نیست ما میم از زبانان

ساکه بوی ترا میسر می ای نسیم شمال  
که غنث صبر محکم در اشتیاق کمال  
شکر آنکه بر شکسته برده روز وصال  
تو آنکه زشت ز جور رفت در همه حال  
کشیده ایم بجز بر کارگاه خال  
که کس مباد و چون دلی خیال محال  
که کس بجد نماید بحب آن خوش طلال

متیل عشق تو شد حافظ عربی  
نخاک ما گذری کن که خون پاشد خیال



ساقی پارس باد که آمد ز مان گل  
کوری خار نغزه زان با چمن و دم  
در صحن بوستان قبح باد نه کن  
گل و چمن رسیده مشوا بمن ز خرن

باشکینم تو به در گریه بسیار  
چون بستان ز دل کنیم بسیار  
کاماست خوشدلی همه آمد نشان  
بار و شراب جوی و سر و نشان

حافظ و صبا گل طلیحی و سحر بلبلان  
خان کن شد ای خان و باغیان

۳۸۲

اگر با مال جهان کرد خوشی را  
من آنم که بخور از تو نالم چاشما  
دوره عالم دور کو توام وقت خوش  
صافی صومعه عالم قدس لکن  
نیست ام در چشم گیسو تو است و باز  
بر میخانه سحر جام جهان نسیم داد  
با من راه نسیم خیز و نسیم مکه ای  
بر سر جمع قدرت شعده صفت سلیم  
خوشم آمد دگر خسرو خا و در شکست

خاک می بوسم و غنچه ز جوی منجم  
حاکم مقصد دست به دو لخترا هم  
ترشم بدست که بادی بردا گاهم  
حالی در معانست حواله گاهم  
آن میا داکه کند دست طلیحی با هم  
و در آن نیند از حسن تو کردا گاهم  
تا به منی که در آن حلقه چه صاحبم  
گرچه دایم که میوای تو کشد با هم  
با سیم باد سیم نده تو را نشام

مست بگشتی و از حافظ اندیشه بود  
آه اگر دامن حسن تو بگشاید

۳۸۳

بار با گفته ام و بار دگر سکونم  
در نس آنید طوطی صفتم داشته اند  
من اگر فارم اگر گل چمن را می است  
دوستان عیب من بیدل حیران کنید  
گرچه بادلق طمع می تلکون عیست  
خنده و گریه عشاق ز جای دگر

که من شده دگر سره نه بخود میوم  
آنچه استاد از دل گفت بگویم  
که از آن دست که میروم مردم میوم  
کوهری دارم و عبا حیطری میوم  
کنم عیب کز او در کف ریا میوم  
میرایم شب و وقت سحر میوم



۳۸۴

حافظم گفت که خاک در میان سوی  
اگر مکن عیب که من میگش حشرن میبیم

باز ای ساقیا که هوا خواه خدتم  
ز آنجا که فیض عالم معاد است فروخت  
هر چند غرق بحر کائناتم ز شش شربت  
عسیم مکن بریدی و بدنامی ای فقیه  
می خور که عاشقی نه کسب است و خیار  
گرد مرنی ز طره مشکین آن نگار  
در ابرو تو تر نظر تا بگویش بوش  
من کز وطن سفر نگزیدم نغم خوش  
در باد کوه و دره و من جسته و صغیف  
دورم بصورت از دور و لیسری دست

مستاق بندگی و دعاگوی دولتم  
برو شدن نای زطلات حیرتم  
تا بهشای عشق شدم زایل رخصتم  
کاین بود سر نوشت ز دیوان فخرتم  
ایمنو قیمت رسید ز دیوان فخرتم  
فکری کنای صبا ز مکافات غمتم  
آورده و کشته و موقوف و خسرتم  
در عشق دیدن تو هوا خواه غمتم  
ای خضر فی حنسته مدد کن بهمت  
لکن بجان و دل رخصت بجان خسرتم

۳۸۵

حافظ به شش چشم تو هوا بد سپرد جان  
در آنجا که از بد عسیم بهلست

ز خضر تا طری بکلف را کنتم  
بر دیگران نگار قاپوش بگزارد  
بهفا و زلفت از نظر خلوت و در حجاب  
آنکو بغیر ساقی چندین نوخت کرد  
بکشت لایق دست نفیته نگار ما  
مکشم بکشت کام دلم حاصل املت

دکان معرفت بدو جو پر بها کنتم  
مانر جامهای صوری فنا کنتم  
هتر ز طاعت که بروی و را کنتم  
مکمن بود که عفو کنند گر خطا کنتم  
مسکحل بود که دهنش از کلف ما کنتم  
گفتا تو صبر کن که مرادت واکنتم

۳۸۶

حافظ وفا نمیکند انا ماست عهد  
این بخور و زخمه با تا وفا کنتم

شیری از سلامت ملت بدی نسیم  
تد حمد معروف و فایه نسیم



آن خوشتر کجاست گزین فتح مرده داد  
از ناکشت شاه چه خوش طرقتش  
پیمان شکن برآینه کرد دشتت حال  
در نعل غم فدا و دهرش نظر گفت  
مست از سحاب ابل رحمتی دلی  
چو تهنون جشم به بحر صراحی بر خستی  
ساقی پاکه دورگشت و زمان عیش  
ای دل تو جام جم طلب ملکیم خواه  
شنو ز جام مایه که انزال تو غدا

ما جان فدا شمس چو پروسم در قلم  
آتشک چشم او بر آید و عیدم  
ان الله و عید ملوک الهی و مسم  
الآن قد ندمت و ما نفع الله من  
خزیده هوش معاینه پروان داد و نم  
ما دستان عیش و طربت کبر جام جم  
بر کن پیاله و محو راند و پیش و کم  
کاسین بود قول ملل و ستا سزای جم  
سارگشت شوهر چون کیتباد و جم

حافظ کج مسکده دارد دستارگاه

کالطیر فی الحقیقه و اللیت فی الاحتم

۳۸۷

بفرم تو به بحر کفتم استجاره کنم  
سجن در دست تو کفتم استوانم دید  
مدور لاله دماغ مرا علاج کنی  
اگر ششی ز باغم حدیث گویم و دور  
سخت کمل فشانم تی تسلطانی  
مرا که مست زده در غم لغت و مری  
ز روی دوست مرا جو کمل مرا دشت  
کدامی میگوید ام لیک وقت منی بین  
اگر ز لعل لب یار بوسه بایم  
چو غنچه مالک خندان ساد مجلس شاه  
نه قاصدیم نه در پیش محبت نقشه  
ز مایه خور دن سخنان طوالت فط

بجسار تو به شستن میرسد چاره کنم  
که می خوردند حرفان من بکاره کنم  
گرازمیانه نرم طرب کناره کنم  
ز مظهراتی آنرا می غنچه کنم  
ز سبیل و منش ساز طوق و باره کنم  
همانست که میخانه را اچاره کنم  
حواله سرد و شستن شب خاره کنم  
که ناز بر فلک حکم بر شسته باره کنم  
چو انشوم ز سر و ز ندگی دوره کنم  
پیاله کیرم و از شوق جامه باره کنم  
مرا حکار که منع شیر انواره کنم  
بیاکت بر لطف و فی زار شش از شکاره کنم



نعم آنکه شد دین و دینش از دستم  
اگر چه غم منم غم تو داد و داد  
چو زره که بر من بهمن و ملت  
سار مایه که شربت با من از سر  
اگر ز مردم بشیاری بخت کو  
هکونه سر ز خالت بر او برود

و گر گو که رشتت چه طرف برستم  
سجاکبای غریبت که عهد نشستم  
که در هوای تو دل چون بهر بستم  
بسیج یافت از هر طاش نشستم  
سخن سخاک میکلن خبر اگر من مستم  
که خدمتی سزا بر نهاد از دستم

سوخت خاطر و ایار دلوار گفت

۳۹۰

که مرهمی برستم چو خاطرش خستم

مگذار تا باغ محبانه بگذریم  
حاشیکه تحت و سندهم برود باده  
تا کی بکام دل رلب لعل او رستم  
روز بخت خوندم زندی ز دیم و شوق  
و اعطای بخت سواریدگان که ما  
زان پیشتر که عمر گرامنایه بگذرد  
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع  
از حرقه تو خاک ز من قد لعل با

که بهر جزعه همه بخت جادیم  
گر غم خورم خوش نبود به که می خوریم  
در خوندل نشسته چو با قوت احرم  
شرط آن بود که خبر را این سوره بریم  
ما خاک کوی دوست نبرد و من نگیریم  
مگذار تا با محال روی تو بگذریم  
ما نیز هم بسعده دستی مرا وریم  
بجایزه ما که پیش تو از خاک بگریم

چانه چو زهره بنگر ز کاخ وصل مست

۳۹۱

ما خاک سپاسه اندر سر بریم

ببینم که شد دستش بکنم  
کمان بر روی مارا کو فرین تیر  
غم گیتی چو از پایم در آورد  
برای ای افلاس صبح امید  
چو طفلان تا کی ای و اعطای

و گر منتدم ز ز منت پذیرم  
که پیش چشم بهارت برسم  
بجز ساغر نداشتد دستگیرم  
که در دست نشسته بر این پایم  
سبب بوسه بان و جوی بریم



من اعم که بپریشام و سحرگاه  
نفریادم پس ای پریشانی  
بکنیو تو خود دم و دستم بکنی

و سدا سدره اوار صغیرم  
سکات جبرمه و اعم که پریم  
که از با تو من سرگشته میم

۳۹۲

سوزان بجزه لغوی و حافظ  
که گشتش شوم دوری بگیرم

هر گاه که کردی هزاران حسه در دینم  
از این تمیزش که یارانت برقت از یاد  
ز ناتش دوری شدم غرق غرق چون  
شب بخت هم از منبر دم تا قصر حور  
صبح بجزه و طبل کجائی ساقا بر خیز  
با گر بر حای من غیری گزیند دوست  
جهان پرست بی بنیاد ازین فرما کس  
جهان فانی و مانی ز فدا می شاد و ساقی  
رموز عشق و سرشتی ز من بجزه از دوا

ساک که چشم سارست هزاران درد بر من  
مرادوری مراد اندم که بی یاد تو  
سپاری با لب بگیری منی زان غرق  
اگر در وقت جانم آدن تو باشی شمع  
که غوغا مکنده سرشار مهر و دوستم  
حرامم باد اگر من جان بجائی دست  
که کرد و فسون و سرکش ملول از جانم  
که سلطانی عالم طعنه دست می ختم  
که با جام و قدح برشته تن به و پرده

۳۹۳

حدیث اگر و مندی که دارم نامت  
سنانا بی غلط باشد که حافظ داد طعنه

یا تا کل برافسانیم می در ساغر اندیم  
اگر غم بکشد از بکشد که خون عاشقان  
چو در دست رود و خوش بزن طرب و بخت  
صبا خاک وجود ما به انعام بخت  
یکی از عقل مصلحت کی طامات میبافد  
هشت عدن اگر خواهی ساپا ما میخانه  
شراب ارغوانی را کلاب اندر قدح ریخت

فلک از غمت شکافیم و طرح نه در اندام  
من ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندام  
که دست جهان بجزه خواهم و پاکو باز در اندام  
رو کاشاه خوبان را نظر بر منظر اندام  
ساکین او در بهار آیه شش داد و اندام  
که از بای حمت کسیر خود را بجزه اندام  
نسیم عطر کرد از استخوان و محضر اندام



سخندانى و خوشنوى ميوزند در سر  
 سا حاطه كه تا خود را ملك و بگذايدم

۳۹۴

ميتوانيد در دوان بگزينيد  
 آه كه گفته اند خواه بد مردم روي  
 بر دايه و برادر دكشان جزو كبر  
 برق غريبت چو خمن مسجد از كمن  
 بدوى كه بچراغى كند شش طوط  
 شاه ترکان چو پسنديد و بچاسم اند  
 خون من بگشي از ناوك كه از ورق

زلف سبيل حكيم ها رهن بوسن حكيم  
 نيست چون آيه ام روى ناسن حكيم  
 كار فرماي قدركم اين من حكيم  
 تو فرما كه من سوخته خرم حكيم  
 حاره تيره شب و ادى اين حكيم  
 دستكار نشود لطف تهن حكيم  
 خود بگو با تو من بايد روشن حكيم

حاطه حله بر من خانه مورد شست

۳۹۵

اندر من منزل و خانه نشين حكيم

تا سايه مباركت افتاد رسيدم  
 شد سالها كه از سر من بخت رفته بود  
 سپه ار در زمانه نديدي كسي مرا  
 من عمر و غم تو ببايان بر مروي  
 زنيست كه باز در دل بگم در راه  
 ورد مرا طلب ندانم دوا كه من  
 كفتي سيار دخت اقامت كوي ما

دولت علام من شد و قبايل چارم  
 از دولت وصال تو باز آمد ز دما  
 در خواست اگر خيال تو نشي مقصود  
 باور كمن كه پستوز باني سر برم  
 چو شمع در گرفت دماغ معطر م  
 بيد دست خسته خاطر داد دست نرم  
 من خود بخان تو كه از بگوي بگذايدم

هر كس علام نشاي و ملوك صاحب است

۳۹۶

من حافظ كشته سلطان كسوزم

مرا مي پي و بر دم زبادت ميكني در دا  
 ز سامانم بپيروي نميد انم چو سرداوي  
 نه رهيست اسكند از ازي مرا رخاوت بگذايدم

تو را مي پي و مسلم زبادت شود در دا  
 بد را نمي كوشى نميد ابني بگذايدم  
 گذاري او و بازم بپي و بازم بگذايدم



دارم دست از دامن خرد خاک و اندام خود زلفت از غم غشت دم دم میدی شی دل را تا رنجی زلفت با بر می خشم کشیدم در برت ناگاه و شد در کسب	چو در خاکم گزید از آری خرد و دست کردم دما را ز من بر آوردی مشکبونی بر آوردم بخت میدیدم و جانی زلفت با من خود نهادم بر لبست لبر او جان و دلفدا کردم
---	---

۳۹۷  
بوار عیاش با حافظ برد کو خشم جان میدهد  
چو گرمی از تو می سپسم چه پاک از خشم و سرکام

تو بچو صبحی دمن شمع خلوت سحریم چنین که در دل من داغ زلفت کسین رستان امیدت گشاده ام در چشم چه سگر گوشت ای خیل غم عفاک آید هر نظرت با جلوده نسکند لکن	مستی کن جان من که چون می سپرم نفس زار شود ز ستم جو در گندم که بخیط فکری خود شکستی از نظرم که روز یکسی آخر ستم دی ز برم کس از من گوشت نه بند که من بکنم
---	--

۳۹۸  
حاک حافظ اگر بار یکدرد جو سپرم  
ز شوق در دل آن شکننا کفن بدرم

چرا نه در پی غمدم دیار خود با هم غم غری و غریب چو بنیست با هم ز محرابان سراپرده وصال شوم چو کار عمر نه بد است باری آن ز دست سخت تر آن خواب کار بسیار همیشه پیشه من عاشقی و زندی بود	چرا نه خاک کف پای بار خود با هم شهر خود در دم و کشته بار خود با هم زندگان حسد او نه کار خود با هم که روز واقعه پیش کار خود با هم گرم بود گل بر آرد از خود با هم دیگر کو شوم و مشغول کار خود با هم
--	--

۳۹۹  
بود که لطف از لب رسیمون بود حافظ  
و گزیده نامه اید سر مبار خود با هم

چل سال پیش رفت که من لاف میزخ بر گزین عا طفت پر میفر و شش کز جا کرد آن در که پیرمندان بیا غریبی شد ز می صاف و دم	
---	--



در حق من در دکنان طعن میسازد  
شمار دوست با دشمن باریک از چو دست  
حقیقت است بطلی چو برین گنواں دهین  
است بر این با بسجده سطر بر دست  
از حسن عشق و دولت ز نیران پاکباز  
حافظ بر خرقه قدح ناکمی کشی

کالوده گشت خرقه ولی با که دشمن  
ز یاد برده اند هوای  
با این لسان غصب که فاش شود  
که مهری که حسد از یسواک بر ستم  
پوسته صد مصطفا بود مسکنم  
در نرم خواجه بود ز کفایت

تو را آن سه خطه که درین مرید فصل  
شد منت مواسف او طوفی نکردم

۴۰۰

و شا که من بودم کل ترک می کنم  
مطهر است کجا سینه تا همه محصول زنده  
از قول و قیل مدرسه عالی را هم رفته  
کو یک صبح تا که با می شست فراق  
کی بود در زمانه و خا جام نمی سار  
از نامه سبزه ترسم که روز خورشید  
خاک مرا چو در آزل از می سرشته

میراث غنای سینه زخم اینکار کی کند  
در کار با کت بر طرا و از می کنم  
بست بند ز خدشت عشق و می کنم  
تا آن گشته طالع فرخنده بی کنم  
تا من حکایت جم و کاد بر می کنم  
با فخر لطف او صد ازین با من می کنم  
باندی بگو که چرا ترک می کنم

ای بجان غار نیست که بخا و سرده  
روزی جیغ بر غنم و نیت می کنم

۴۰۱

حجاب چهره جان می شود نسیانم  
خیزد عشق سرای چو من شایسته  
بجان نشد که چرا آید هم کجا بودم  
چگونه طوفی کنم در قصای عالم و من  
اگر ز خون لم بوی عشق میسازد  
مرا که غطر خور است مسکین و نایب

و شاد می که ازین چهره پرده برهم  
روم بگلشن خزان که مرغ آید چشم  
درین دور که غافل ز کار خود شدم  
چو در سر اچه ترکب بخت بندم  
عجب دار که بهر دوای می خشم  
چرا بگوی خرابانسان بود و غم



طراز پیرین ز کاشمیر چو نغم

که سوزناست نهانی درون پریم

۴۰۲

بازرسی عاقل برپس او بردار  
که ما و خود تو کس نشود ز کج منم

خرم از ذکر این سسرل و بربان بر دم  
گرچه دایم که بجای نبرد راه غریب  
چون صفا مادل بار و تن سطاقت  
دلیم از وحشت زندان بکنند رگرفت  
در راه او چو قلم کربسرم بایده رفت  
نذر کردم گراز این غم بدر آنم روزی  
هواداری او در هفت رقص زمان  
نازکانه را چو غم حال گرفتارانش

رحمت جان طبع و زنی جانان  
من بوی خوشش از لطف پریشان  
هواداری سرفرازان بر دم  
رحمت بر بندم دتا ملک سلمان بر دم  
مادل در دکش و در گریبان بر دم  
تا در مکه و شادان و غر بخوان بر دم  
تا بر منزل خورشید و رخسان بر دم  
سارمانا مددی بد خوشش اسان

۴۰۳

در چو عاقل بر دم روز پابان پردن  
همراه کوکب اشک دودان مردم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیم  
و منبخوا بکیم بود بندگی تو کردم  
اگرچه در طلعت تمنان بادشالم  
اسب در سز لفت بر دژ عهد برستم  
کنایه چشم سایه تو بود بردن و لها  
ز شوق چشمه نوشت چو قطره با که فنا  
ز غمزه بر دل رستم چه تیرا که گشادی  
ز کوی بار بار ای نسیم صبح غناری  
چو غنچه بر سرم از کوی او که گشت نبی  
کجا کجا بوی سوخته نوز دیده حافظ

نصورت تو بخاری دیدم و شنیدم  
هوای سلطنت بود خدمت تو کردیم  
مگر در سر دخران قاضی تو نمودم  
طبع بد و در دانت ز کجا بد دل کردم  
که من چو آب بوی و چشمی زادی برستم  
ز لعل بادیه فرشت چه عشق که خردم  
ز غنچه بر سر کومت چه بار که کشیم  
که بوی خون لاله شش از آتش برستم  
که پردا بر دل غنچه بوی او بدیدم  
که بر رخ تو کرم غ از پر ز دیده دیدم



خیال رو تو گر کند در پیش چشم  
 بیا که لعل و گهر در شاد مقدم تو  
 سزای بخت گشت منطری نمی نسیم  
 سحر سر سبک رود انم سر خرابی داشت  
 غمت از دو که دیدم رخ تو دل بخت  
 بوی لوده وصل تو تا سحر میریشت

دل از بی نظرایه سوی روزن چشم  
 بکج خانه دل مشکیم به مخزن چشم  
 منم ز عالم و این گوشه معین چشم  
 گرم نه خون محو مسکنت دهن چشم  
 اگر رسد حسلی خون تن کردن چشم  
 براده باد نهادم چراغ روشن چشم

۴۰۵

مردمی که دل در دست حافظ را  
 مرزن بنا و کدله در مردم بکن چشم

خیر تا از در محبت نه گشادی طسیم  
 زاده راه حرم دوست ندارم مگر  
 اسکت لوده ما گر چه روشت ولی  
 لذت داغ غمت بر دل ما باد و چرا  
 نعل خال تو بر لوح نصر شوا نرود  
 عشوه از لب شیرین تو دل چرخان  
 تا بود نسجه عطری دل سودا زده را  
 چون غمت را شوا نیافت مگر در دشت

مرد در دست ششیم و مرادی طسیم  
 بکدانی ز در سیکه و مرادی طسیم  
 بر سالت سوی او پاک نهادی طسیم  
 اگر از جور غم عشق تو دادی طسیم  
 مگر از مردک دده مرادی طسیم  
 شکر خنده لب گفت نوادی طسیم  
 از خط خال لب سپاس مرادی طسیم  
 به امید غم تو خاطر شادی طسیم

۴۰۶

مرد در دست تا چند ششنی حافظ  
 خیر تا از در محبت نه گشادی طسیم

خیر تا خرفه صوفی بخرافات بریم  
 تا چه خلوت میان جام صبحی گیریم  
 ورنه در زده ما خار ملاحت زاهد  
 سرمان با در پشته لوده جوش  
 قدر دقت از شاسد دل و کاری کند

دثر زرق بازار خرافات بریم  
 حاکم و سنجی بر سر مناجات بریم  
 از شکست دانش زندان مکافات بریم  
 که به من فضل و سحر ما کرامات بریم  
 رس خالت که از این مایل اوقات بریم



<p>سوی زندان تسلند ر مره آورد تا تو آن عهد که در وادی امن مستم قشہ چیار و ازین طاری مغر نس خبر در پامان فنا گم شدن با خبر ما چند باد و نوشدن پنهان نه نشان بر دست</p>	<p>و تو سطا حی و سجاد و طامات بریم همچو موسی آرنی گوی بیفات بریم که منخاز نهاده از همه آفات بریم و به سر سیم گم کنی به مهات بریم این میا سخی برار باب کرامات بریم</p>
<p>۴۰۷</p>	<p>حافظ اسبوح خود در هر سطر بر عاجت آنکه که بر فاضی حاجات تم</p>
<p>در خرابات معان کر که راقه باز حلقه تو به گرام روز جزا در غم و رچو پرواز دد دست فراغ لبها ماجرای دل گشته گویم با کس بجست خو را هم که بود عین حضور تسرمودا تو در سینه ماندی پنهان مردمان ز غش خاک هوای گشتم همچو چلیم بکار آورده کام دلم</p>	<p>جایل خرقه و سجاده روان در بارم خازن مکیده فردا کند در بارم خود را نثار حق شعی نمود پروازم زانکه خورشع عمت منبت کسی مسام ما خیال تو اگر باد گری پروازم خیم تر دامن اگر فاش بکزدی از م هوای سیکه که صده کند شهابم یا که چون فی زلبانت نفسی پروازم</p>
<p>۴۰۸</p>	<p>کر هر موی سپری برین حافظ باشد همچو زلفت همه را در قدست اندازم</p>
<p>در خرابات معان نور خدای منم کیست در دیش این مکیده یار که درش بلو به برین عذر دشت ملک الحاج که نور سوز دل است و آن ناله شاد و بحر خواهم از زلف تباران ده گشائی کرد بردم از ر و نبو نفسی زنده راه خال</p>	<p>این مجیب من که چه نوری ز کجای منم قله حاجت و محراب دعا می منم خانه می منی دمن خانه خدای منم دهنده از نظر لطف خدای منم نکرده است بهمانا که خطا می منم یا که گویم که در این پرده چای منم</p>



<p>دست نه بد و دست نه مسکات خرد و نه پند              مست عاصی و زندی و شاه پند              نیست در دایره سیخط خلاف از کمر پند</p>	<p>آنکه من هر بحر از باد صبا می سپهر              همه از تربت لطف شما می سپهر              که من این مستند چون و چو می سپهر</p>
---	---

دوستان این مستند نظری حاکم  
 که من در از محبان خدای سپهر

۴۰۹

<p>در دم از باد است و در مان بر هم              آنکه میگوید آن بهتر از حسن              هر دو عالم ملک فروغ روی است              و بهستان در برده میگوئی ولی              باد آنکه بخت جان ما              چون ما آن کس نیست نه بخت              عاشق از معنی سر سپیدی بهار              اعتنا می نیست بر کار جهان              چون سر آمد دولت نشان فصل</p>	<p>دل ندای دشت و جان نیرهم              باد این دارد و آن نیرهم              بخت میداد بختان نیرهم              کشت خواهد شد بهستان نیرهم              عهد شکست و زمان نیرهم              و انزلف بر نشان نیرهم              بلکه از بر غوی سلطان نیرهم              بلکه بر کرد و ن کردان نیرهم              که زد و ایام بحران نیرهم</p>
--	--

مخت داند که حاکمی حور  
 و صفت هر سلطان نیرهم

۴۱۰

<p>در خم خویش چنان میخند کردی باز هم              هر که از نامه شکری من آگاه شود              که بودی خبرم و که در بحر چونی              بعد ازین رخ خوب تو نظر خواهم              عهد کردی که سوزی ز غم خوش مرا              ایحان بر دل من از تو خوش میاید              اگر از دایم خودم نترس فلا صبی میاید</p>	<p>کز خیال تو که دبا ز غم باز هم              هیچ سنگ نیست که جز ز دانه را هم              آنجا غم که به منی و دانی باز هم              گویند خلق بداند که شاید باز هم              هیچ غم نیست تو میوز که من میازم              که خلافت بکنم گر بکشی از نا زرم              سمخا که هر که تو بودی و دایم</p>
---	--



۲۱۱

ما فلان جان ندیدم که در این دنیا

میشود و در این دنیا

در نمازگاه نشستم غمگین و خسته  
گر بکا شادان زان بستی می خواستی  
در تو ز بستی مرا میبرد و میماند ای  
عاشق و زدم و بخواره با و ای  
در حسن جلوه نماید خط زنگاری دوست  
تا و گنگ غمزه یار و زره زلف من  
یکسر موی دست من یکسر بادوست

بگره زلف و حسن لعل در کف و انک  
نعل نقره سارین و می سبقت دارم  
مهر باه سحر زلف شویش دارم  
بهر سبقت از انشوی پر نوش دارم  
من بخ زرد بخت نایه میفتش دارم  
حکما بادل مجروح ملاکش دارم  
سایه بر سر از رشته کشش دارم

۲۱۲

ما فلان جان هم دسادی جهان در گذشت

بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دستان وقت گل آنکه ز بستی گشتم  
منبت و کس کرم و وقت طریقت  
خوش بودم به دست فرخ بخشند با بستی  
ارغون ساز فلک جبران با بستی  
کل بخشش که داری ز دیشم با بستی  
مکشتم از قرح ماده شراب موم

سخن بر مغانت بجان میوشتم  
عار داشت که سجاده می نهد و شتم  
ناز غمی که بر دیشم می کلکون بوشتم  
چون ز بر غمزه سالیه و چرا بگردشتم  
لا حرم از شمشیر حرمانی بوشتم  
حشمت ز دور که بملطرت می بوشتم

۲۱۳

ما فلان حال محبت ما که تو بخت که ما

ملازمیم که در دوشتم کل ناموشتم

دوشم با دی چشم تو برداشتم  
عشق منی بلب شیرین تو از مرده می  
حافظت چشم دارم من میباشتم  
در ره عشق از انبوی فانی حشر

لیکن از لطف هست صورت جان بشتم  
در بکا هست کزین جام ملای بشتم  
که دم از خدمت زده از دهم تا بشتم  
تا کزنی که جو عمرم سپردم تا بشتم



موسه بر درج عقین تو خلاست مرا  
بعد از نیم چه غم از تبر کج انداز شود  
از شات خودم بن کنه خوشی بد که  
صنم لشکریم غارت دل کرد و برشت

که با نسون خفا عهد وفا کنم  
که بخوبت کمان بر روی خود می کنم  
بر سر کویتو از پای طلب منم  
آه اگر عافیت بشا بخیر دهم

۴۱۴

رفت دستش حافظ طعاب بریده بود  
کرد غنچه زاری بالایی طعاب منم

دوشس سودای خوش بگشتم ز سر بر دهم  
فاتر اسر و گشتم سر کشید از من بگشتم  
نکته ناخنده گشتم دلسر امده و از  
زرد روی من گشتم ز ابله نازک بگشتم  
مسکله ره بردم بگشتم من بی پایان دوست  
ای نسیم حضرت سلنی خدا را نا بگشتم

گفت کوز بخیر تا ندیدم این بخون کنم  
دوستان ز رایت سر خدایم کنم  
عشوه فرمای تا من طعاب نوزد کنم  
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم  
صد گدای میجو خود اعدا زین فارون کنم  
ربع را بر سر منم اطلال را حسون کنم

۴۱۵

ایمه ما هر بان زنده حافظ یاد من  
نادعای دولت آن حسن و زلف منم

دیده دریا کنم و صبر بر دهم  
از دل تنگ گشته کار بر آرم ای  
خورد ام تر فلک داده بد ما است  
حره حام بر این بخت زو ان افشام  
مانه خوشدلی آغاست که دل را بگشام  
کشتا بند قبا ایه خورشید لقا

دند ز این کار دل خوشم بر بگشتم  
کانش اندر حسرت ادم و خو بگشتم  
عقد و درند کمر تر گشتم جز بگشتم  
غلغل حیات در این گشتم غشام  
میکنم عهد که خود را اگر آغشام  
تا چو زلفت سر سودا زده در بگشتم

۴۱۶

حافظا نکته بر ایام چه سهو است و خطا  
من چرا غارت امروزی بگشتم

دیش بیل اسکت و خواب میزد  
معنی پای و خط تو بر آب میزد



روی نگار در نظر هم حسنه و مینود ایرانی یار در نظر د خرقه سوز خیمه حشم روی سانی و گوشه تفویض نقش خیالی و توتنا وقت صبح بر مرغ فکر که سر شاخ طرب است سانی بصورت اینقرم کاسه مسکرت	وز دور و دور بر رخ مهتاب میزد حامی ساد گوشه محراب میزد قالی بختیم و گوشه در این باب میزد بر کارگاه دیده بی خواب میزد با شش ز طره تو به مهابت میزد منگیم امیر و دومی تاب میزد
--	---

خوشود وقت حافظ حال مراد و کام  
ز نام عمر و دولت احباب میزد

۴۱۷

روز عید است و من امروز در این بر خند و زیست که دورم ز رخ باغی و کام من بخلوت غنیمت پس از این و ریل بند پیرانه و ده و اعط شهرم لکن و کج بر خاک در مسکه حادث است من بر کش و سجاد و تقوی برودش	که دهم حال بی روز و ساعه گیرم سخت حالت که بداید از بن تقصیرم ز این خدمت بر پای بند ز تخیرم من نه انم که دگر بید کسی بند برم تا هم در قدم او سر و دستش میرم آه اگر خلق شوند آگه ازین بر دهم
--	---

خلق شوند که حافظ سخن میرویش  
ساکو زده می امروزه از صد برم

۴۱۸

روز کاری شد که در سجنه خدمت کنم تا مکرده دادم وصل آرم نذر وی خوشم و اعطای بی حق نشیند شو سخن چون صبا افغان خزان میزدم کوید و خاک کویت بر تاندر زنت ما بزرگین زلف لبر دادم راه و غمزه شش تر است و دیده بدین بوستان ای کریم عشق	در لباس فقر کار اهل دولت میکنم در کسبم انظار وقت و وقت میکنم در حضورش نیز میگویم ز غبت میکنم وز رفیقان ره بسته ادب است میکنم لطفا کردی تا بحقیقت رحمت میکنم یاد دارم ای دل که چو غبت نصیب میکنم زین لبرها که من در کج خلوت میکنم
---	--



عاشق تقدیر جواب روز جزا  
از بین عشق من مسکن روح الایمان  
خسرو امید اوج حاد دارم زین

حال فردا سپید نم امر و عسرت  
چون عای پادشاه ملک وقت  
الهماس آستان بی حضرت

۴۱۹

حافظ در محفل دردی کسم در مجلسی  
نکرا نشو می که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوه خود ز پر بارم  
کمر زنجیری گیردم دست  
ز چشم من بر سر او ضایع گردان  
منی خودم من از پای عشق  
بدین شکرانه می بوسم لب جام  
من از بازوی خود دارم شکی  
اگر گفتم رعای میفرودشان  
کمر عیسای خود زدن در اندشت  
نمودار خاکم خواهی بر کمر قش

که از بالا بلند ان سرسارم  
و گریه سر نشندانی برارم  
که شتاب روز آخر می شمارم  
که شب باری و سپیدی دارم  
که کردار که ز دور روزگارم  
که ز دور مردم ازاری ندارم  
چه باشد حق تعالی میکند ارم  
که کار آموزای موی شمارم  
بحای است اگر گوهر بیارم

۴۲۰

سری دارم و حافظ است بکین  
ملطف سری باشد دارم

زلف برآمده نماند بی برآمدم  
ز رخ زلف و قد که فارغ کنی از برکتم  
زلف آشفته مکن تا کنی در بستنم  
شهره شهر شو تا بکنم سر در کوه  
می نمودر مادران باغ و زم خون جگر  
چون شکست جو مکن تا کنی غاشق  
شیخ بر جمع مشهوره سوزی مارا

ما زین بسا دکن تا کنی شایع  
قد برهنه از که از سر دکنی از ادم  
طرح ز آتاسید نماندی بر ادم  
شور شرین من تا کنی فتنه ادم  
سرکش تا کنی سر به فلک ادم  
برامش تا بد طالع فرزند ادم  
یاد بر تو مکن تا زوی ادم



مهرم از دست شد وصل تو نمود جا  
بار بگانه مشو تا نری از خوشی  
رحم کن بر من مگین و بفریادم

دستگیرم که ز بحر تو با افتادم  
غم اغیار مخور تا بکنی نا شادم  
تا بجا که در آصف رسد فریادم

۴۲۱

حافظ از حور و عارال به بالور و ریا  
من از آن خورده که دهد تو ارم از ادا

سایه پردی مدب و مدان کردم  
من بر منزل غفانه بخودم را  
از خلاف آمد عادت نطلبم که  
سایه بر دل ریشم بکنی گنج مراد  
توبه کردم که موسم لب ساقی و گنو  
نقش مستوری و مشی نه بدست من است  
دارم از لطف ازل خست فردوس  
ایکده پیرانه مهرم صحت یوسف جوش  
کرده توان غزل صد ریشم عجب  
بجلیس از رسد در خم محراب بگوش

تا فقیه ای بخورد و صبر برندان کرد  
قطع استمراد به سر و دست فلان کرد  
کس محبت از آن لطف برشان کرد  
که من اینجا به سودا نبود بران کردم  
میکزیم لب که چرا گوشش نهادن کرد  
آنچه سپید ازل گفت کن این کرد  
گرچه در بانی محبت نه فراوان کرد  
اگر مهر است که در بیکه اخوان کرد  
سایه سدی صامت بران کرد  
آنچه بستم که در این محبت سلطان کرد

۴۲۲

صحیح خبری و سلامت ای جوان  
میزده کرد همه از در دست و توان کرد

سرم زشت و بامان بلند میگویم  
عجب حسن بد بوچه عار من شد  
کرم نه بر مغان در برودی بکشا  
کن در این محبت بر ریشم بخود و بی  
تو خانه و خرابات در میان  
ز شوق ز کس مست بلند بالا

که من سیم حیات ز پاله میگویم  
مر چسبده ده دی گشای تویم  
که ارم و ز زخم جان و از کجا جویم  
خاک که پره ز ریشم میبسته میزدیم  
خدا که هست که بر خاک محبت ما جویم  
چو لاله با قدح آتش و در شعله جویم



شدم فسانه کششکی که ابروی در  
غبار راه طلب گیمای کهره در  
نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی

کشیده در خم چو گمان خوشی گویم  
علام دولت آن خاک غبر من بوم  
که من ز معتقد مرد هفت بوم

۲۲۳

بازی که بقوای حافظ از دل پاک

غافل از برق نفیض قدح منور بوم

صفا بستم عشق تو چند پر کن  
دل دیوانه از آنسد که پذیرد در  
آنچه در مدت بجز نوشیدم بهشت  
با سر زلف تو بجمع پریشانی خویش  
رند و کز کنم و با شاد و می بخت  
آن زمان کار روی دیدن جانم به  
کردم آنم که وصال تو بدین رشت  
دور شو از بر من از ابد و فغانه بگو

تا کنی در غم تو ناله مشکم  
مگر شش هم ز سر زلف تو ز غم  
در دو صد نامه محبت که بجز بر کنم  
کو محال که کاکای همه غم  
شود آنم که در خسد و زور بوم  
در نظر نقش رخ خوب تو بگویم  
دین دل را همه در بازم و تو فرم  
من آنم که در کز کوشش بر و بوم

۳۲۴

بست امده علاصی ز سر زلف حافظ

چو کج نقد بر حسن بود چه بد بر کنم

صوفی پاک که خرقه سالوسین بستم  
نذر مشوح صومعه در وجه می بهیم  
سر قضا که در تن غنپ نر دست  
پروین جیم سر خوشش از زینم  
کاری کنیم در نه خجالت بر آورد  
کو عشق زار روی او تا چو ماه نو  
خود را اگر نه روضه رضوان باو  
حافظانه قد ماست چنین لافزارو

دین عشق زرق را خطی لطف بستم  
دلن را با نام خدا بابت بر بستم  
مستانه شش نقاب ز رخساره بر بستم  
غارت کنیم با دود و دیر بستم  
روزی که رخت جان بجان بستم  
گوی سچ در خم چو گمان ز بستم  
غلمان ز غرقه حور ز جنت بر بستم  
پا از کلیم خوشی بستم



عالمین روی جویش و دلز نو کشیم  
عاشق و رند و نظر باز هم و میگویم  
شرمم از خرقه الوده خود می آید  
خوش سوز از غمش استماع که میشنم  
با چنین فکر تم از دست شد صوفی کار  
با سببان محرم دل شد ادم شایسته

وز خد صحبت او را بدید عجب شایسته ام  
تا به آنیکه بچندین هزار بسته ام  
کو کهر باره دو صد سعه پر استیم  
همین کار کمر بسته و بر جانشیم  
مرغم از دوده اتم آنچه از دل جان  
بو که سری بکند آن منزه ما که شایسته ام

سپهر حافظ به خرابات دوم جامه و با  
نر که در رشت آن دلز نو جاشده ام

۴۱۶

عشق بازی و جوانی و شراب لغز فام  
ساقی سکر دمان و مطرب شیرین  
شادی و لطف و پاکی و بیگانه از دل  
ماده مکرر گشت تلخ غلب خوشوار سبک  
ز مکای و نشین چون قصر فردوس  
صفت تشیان رنگ خوا و دیگاران  
غمزه ساقی سمنای خرد بخت شمع  
نکته دانی ندان که چون حافظ شیرین

محاسن انس و حرف بهم شربت  
ممنشین یک کردار و حرف یک  
دلری در حسن و خوبی غیرت ما نام  
نقل از لعل نگار و نقل از باقوت و جام  
کفشی بر آتش چون دهنه دار استام  
دوست از آن صاحب سر و جوان و کام  
زلف دلر از برای صید کشته ام  
بخشش آموزی جهان فروز چون حافظ

هر که این مجلس جوید خوشدلی از دوی محوی  
و آنکه این عشرت بخواد زندگی بر و کمر

۴۱۷

عمر است تا براه غمت رو نهاده ایم  
هم جان بمان دو گوش و سپردیم  
ما ملک عاقبت نه با شکر گرفته ایم  
در گوشه آمد چون نظر رگان ماه  
لی ناز نو کشش سر سودانی از طلا

روی در بانی خلق ملک نهاده ایم  
هم دل بر آن دو سبیل سپرده ایم  
ما تحت سلطنت نه بسان نهاده ایم  
حشم طلب بر آن ختم از نهاده ایم  
همچون نقشه بر سپهر افروز نهاده ایم



نهاد دهیم بار جهان بر دل صدایت  
تا سحر چشمی با رجه بازی کند که ماز  
طاق و رواق مدرسه و نیزه قاتل فضل  
عمری گذشت و ماه امید اشراقی

نکار و بار سینه ملک سونهادیم  
بندیا و برگرشته جاد و نهادیم  
در راه عام و سانی مهر و نهادیم  
حشمتی بر آند و گوشه ابر و نهادیم

۴۲۸

کفشی که جاد و دل سرشته است کجاست  
در حلقه های اسیر سونهادیم

عظم را که چشمی گران نمی بینم  
ترک صحبت پر معیان خود اسیرم گفت  
نشان مردند اغا شقیبت خود دار  
در این خمار کسم سرده نمی تعبم  
ز احباب قسح از تفاع عیش بگیر  
نشان دمی میانش که دل در او بزم  
بر این دید و حیران من بر آرزو  
قد تو تا شد از جو سار دیده من

و آتش بخرمی چون رخوان نمی بینم  
چه که مصلحت خود در آن نمی بینم  
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم  
بین که اهل دلی در جهان نمی بینم  
چه که طالع وقت انجمن نمی بینم  
ز من پرسس که خود در میان نمی بینم  
که با دوایر رویش عیان نمی بینم  
کجای سر و جز آب روان نمی بینم

۴۲۹

من و سینه حائل که اندرین دریا  
نضاحت سخن در فشان نمی بینم

فاسد می بینم و از کوفه خود دلشادم  
طی کشن قدسیم چه دهم شرح فرقا  
من ملک بودم و فردوس بن جابم بود  
سایه طوبی و دجونی حر و لب حزن  
نیت بر لوح دلم بخر الف فاقمت  
کو کب بخت مرا بسج مجسم نشانت  
تا شد من خلقه بگوشتش در منجانه عشق

بند و عشقم و از هر دو جهان را دم  
که در این ایام که حادثه چون افتادم  
ادم آورد در این در خواب با دم  
هوای سرگویی تو رفت از با دم  
حکیم حرف دگر یاد اند و سپادم  
یارب از مادر کیستی بچه طالع را دم  
هر دم آمدی از نو به سوز کبادم



کر خور و خون و لیم مرد مکت بدو است	که بجز دل جگر گوشه مردم دادم
------------------------------------	------------------------------

پاک کن چهره خال و سر زلف زلف  
وزنه این سواد مادم نکت سواد

۴۳۰

موی پریشان ارم و دل بستیم  
حاک خاتم زدن و لقی با می کنیم  
تا اگر جرحه و زلف جان برنا  
مگر شصت و دین برنا و دین  
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری  
فکر بنمود خود و دیدای زرد و دیگر کن  
گوهر معرفت اندوز که با خود بری  
دام نخت گریه شود و لطف خدا  
غیر گوشت دل از کار فروخته مکنش  
و بر از ما بعد امید گرفت اول دل

که حرمت می آنرا که نه با برت  
رو صحت با حسی و غایت  
سالها از آن شد و ارم بر در خانه  
ای نیم سحری یاد دشمن عهد قدیم  
سر بر آرد ز کلام و عشق کثرت  
در دعای نشود و زدا و ای حکیم  
که غضب و کز است و غایت  
وزنه آدم نزد سر و زشتی  
کردم صبح بدیانی و نهان  
ظاهر عهد و آتش نکت خلق کردم

حافظ ابرسم و زرت برادر کرم  
چه از دولت لطف سخن و طبع منم

۴۳۱

کر ازین مرل عربت سوی خانه روا  
انفس که سلامت توطن باز رسم  
تا بگویم که چه شد کشف ازین سیر سلوک  
استنایان زه عشق کرم خون جگر  
بعد ازین دست مرز زلف چو زنجیر  
کر به میم خم ابروی چو مهر پیش باز

نذر کردم که هم از راه بخانه روم  
دگر آنجا که روم عاشق و فزانه روم  
بر در سینه و مار طوطی و مساند روم  
کافرم که بکاشیت زربکانه روم  
ناکی از بی کاسم دل و روانه روم  
سینه و سکر کنم و زنی شکرانه روم

هرم ارم که جو خال و نوکای و روم  
سر خوش از مشکده ماد و دست کاشانه روم



گرچه از نیش دل چون خمی در جوشم  
فقد عانت طمع در لبت خاکیان  
من کی آزا دشوم از غم دل چهره  
حاشا که نم معقد خام و سوسو  
سست امیدم که علی ز غم دور و دور  
پررم رود خنده رضوان بد و بد  
حرفه پوشی من از غایت دنیا و دنیا  
من بخوانم که نوشم بخور از راقی خم

مهر رلب زده خون بخورم و خامم  
تو مرا این که در بیکار جانم  
بندوی زلف بی حلقه کند و گوشت  
انقد رست که گد که قد حی منو  
فض عفویش بختد بار که برود  
نا خلف باشم اگر من بخوبی نغزو  
برده بر سر صد شب نهان بوم  
هکیم گر سخن سپر معان منو

گر از نیت زده مطرب مجلس و عشق  
شعر حافظ سپرد وقت سماع از بوم

۴۳۳

گرچه افتاد ز زلفش گرمی در کارم  
مطرب محل کفن سرخی زدیم که جو هام  
برده مطربم از دست بر داج آید  
منم آن شاعر حسره که با فسون سخن  
صد امید نهادیم در این مرحله  
چون نیش در گذر باد منسپارم  
دیدم بخت با فسانه اود شد در جواب

همچنان چشم کشاد از کرشمه میبارم  
خون دل غلغله و منسپد باز حصارم  
آه اگر زرا که در این برده باشد  
از بی ملک همه کشد و بشکرم  
ای دلیل دل گمشده فرو گدازم  
با که گویم که بگو به خشنی ما بارم  
کو نسبی ز غنایت که کند به از م

دوشس مکشیت که حافظ همه رست و ریا  
بخر از خاک درست با که کو در کارم

۴۳۴

گرچه با بسند کائنات پادشاهیم  
کنج در کتب و کتب کفی  
موش بار حضور مستور غرور  
شاید بخت چون کرشمه

پادشاهان ملک محکومیم  
جام نیستی نما و خاک نسیم  
بخر تو حید و غنیمت نسیم  
بش آئینه رخ جو نسیم



شاه سید در بخت را بر پشت  
مگو خفتت شمار سمت ما  
شاه منصور و هشت که ما  
دشمنان را از خون کفن سازیم  
رگت نزد بر پیش ما نبود

ما کجنان اسیر و کلمه  
که تو در خواب و ما بدیدیم  
روی سمت هر کجا که نهیم  
دوستان را قنای فسخ درسیم  
شیر سر هم و افغانی سپهیم

۴۳۵

وام حافظ مگو که باز دهمید  
کرده اعراف و ما گویم

کر دست و پد خاک کف پای کارم  
بروانه او گر برسد در طلب جان  
گر فلت دلم آهنگد دوست عیار  
و ا من نشان بر من خاکی که پس از ک  
مردی کنار تو شد م غرقه و امید  
ز لعلن سایه تو بدله اری عشاق  
امروز ز کیش سر ز کنار من آیدش  
اسیاقی از انباده یکی جرحه سپا دار

بر لوح نصب خط عیاری سکارم  
چون شمع جهانم مدمی جان بیا  
من نقد روان در دشت از دیدیم  
ز بند رشواند که بر دما د غبارم  
از موج مهر شکم که رساند کخارم  
دادند فراری و برودند قزارم  
ز نشت که من از غم عادت بر آورم  
کاخوی شفا میدد از ریخ خارم

۴۳۶

حافظ لب لعلش جو مرا جان غریب  
عمری بود آن بخت که جان طلب آورم

کر دست دهد در هم ز لعلن تو باز  
زلف تو مرا عمر در از است و کی نیست  
بروانه رحمت بدو ای شمع که آب  
چون شست نماز من بخوار و نیازی  
در مسجد محبت نه خیال تو گر آید  
گر خلوت مار ششی از رخ بفروری

چون گوی چه سرا که بچو گاه تو باز  
در دست سر مونی از آن عمر در باز  
از شش دل پیش تو چون شمع کد باز  
در میگرد از این کم نشود سوز و گداز  
محراب کجا خانه ابروی تو نام  
چون صبح در افاق جهان بر غبارم



اندم که یک سده دهم جان صراحت	مستان تو حاکم که گدا زده نام
محمود بود عاقبت کار در هزاره	گر سر زد در سحر سودای امان

حافظ عهد دل ماله گویم که در اندوه  
خبر حاکم نشاند که بود محترم از هم

۴۳۶

گرمی از سر زینت به جان اندام	شده زندی دستی زرد و ارغتم
زهر زندی نو آموخته راسی نیست	مکنه بد نام جهانم چه صلاح اندام
شاه شوریده سمران از میان پادشاه	زاکه در کم خردی از همه عالم
مرحمتش کن از خون لب من خالی	تا بداند که قربان تو کافر گشتم
افتادوی نیا دیکه ز بصره قدا	تا بدانی که در اینجا چه دارم
شعر خنای منی باد در مار مر	که ز فرکان سبزه مرگ فانم
دو من از رسته خون دل با دهم خن	که اثر در تو کند گر خنراشی رستم

من اگر زدم اگر کسح حکارم باس  
حافظ از خود عارف وقت خوش

۴۳۷

ما را بریم شکی دست دعا می کنیم	غم بهران ترا چاره ز حالی کنیم
دل پاره شد از دست رفیقان بدی	با طبعش براریم و دوانی کنیم
حاشا شد بخ طرب راه خرابان	تا در آن لب و هوا نشود نانی کنیم
آنکه بخرم زینده دهم ز دور	با شش از خدا را که صفای کنیم
در روغنش گز و سینه ما شکله شد	تیرا پی بجاییم و غنای کنیم
هزار خاطر و ندان طشت دل	کا صفت مناد اک خطای کنیم
سایه کاریم در صله کاری کنیم	طلعت سایه ممنون سانی کنیم

دل از برده شد حافظ خوش بگویم  
تا صبر از غمش ساز و توانی کنیم

۴۳۸

ما سر و شان دست دل از دست دادیم	همه از عشق و غم بادیم
---------------------------------	-----------------------



بر مایی کمان ملاست کشیده اند ای کل نو دوشن جام صبوحی کشیده پر مغان ز توبه ماکر ملول شده کار از تو میرود و دی اید ملول را چون لاله می سپین قرح در میان کار	تا کار خود را روی خانه کنایه ما آن شفا بقیم که باد غ زاده ایم کو ماده صاف کن که بعد رستاده ایم انصاف مسدیم که از رفته اند ایم انید اغ من که بر دل خونین نهاده ایم
---	---

کفنی که حافظ اسیم ز کمال صفت  
نفس غلط خوان که همان لوح ساده ایم

۴۴۰

ما در دگر سر مجانه کسایم سلطان نزل گنج غم عشق مهاد ایم در خرقه صد عاشق زاده زندان در دل ندیم ز پس ازین مهر تان آن بوسه که ز یاد زینش داد کما چون مرود این کشتی سرشته که آخر المنه تده که چو ناسیل و دین بود در خرقه ازین پیش منافی توان بود	اوقات دعا در ره خانه نهادیم تا روی در نیمزل و برانه نهادیم انید اغ که ما بر دل و پوانه نهادیم مهر لب او در این خانه نهادیم از روی صفا نزل خانه نهادیم خان در سر این کونست نیکو نهادیم آزرا که خرد پرورد فرزانه نهادیم بنیادش ازین شوه رنده نهادیم
--	--

قانع بجای ز تو بودیم جو حافظ

بارب جو که هست و شایانه نهادیم

۴۴۱

ما بدین زنده ای حشمت و جاه آمده ایم رهر و منزل عشقم و ز سر حسته صدم سره خط تو دیدیم و زستان بهشت چنین گنج که شد خانه این در روح من کنکر حکم تو ای شستی تو فیک کجاست آبرو میرود ای ابر حلا پوشتن بار	از به حادثه ایجا به پناه آمده ایم تا با تسلیم وجود اسیم راه آمده ایم مطلبکاری این محله گناه آمده ایم بکدانی به رخا ز شایه آمده ایم که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم که به یوان عمل نامه آمده ایم
--	--



حافظ اینچه در ششمین مسند از که ما  
از بی غافله با شش و آه آمده ام

۴۴۲

ما ز باران چشم باری داشتیم  
تا در حش دوستی کی برده  
که گویا این درویشی نبود  
شبه حشمت فریب جفا داشت  
نکته رفت و شکایت کس نداشت  
کلین حشمت نه خود شد و نه پادشاه  
چون نهادی دل مجبور دیگران

خود غلط بود آنچه مانند داشتیم  
حالی داشتیم و محشی داشتیم  
در نه با تو ما چرا داد داشتیم  
ما داشتیم و صلح را داشتیم  
حاشا حشمت فرو گذاشتیم  
ما دم نیست بر او نگاه داشتیم  
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادیم بادل حافظا  
ما محصل بر کسی نگذاشتیم

۴۴۳

ما گویم بد و مسیل با حق نکنیم  
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکنیم  
عجب درویش تو اگر بگویم و پس  
خوش برانیم جهان در نظر را بران  
آسمان گشتی از باب سیر می کشد  
شاه اگر چه رندان نه کمر بست  
کر بدی گفت خودی در سبقتی بنجید

جانم کس پس به دلتی خود ازرق  
سرخی مادر برقی شعله ه می کنیم  
کار به مصلحت نیست که مطلق نکنیم  
فکر است به وزن معیوقی نکنیم  
نگه آنکه که مرا این بحر مطلق نکنیم  
اتفاقی شش می صاف مرقی کنیم  
کو تو خوش باش که ما کوش با حق کنیم

حافظ از حشم خطا گفت بگریم بر او  
ورجی گفت حدل با سخن حق نکنیم

۴۴۴

مرا عهد است جانان که تا جان نماند  
صفا می خورم خاطر از آن شمع بکشم  
بکامم دار زدی دل چو دارم خلونی جان

هواداری گو شیرا جو جان سنن دارم  
فروغ چشم و نور دل از آناه خشن دارم  
چه باک از خست بد و با آن بخت دارم



<p>سرای خوشگوارم است یاری بکارم          مراد خانه سردی است کانه در میان          سر دگر خاتم لعش زخم لاف سببی          خدا را ای قوت است زمانی دیده          اگر صد لشکر از خون غصه دل گشاید          اولا ای پرستار نه کن عینم بخت          چو در گلزار آفتابش خرا مانم بخت</p>	<p>یار دگر بکس یاری چنین کسی که من دارم          فراغ از سر و سبانی و شمشاد چمن دارم          چو زسم عظم باشد چه پاک از من دارم          که من بالعلل خانه شش نهانی صد دارم          بخت است و نیست تی لشکر شکن دارم          که من در ترک پمانه دلی پمان دارم          نه میل لاله و سرین نه برگ یا سمن دارم</p>
---	---

برندی بهره مند حافظ پس از چندین روز اما  
 چه غم دارم چو در عالم امن آمدن حسن دارم

۴۴۵

<p>مرحبا طایر سحر رخ فرخنده پیام          یارب ایضا فله لطف زل به رقه باد          ما جبرای من معشوق مرا پاپا نیست          چشم خونبار مرا خواب نه در خواب          تو ترخم کنی بر من بدل ترسم          کل ز حد در دهنم ز کرم رخ بنای          مرغ روحم که همیزد زده سدره صفیر          زلف و لاله از چو زنا ره می فرماید</p>	<p>خیر مقدم چه خبر راهحسب یار که          که از دجهم بدام آمد معشوقه کجا          هر چه آغاز ندارد دند بردا انجام          من که یقین دادم که شکست نیام          ذاک دعوائی و ما انت و ملک الایام          سرو سباز و خوش منت صد ارجم          عاقبت دانه خال تو کندش در دام          بردای شمع که شد برشم اینجورده حرام</p>
---	--

حافظ از سیل باروی نو دارد شایه  
 حای در گوشه نحر است کند ایل کلام

۴۴۶

<p>مرد که در غم بخت تو از جهان برویم          سخن بگوی که پیش لب تو جان بسیم          روا دارد که جان نیست و ما از جهان          خوش از زمان که بهیم بر دمان لب تو</p>	<p>ما که پیش تو از خوشی بر زمان بگویم          را ما کن که دارم حسرت از جهان بگویم          ندیده کام دل از آن لب دمان بگویم          تو خود بگوی که ما از برت حیا بگویم</p>
--	--



که ای کوی شایم و حاجی دارم	روادار که محروم از پستان بوم
نشان وصل باده هر طریق که هست	که با این وصل تو بر نشان بوم

که که حافظ ارباب بود برای عدا  
که هر چه برای تو باشد خزان آن بوم

۴۴۷

من بودم ز نوک غمزه نبرم  
نصایب حسن در تهنه کمال است  
قدح پرین که من از دوستی  
چنان پر شد فضای بنده از دوست  
مساد او جویبار به طرب می  
در آن غوغا که نسیم نسیم  
قراری کرد و او را با من فرو  
خوشا آنم که هست اینجای منی  
خوادان گنج غمزه در پیوسته و اما

که پیش چشم بهار است بزم  
ز کانه دانه که مسکین و فقیرم  
جوخت جامم که چه بزم  
که فکر خوش گم شد از غم  
اگر حرفی گشت کاک و پریم  
من از پرده خان منت بزم  
که روز غم بهر سبب غم  
فرغت بخشد از شاه و وزیرم  
اگر چه مدعی بسند فقرم

من اندم بر کمر بسته دل عاهد  
که ساقی گشت باز ناگزیرم

۴۴۸

مرد و وصل تو کو کور سر جان بر خرم  
باز باده بر دست برسان بارانی  
بولای تو که گریه و غمشم خونی  
بر سر زیت من نمی و مطرب نشین  
که چه پریم تو بشی تنگ داغ و غم  
تو چند از که از خاک سر کوی توین

طایر قدسم و زنده جهان بزم  
میشد زانکه جو کردی منین بزم  
از سر خواجگی کون مکان بزم  
تا سوت ز لحد رفیق کنان بزم  
تا سحر که ز کسب رتو جوان بزم  
بجای کلف جو زمان بزم

سر و آلاهای من سرین حرکات  
که تو حافظ ز سر جان جهان بزم



من ترکش قناری و سپا غریبم  
 باز هشت ز سر طوطی و قهر جو  
 تفریق در سبیل بل طوطی است  
 سر که غنچه در مهر خود خرم را  
 ششم نظر گفت حراست می خو  
 بر منان حکایت معقول میکند  
 این نقوشم پس است که خوشتر  
 ز ابد الحفه گفت مرد بزرگ عشق

صد بار تو به کردم و دیگر نمیکشم  
 با خاک کوی دوست برابر نمیکشم  
 زردم اشارتی و کمرز نمیکشم  
 تا در میان مسکده سر بر نمیکشم  
 گفتم که چشم و گوش بجز غریبم  
 معذورم از محال تو باود نمیکشم  
 باز و گشته بر سر غریب نمیکشم  
 محتاج حکایت نیست برادر نمیکشم

حافظ حباب بر معان مایه  
 من ترک خاک کوی ایند نمیکشم

۴۵۰

من دوشه اردوی خوش موی دیم  
 در عاشقی که بر نیا شد ز سوز و ساز  
 من دوشه ششم تا در این عصر  
 بخت اورد دکنه که کشم رخت سود  
 شیر از معدن لب لعلت و کان جن  
 از بیکه چشم هست در پیش رو دهم  
 شهرت بر گشته و خوبان رخت  
 کفشی ز سر عهد زل کنش نگوی  
 و اعطای تاب فکرت سجا صلم خوش

بدوش چشم هست دی صاف ششم  
 استاده ام جو شمع منیر ان رشم  
 عالی اسر عشق جوانان موشم  
 گیسوی جو گر دشت انداز مفر ششم  
 من جو بری مفلس از اندر موشم  
 حاکم می گویم اکنون و سر جو ششم  
 خیر نیست در نه نر برادر ششم  
 آنچه بگویم است که دوستانه در ششم  
 ساقی نجاست تا زنده آتی بر ششم

حافظ عروس طبع مرا عطا از دست  
 اینستند از ارم از آن ده می کشم

۴۵۱

من که باشم که بر آن خاطر خاطر گذر  
 و لبر اسنده ز از دست که از دست

لطیفها میکنی اینجا که ریت تاج موشم  
 که من این بین بر قیاس هرگز موشم



همدم بد رفقه راه کن ایلا بر قد پس  
ای نسیم سحری بندگی ما رستان  
خرم آرزو ز کزین جلد نرندم رشت  
بایه نظم بلند است و جهانگیر مگوی  
راه خلوت کنه خالصم نمانا نرس ازین

که در ارادت به مقصد و منجی سرم  
که فراموش کن وقت دعای سحر  
وزیر که تو بر سنده رفغان خرم  
تا کند باد شه شجر دمان تر کهرم  
می خورم ما تو و دیگر غم دنیا خورم

۴۵۲

حافظا شاید اگر در طلب کوهر و صیل  
دیده در ما کنم از اشک دار و غوطه

من نه از ندم که ترک شایه و غم کنم  
چون صبا محمود کلر آب لطیف است  
لاله ساغر گیر و زگر مست بر مانا  
عشق و در دانه است و من عواصم در مکه  
گرچه کرد الودع شرم شرم باد از غم  
مسکند دارم در گردانی گنج سلطانی است  
عاشقانه از کردارش می پسندد لطف است  
عهد و پیمان فلک رهنم خندان عذابا  
باز کش یکدم غمان تیرک شهر آشوبین  
با وجود پناهی رسیده مادام چو ما  
مسکند از روزم هشت نقد حاصل میشود  
شیوه زندگی نه لایق بود طبع اولی  
دشمن لعلت عشق و امیداد عاشق اولی  
کوشه محراب ابر و تو منو ابرم بخت  
وقت کل گوییکه زاید شو بخشیم و جان  
زهد وقت کل چه سود است حافظ بنویسد

محتسب داند که من اینکار را کنم  
فج دلم خوان گر نظر بر صغیر کنم  
داوری دارم بسی مایه ادا و ابر  
سرفرو بردم در انجانا کجا سر کنم  
گر باب خسته تو رشتید امن تر کنم  
کی طبع در گردش کرد و در وین و پر کنم  
سکست چشمم گر نظر بر حشید کوثر کنم  
عهد با پیمان بنده م شرط با ساغر کنم  
تا ز بخت چهره رهنم پر در و گو کنم  
گر قبول فیض خورشید طبع از شیر کنم  
و عده فردای زاهد را چه امانا و کنم  
چون در افتادم چو اندیشه و تو کنم  
من نه آنم کردی این فسانها با و کنم  
تا در انجا همچو مجنون در پس عشق از و کنم  
میر و متمان صورت با شاید و ساغر کنم  
تا اعدای خواهم و از نیش و دیگر کنم



موبه بای غریبان به وقت پرده ارم  
 نه از جهان رده در رسم سفر بر ارم  
 مینما بر رفیقان خود در سان باز م  
 بکوی مسکده دیگر علم بر ارم  
 که باز صحنی طفل عشق نسیب ارم  
 غریز من که بجز باد نیست هم ارم  
 صبا سازش می ز خاک شیر ارم  
 شکایت از که کنم خاک نیست غم ارم

نمازشم غریبان چون کمر به آغازم  
 بیاد بار و دیار آنچنان بگریم را  
 من از دیار حسرت از بلاد وقت  
 جدا بر ابدی ایدگیل راه که من  
 خرد ز پیری من کی حساب برگرد  
 بجز صبا و شالم منشاستد کس  
 هوای منزل بار آت زنده گانی است  
 سرشکم آمد و غنیمت گفت روی بری

ز چنان زهره شنیدم که صبحدم گفت  
 مرید حافظ خوش بود خوش اوارم

۴۵۴

بر که دیار و دیو کردم جوان شدم  
 مرسته های مطلب و کامران شدم  
 با خام می کام دل و دستان شدم  
 از من ز شرفشته آخر زمان شدم  
 در سایه تو بلبس باغ حنان شدم  
 در مکتب ختم تو چنین نکته دان شدم  
 خند آنکه این چنین زدم و آنچنان شدم  
 در من جو عمر مکن ز دیوار آن شدم  
 کز سالکان در که سپهر معان شدم

هر چه پرده دل و ناتوان شدم  
 سگر خدا که بر چه طلب کردم از خدا  
 در شاه راه دولت سر به تخت تخت  
 از آن زمان که فتنه چمنت من رسید  
 ای کلج این برد دولت بخور که من  
 اول ز حرف لوح و بر دم خبر نمود  
 فتنمت حوالتم بجز ابات می کند  
 من پیر سال و ما و نیم بار پوخت  
 آنروز بودم در مینوی کشاده شد

دو شمع نوید داد و سار ت که حافظا  
 باز که من بگو گنانت ضامن شدم

۴۵۵

ز جام وصل می نوشم ز باغ خلعت  
 لبم بر لب نه ایسانی و سنا ای جان

اگر ز خرد از دستم که باد کند آرم  
 شراب تلخ صفوی سوز غیا و دم بخورم



لست سکرستان داد و چشت می بخور  
مگر دوانه خواهم شد در افسوس که شایان  
چو بر خاکی که باد آورده و رفته بذر نجات  
نه بر کو تشنای ز و کلاش و لب بر آمد  
و گر باور نمیداری و از صور بگره چرخ

منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با هم  
سخن با ما میگویم پری در خواب می بینم  
از حال بنده یاد آور که خد متکارد و بگر  
تدو طرفه میگیرم که چالاست شایان  
که مانی نخورم نخواهد ز نوک کلاه میگیرم

و فاداری و حق کوفی و کار هر کسی باشد  
علامت صفت دوران حلال بخت و آله نعم

۴۵۴

این چو سورت که در دو زخمی میم  
هر کسی روزی میطلعت از آیام  
الها نرا همه شربت ز کلاب و قد است  
است نازدی ته و مخرج بر بر پالان  
دختر از همه حکمت و جدل با دارد  
ایح زخمی نه برادر بسبب دارد دارد

همه آفاق بر از قشقه و شرمی میم  
علت است که هر روز بستمی میم  
قوت و اما همه از خون میگری میم  
طوق از تن بسته در گردن خرمی میم  
سیر از همه به خواهر پیر میم  
همچو شفت نه پدر را به سیر میم

بند حافظ سحر و جادو و سیاهی کن  
که من این منم از دور و گهر می میم

۴۵۵

دیدار شد و بوسه و کس و کس را هم  
زاده بود که طالع اگر طالع من است  
عجب کس من ندی و منی نمیکنیم  
ای دل بشارتی و بهت محنت نامه  
آنند که چشم به بگران بود از بچین  
خاطر بدست تفرقه دادن نه ز بخت  
بر خاکیان عشق فشان حور و لست  
چون بگردی لاله و گل ز آب فیض شست

از بخت سکر دارم و از روزگار هم  
جامم بدست باشد و زلف نگار هم  
لعل تیان خوش است و می خوشوار هم  
وز می جهان پرست و مت میگار هم  
خشم از میان بخت و شریک از نهم  
مجموعه بخواره و صراحی و با هم  
تا خاک لعل کون شود و سگار هم  
ای ابر لطف بر من خاک میبار هم



چون کائنات جمله سوی نور برآید حافظ اسیر زلف تو شد از خدایت بر یاد رای انور او افتاد کوی زمین بود چو گمان عدالت تا از شیشه فلک و طور دور است	ای قاصد سایه ز من بر دارم در بهشت باده و خمر و جام جان می کند فدای کواکب شایم وین بر کشید پس نعلی خصارم تبدیل سال و ماه و خزان بهارم
---	--

۴۵۸	حالی مسا و کاح جلیس ز سروران وز ساقیان سر دقه کلندارم
-----	--

صلاح از ماحه میجوئی که مستلزم صلح در میخانه را بختا که هیچ از خانه من از چشم خویش سانی خرات فدا کنم قدت گفتم که شهادت بس حجت سازد اگر من بختائی پشمانی خوری ز خیر مگر چون نافه ام خون گشت و زینم بخت	بدور ز کس نیست سلام مرا در کفتم کرت ماور بود و در نه سخن بگویم ملای کز خبیب آمد بر ارشش فرج گفتم که این نیست چرا دادیم وین ایام نخاطه دارا این معنی نه در حدس گفتم جزای آنکه باز نفس سخن از چمن خط گفتم
---	--

۴۵۹	توانست گشتی ای حافظ ولی با یاد و یکر ز به عهدی کل کونی حکایت ماحصا گفتم
-----	--

عمریت نامن در طلب بر ز کاه می پیمهر ماه هفت روز خود تا بگذرانم روز تا بود که بایم آگهی از ناله سرو سنی هر چند آن آرام دل دادم بخند گام اور گشت که کلید کعبه شش و فاد مهر دادم سر اند قصه ام حیدان ماند غم	دست شفاعت هر دمی در نیامی دامی بر ای میخسمر مرغی بد می کلمات عشق از هر طرف ز شوخ می نفس خیالی میکشیم فال دایمی حالی من اندر عاشقی داد نامی ز من آه خون افشان که من بر صبح نامی
--	---

	با آنکه از خود غایبم و رمی چو حافظ بایم در مجلس و خانیاں که گاه جامی میرم
--	--



بروای طبعم از سر که خیزد سر زارم  
عبادتم قدم نه که ز بخودی شوم به  
غمم از خوری ازین پس حکم ز غم زاری  
وزارت کند ز یوزارت کند در  
و گرم گو که خواهم که نه دگست برانم  
من ارچه نی پرستم مدد میدی که مستم

خدا را با کفم جان که ز جان حرم زارم  
می ناب و نوش و هم ده که غم زارم  
نظری بجز تو با کس کسی و گزیدم  
من سبوی مصطر حکم که ز زارم  
تو بر این و من بر آنم که دل از تو زارم  
سر ز دل ز دسم که دل دگر زارم

۴۶۱

دل حافظ از کونی غم دل ز شد خونی  
جو گوشت بخونی سر در سر زارم

حالتی صحت وقت در آن می بینم  
جز صراحی و کتابم نو و بار و ندیم  
نسب در خرقه سالوس ز دم لاف  
حام می گیرم و از ابل را دورم  
سر ز ادگی از خلق بر اگرم چون سر  
سینه شک مریج بار غم از بهیات  
دل و جانم بحال صر زلف تو شوش  
بر دلم گز ز ستمهاست خدا را سر زارم  
منده و اصف غم دم دلم از زارم

که کفم رخت بخانه و نوش منیم  
تا حریفان دغا را بجهان کم میم  
شر مسار رخ ساقی و می ز کفم  
یعنی از اهل جهان باکت لی بکفم  
گردید دست که دامن جهان بکفم  
مرد این بار گران دست دل بکفم  
در گوا بادت اینک نفس بکفم  
که کله شود بکفم مهر بکفم  
که اگر دفرم از چرخ بخواه بکفم

۴۶۲

من لورده خرابایم از حافظ سر  
اینست غم که تو فی منی و کمر زارم

ای نو چشم من بختی نیست گوش کن  
پیران سخن بجز به نفس گفت  
ز بهر سینه سینه نهاد دست عشق  
منه و خرقه ز دست مستی بخت

تا ساغر است پرست بنوشان نوش کن  
مانای می که پر شوی بند گوش کن  
خواهی که زلف بار کشتی ترک نوش کن  
سمت در این عمل طلب از سر زارم



دادستان مضائقه درمزد کن  
در راه عشق و سوسه آبر من بسی است  
نوگ نو آینه شده و ساز طرب گاه  
ساقی که جانت از می صافی تنی بها

صد جان فدای با صحبت نوش کن  
شد از دگرش دل به بام سرش کن  
ای جنت ناله برکش و اید فخرش کن  
حشم غنائی من در دوش کن

مرست در قبا ی زریشان چو بگذری  
مکوسم نذر حافظ بشنید نوش کن

۴۶۳

افسر سلطان گل بداشت از طرف چین  
خوش بجای خوشین بود این نشست خرد  
تا آمد مور بادا نجان که خاک دیش  
خاتم خمر اشرار و ده حسن حامت  
جنت جو گانی چرخ را شد در زیر  
حمار طاب را آب از دم شیرت  
شربت و رشک و تنع عالم کراود  
بعد از این شکفت اگر با شکست غلج خوش  
کوش گبران به طار جلو و خوش می کشد  
ای صبا بر ساقی بزم آنا که غمده

منهشش یارب مبارک باد و سر دمن  
باشند هر کسی اکنون بحسبای خوشین  
هر نفس با لوی رحمن موز و بادمین  
کاسم عطشم کرد از و کوتاه دشت  
سوار را خوش میدان مدی گوی بر  
تو درخت عدل نشان رخ بدخوان کن  
در همه شهنماها شد دستان انجمن  
خرد از صحرای ایران با و مشکین  
بر کش طرف کلاه و برقع از رخ بر  
تا از آن جامه زرفشان جگر غمده

مسورت باطل کردم گفت حافظ می نوش  
ساقی می ده بقول مستشار مؤمن

۴۶۴

ای خسرو خوبان نظری سوی که چنان  
در دول درویش و تنهای گاهی  
کر لاف زنده ماه که ماند بکالت  
ای سرد چنان از چمن باغ زمانی  
شمع و گل و پروانه و طبل همه جمعند

رحمی من سوخته می مرو با کن  
زان چشم به مست مکت غمزه با کن  
نمای رخ نوش نه شکست با کن  
بخرام دو این بزم و دود و دود با کن  
اید دست مبارکم به نای با کن



باد شدگان جو رو خجالتا کی آخر | اینک کد و فایزک خجالتا کی آخر

مشتو سخن دشمن بد کردی حسد ارا

۴۶۵

ما حافظ مسکین خود اید دست وفا

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن  
در چشم پر خمار تو بهمان حسن و نهر  
ماهی ساقی است چو زخمت از برج نیکی  
خرم شد از ملاحمت تو عهد دلبری  
از دامن زلف و دانه خال تو در جهان  
و ایم لطیف دایه طبع از میان جان  
کرد لبست بشفه از آن بازه و دست  
خال و خط تو مرا لطف مدار حسن  
در زلف بقرار تو پیدا قرار حسن  
سرودی نکاست چو بخت از جو حسن  
فرخ شد از لطافت نور و کار حسن  
بکمرغ دل نماند گشته نگار حسن  
مسیر و در دنیا تراد کن کار حسن  
کتاب حیات بخورد از جو بار حسن

حافظ طمع برید که مسد نظر دوست

۴۶۶

دیار مست غیر تواند در دما حسن

بالا بلند عشوه کرسید و ناز من  
دید ی دلا که آخر سری و زهد علم  
از آب دیده بر سر نشسته ام  
میرسم از خرابی ایمان که مسبرد  
مستت بار و یاد هر نفعان نمیکند  
بارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او  
بر خود چو شمع خنده زان گریه میکنم  
نقشی بر آب میرسم از گریه حالیا  
محمد در آدمی که با خور رسد عمر  
مکشم بدلق زرق بوشم نشان عشق  
زاد چو از ناز تو کاری نمیرود  
کو تا به کرد قصه زهد و ناز من  
ما من چه کرد دیده معشوق با من  
کو فاش کرد در همه آفاق راز من  
محراب ابروی تو حضور نما من  
بادش بجز ساقی مسکین نوا من  
کرد دشنام که کشش کار ما من  
تا ما تو بنگدل هکده سوز و ما من  
تا کی شود قرین حقیقت محار من  
میداد جان براری میگفت ایا من  
غماز بود از شک و عیا کرد ما من  
هم مستی شبانه را و دنیا من



یاران باز و محنت و ما غرق محنتیم | یارب ساز کار من ی کار ساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو جانهای صبا  
ما شام دوست برود دشمن گداز من

۴۶۷

بشادی رخ گل رخ غم ز دل بر کن  
براستی طلب از ادبی ز سپهر و چین  
ز خود برون شد و بر تن درید پر این  
سکج گیسوی سبیل بگروردی شمن  
معاینه دل و دین میرد نو و شمن  
برای وصل گل آمد برون پشت خن

بهار و گل طرب انگیز گشت و تو بکن  
طریق صدق با موز ز آب صاف دل  
رسد باد صبا عشق از هوا داری  
ز دستر و صبا کرد گل کلاه سپین  
عرو پس غنچه بدین ز بود و بستم خوش  
صفیر لیل شوریده و غنچه سیر نزار

صدت غصه دوران ز جام جو حافظ  
بقول طرب و فتوای بر صبا حشمت

۴۶۸

درمان نکردند مسکین غریبان  
گو شرم بادست از غنچه لیسبان  
شوان بهفتش در داز طرب سپان  
چشم محبان روی جیبان  
یارب مساد و کام رشتبان  
تا چند باشم از فیض نسیبان

چند آنکه گفتم غم با طربان  
آن گل که بر دم در دست خالیت  
ما در بهشتان با بار گشیم  
یارب امان ده تا باز عید  
درج محبت بر مکتب خود مینش  
ای منعم اختر بر خوان صلیت

حافظ بکشتی رسوای بستی  
کرمی شنیدی سید او سیان

۴۶۹

کنم چاک از گریبان با بر این  
چو مستان جامه را بدید بر تن  
ولی دل را تو آسان بر روی  
نخرد و بچاکس باد دست و شمن

چو گل بر دم سوخت جامه بر تن  
تفت را دید گل که شکست و بکشت  
من از دست غمت مشک بر دم جان  
بقول دشمنان بر کشتی از دست



مست در جامه خون در جامه  
بالای شمع آشک از دیدن رخ  
مرد گر سینه ام آه سحر سوز  
دلر آشکن در بامیستند از

دست در سینه چون در سیم آهن  
که سوز دل شود بر خلق روشن  
بر آید بسجود و دوازده روزه روم  
که داد و در سر رلف تو سکن

۴۷۰

چو دل رست در رلف تو جان  
بدنسان کار او در میان

چو نسوم خال برش امن بخشاید بین  
گر چو شمعش پیش میرم در غم خند و چرخ  
عادل خلق بکین مهر کس میسپارد محو کل  
او بخونم لقمه و من بر شش تا خوشد  
چشم خود را گشتم آخر بکینه بر شش  
چو فراموشم تلخی جان را بد خفت

در بگویم دل بگردان رود بگردان  
در بر بگویم خاطر نازک بر بخاند من  
در بگویم باز پوشان باز پوشاند بین  
کامیم ستانم از او دادا دستباز بین  
کعبه گشود ای کمر تا جوی خون اندر بین  
مسحک اینهای شیرین باز بماند من

۴۷۱

ختم کن حافظ که کور سکوته خوانی در سحر  
خلق در بر گوشه افتاده خواند زمین

خدا را کیم نسپین با خرقه پوشان  
در این خرقه سی الودی هست  
چو مستم کرده مستور منشین  
تو نازک طبعی و طاقت نداری  
در این صوفی و دشان در دی اندام  
لب لب بگون چشم مست کجای  
بیا در زرق این سالوسان بین

رخ از زندان پیمان موشان  
خوشا وقت قنای منیر و شان  
چو نوشتم داد از هر دم نوشان  
کمر اینهای مستی دلق پوشان  
که صفائی با عیش و در نوشان  
که از شوق می لغز ست خوشان  
صراحی خوندل و بر بله خوشان

دل گرمی حافظ بر غدر کس  
که داد و سینه چون بکینه



دانی که صفت دولت دیدار دارد از جان طمع بریدن سان بود و بکن خواهم شدن بستان چون غنچه مادل که چون نسیم با گل راز نهفته بخش بوسیدن لب یار اول ز دست مدها فرست شارحبت کز ایند و راهبر	در کوی دگر آلی بر سر وی گردن از دوستان جانی مشکل بود بر بدن و انچه نه بکنای سپید بینی در بدن که سر غشقاوی از لبها نرسید کا خردل گردی از دست گردن چون بگذردیم و بگر توان فهم رسیدن
--	--

کوی رفت حافظ از بادشاه منصور  
یارب سادش آورد در پیش درین

۴۷۳

هلمراشد مهر زلف تو مسکن و کردل سر کشد جز زلف از خط چو شمع از شمع آتی در شب بار مکمل از مکارا کنون که گشت آ ز سر و قامت منشم از اد ز مهرت گریتم ذر ذره روی کجا برنگشت شکر دست باید	بد مناسش فرو گذار و مسکن دست آرش دلی در شمع مسکن شود چشمم بدیدار تو در روشن جیان بر چشم از دست کاشن همه تن گرزبان باشم چو سوزن چو خورشیدم نمشود و دایره زدن گر اندیشد تا کس از باد نیرن
---	---

حافظ صاحبی عشقنازی  
ننگه بد کسی بر وجه حسن

۴۷۴

ز در در اوستان با منور کن چشم و ابودی جان پر دایم از جان از انساب و الطاف حسن خوش گشت ز خاک مجلس نای نسیم باغ هشت طمع بنقد و حال تو حد ما سوز چو شایه ان همین ز بردست حسن تواند	دماغ مجلس روحانای معطر کن ز در در او کاشای باغ و منظر کن میان بزم بحر فیان چو شمع سر کن بر شامه و چون خود عطر بحر کن چو نسیم بدان لعل بحر و منظر کن گر چشمه بر سیم و ناز بر منظر کن
--	--



تار و شب چرخان میفتانند نور  
از بزم قشقه شبنم نایب در شگم  
فصول نفس حکایت بسی کند ساقی  
و اگر قیبه صفت کند که می محو زید  
لب پیاپی بوسه بگفتی و بستانده  
حجاب دیده ادراک شد شعلع جفا

بیا مقرر بر او حسراغ مبر کن  
سایه گر شمع صوفی و ششم قلندر کن  
تو کار خود دید و از دست می ساقی  
پایه بدیش گوید و اعتراف کن  
بدین لطفه دماغ خرد معطر کن  
بیا و خرد که خورشید را منور کن

۴۷۵

سپاس از ملازمت عیش و عشق مهر و یان  
ز کار تا که کنی نعت حافظ از بر کن

شاه شاد قدح خمر شیرین و نهان  
مست بگزشت و نظر بر من ویش انداخت  
تا کی از سیم و زهرت کیه نهی خواهد بود  
و از من و دست بدست از در و در و در  
کمر از در و در و در و در و در و در  
پیر یانه کش ما که رویش خشاد  
بر جهان بخت کن کرد می داری  
با صبا در چمن لاله محسوس می گفتم

که مژگان بگذشت قلب همه صفت کنان  
گفت کی چشم و چراغ همه شیرین کنان  
بند و ما شود و بر خور ز همه کسم نهان  
مرد و زن و دانش و امین کند و از هر مکان  
تا بجای نیت خود کشید و می صبح زان  
گفت بر هر کن از صحبت پیمان کنان  
شادی ز هر جنبان خور و ناز کنان  
که شهیدان که اندام همه خون کنان

۴۷۶

گفت حافظ من تو محرم نرا از نه ایم  
از می فعل حکایت کن و سیم و قفان

مراب لعل کش و روی به سبیلان  
بیز بر دل طبع گمشده تا دارند  
بجز من دو جهان سب و فر و نیازند  
کره زار روی بر چشم بگشاید بار  
عدیه عهد محبت ز کس نمیشنوم

خلاف نه پیمان حال انبان  
در از دستنی این کوه استنبان  
دماغ کبر گدا بان و خوشه چنان  
نیاز اهل دل نازنا و سبیلان  
و فای صحبت یاران و سبیلان



اسیر عشق شدن چاره خلاص منست	صنم عاقبت اندیش پیش پنهان من
۴۷۷	عبار خاطر خاطر برد قصیل عشق صنای پاکان پاکدستان من
<p>صبح است و ساقی قدحی پر شراب کن ز آن پیشتر که عالم قافی شود خراب خورشید می ز مشرق ساقی طلوع کرده دوزی که چرخ از کل ماکوز ماکند ما مرد ز بد و توبه و طاعات مستم همچون حساب دیده بروی فتح کج ایام کل جو عمر بر فتن شتاب کرد</p>	<p>دور فلک در گمان نبرد ستاب کن ما را از جام مادی کلگون خراب کن گر برک عیش میطیبت ترک خواب کن ز نهار کاشه سر ما پر شراب کن ما ما بحام مادی صافی خطاب کن و نیخانه را قیاس ساس از حباب کن ساقی بد و مادی کلگون ستاب کن</p>
۴۷۸	کار صواب مادی پرستی است حافظ بر خیز و روی عزم نکار صواب کن
<p>فانچه چو آمدی بر سر خسته بخوان آنکه بر پیش آمد و فانچه خواند و مبرد آنکه طیب خسته روی و زبان بین کو چو شب استخوان من کرد زهر گرم آرد باز نشان حرارت ز آب و دیده و دانه حالی دلم چو حال تو هست در پیش طین آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است</p>	<p>لب کشا که مبد به لعل لب مبرده جان کو نفسی که روح را مکیم از لب روان کردم و دود و دینه ام باز دست بربان همچو تبم نمرد و دانش مهر از استخوان نبض مرا که مبد به سحر ز زندگی پستان حسبم از آن چو خشم تو خسته شد و پستان شیشه ام از چه مهر و فتن طیب پستان</p>
۴۷۹	حافظ از آب زندگی سحر تو داد مرسم ترک طیب کن با نسیج شرمسار بخون
<p>کو شمه کن و بازار مساعری بشکن بیاده مسرود سپهار عالمی یعنی</p>	<p>بنمزه رونق بازار مساعری بشکن کلاه گوشه باین لبه بشکن</p>



زلف گوی که آیین سرکشی بگذار  
بدون خرام و ببر گوی یکی از پیکس  
با سواد آن نظر شش اقباب بگر  
چو عطر سایی شود زلف سبیل از دم

نظره گوی که قلب شکر می شکن  
نمای خود داده و درون پری شکن  
با روان و دوتا قوس مشرقی شکن  
تو فتنش ز سر زلف عنبری شکن

۴۸۰

چو عذلب فصاحت فردش شد حافظ  
تو ز نقش سخن گفتن در می شکن

مکبر را ز سبیل مسکین اقباب کن  
بخت معشوه ز کس مست خراب  
نشان عین ز چهره و اطراف باغ  
بوی نقشه بشود زلف نگار کسیر  
ز انجا که رسم و عادت عاشق گشت  
ما بخت خویش و خوی ترا از نواده

یعنی که رخ بوش و جانی خراب  
وز رگش چشم ز کس غبار آس  
چون شیشه های دیده با رگلاب کن  
بگر ز رگش لاله و غم شراب کن  
شمس کین سخن دل ما خصلت کن  
باد بخوان قدح کش و باغ آب کن

۴۸۱

حافظ وصال می طلبد از ره دعا  
بارب دعا خسته دلان مستجاب کنی

ما سر جو شیم و باده مادر سال کن  
در جام ماه باده چون آفتاب کن  
ای سر خانقہ بجز ابات شود می  
صوفی تکبیر به چهره مجلس شو چو شمع

بدست را نغمه ساقی حواله کن  
بر روی روز سبیل شراب کلاه کن  
عسلی بر آرد تو به معشاد سال کن  
آهنگ رفیق ما سیه از آه ناله کن

۴۸۲

گر تو عرو پس بر در آید بخت تو  
مهر دو کون حافظ شراب زرقار کن

مرغ دلم طایرست قدسی عرش آریان  
از در اینجا که آن چون سپه و مرغ ما  
چون بر در بختان سدره بودی

از نقش تن بلبل سیر شده از جانی  
با ز شبنم کند بر سران اشقیان  
نکته که باز ما کنگره عیشش دان



سایه دولت شد بر سر عالم سی در دو جهانش مکان نشین بخیر فوق کس عالم علوی بود جلوه که مرغ ما	گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان کافی آن معده است جان ی از لایگان آخور او بود گلشن باغ حنان
---	---

۴۸۳	چون دم و جدت زنی حافظ شود حال خامنه تو حد کشش بر ورق انیس جان
-----	--

منم که شهره شهرم عشق و در زیدن وفا کنیم و طاعت کشیم و خوش باشیم می پرستی از آن نقش خود در آب زدم به بر مشکیده که چشم که صیبت راه نجابت عنان نمیکده خوابیم یافت بخت مراد ما ز تاشای باغ عالم است مرحمت سرزانت تو دانه نم و رنه ز خط بار سبزه مهر بارخ خوب	منم که دیده دنیا لوده ام بید و بدن که در طریقت ما کافر است ز بخت که تا خراب کنم نقش خود در پستیان بخت جام می و گشت راز پوشیدن که دغل معلمان و صیبت نشین دست مردم چشم از رخ تو گلچیدن کشش چون بود از آن سو خود گویند که کرد عارض خوان چو نشست گردین
---	---

۴۸۴	موسس خرب معشوق و جام می حافظ که دست زده فردشان خطاست و بسند
-----	--

مبوزم از فرقت روزه از خاک کردن میرد و بسناید بر سر خاک کردن بغای غفل و دیر پیرون خرام سر مرغوله را بگردان یعنی بر غم سبیل ای نور چشم مستان در عین مظلوم دوران خوشنود بر عارض نشان	سحران بلای باشد بارت ملاک کردن تا او بر در آید بر حش ما بگردان بر سر کلاه شکن در رفت با گردان کز دهمین بخوری هیچ چو صبا گردان حیات سخن و جامی نواز با گردان بارب نوشته از بار ما بگردان
--	--

حافظ ز خورده بان گشت خراسان گر نیست رضائی حکم قضا بگردان
---



بکن بر صف زندان نظری بهتر ازین -  
در حق من نیست آن لطف که میفرماید  
آنکه فکرش کرده از کار جهان بگشاید  
دل بدان رود که برای حکیم گزیده ام  
ناصح گفت که هر علم چه سود دارد  
مگر بگویم که قدح نیکو لب ساغر بوسه

بر دمسکده بنا گذری بهتر ازین  
گرچه خوش است و لکن قدری بهتر ازین  
گو در این کشته بعینه مانظری بهتر ازین  
ما در دهر نزار و دهری بهتر ازین  
گفتم ای خواجه عاقل نهی بهتر ازین  
بشنو ای جان که بخوبی دگری بهتر ازین

کلمات حافظ سکرین باغ نباشت بچمن  
که در این باغ نباشد شری بهتر ازین

۴۸۶

بارسان آهوی شکین بچمن باز رسد  
دل آزرده مارا به سببی نواز  
ما در خوشه بنمزل چو مار تو رسد  
سخن نیست که ما پستو بخوابیم حیات  
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریستن  
برو ابطال مویون با یون طاعت

والسهی سر در دانه بچمن باز رسد  
یعنی آن جان ز تن قشقه متن باز رسد  
مار محرومی مرا نسزد بمن باز رسد  
شنو ای یک سخن گریستن باز رسد  
بارب آنگوهر زخشان بمن باز رسد  
پیش عفا سخن از زاع و غن باز رسد

آنکه نودی و شش دیده حافظ یارب  
برادش ز غری وطن باز رسد

۴۸۷

خوشتراز فکری و جام چه خواهد بود  
بر محبانه چه خوشگفت مغانی دوست  
باده خور غم مخور و بنده مقدر مشو  
غم دل چند تو آنخورد که ایام ما  
مرغ کم حوصله را گوهر خود گیرد و بد  
دستبرنج تو بهمانیه که شود صرف بکام  
بر دم آزرده دل حافظ بدقت چنان

تا به سپهر سر انجام چه خواهد بود  
از خط جام که فرجام چه خواهد بود  
عشبار سخن عام چه خواهد بود  
گو نه دل باش و نه یام چه خواهد بود  
رحم بکنس که نهد دام چه خواهد بود  
ورنه دانی که بنا کام چه خواهد بود  
تا جزای من بد نام چه خواهد بود



د لبر جان من برد دل و جان من از لب جان من زنده شود جان روغنه ز صنوان من خاک سرکوی دا دیندا حیران من داله و شدای یوسف کفان من هر ملاحت ترا سر و کاستان من قامت و کوی تست	برود دل و جان من د لبر جان من زنده شود جان من از لب جان من خاک سرکوی و دست روضه صنوان من والله و شدای تست ایندل حیران من مهر ملاحت تراست یوسف کفان من قامت و کوی تست سر و کاستان من
--	--

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث  
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان

۴۸۹

مکنه و کاش بگویم حال انهر و بسین عسل کردم که وحشی طبع و بهر بی مباح عابدان قصاب از د لبر با غافلند لرزه را عضای مهر از ریشک انهر و بکن حلقه زلفش نمایش خانه ماد صفا زلف و لبتش صبار اند و گردن آنکه من در خستیش از خرد پر دشت از مراد شاه منصور ای فلک سخ تر سبا	عقل و جان را بسته ز بخت آن کیو بسین گفت چشم نیم مست و غنچ آن کیو بسین ای صیحت که خدا را رو بسین و بسین ناله را خون در جگر زان لطف انهر و بسین جان صد صاحب دل انجاسته کیو بسین با مو داران رهبر و حیل هند و بسین کس ندیده است و بنید مثلش از هر بسین بری شیر بگر نسبه وی باز و بسین
---	---

حافظ ارد در گوشه محراب و مال در دست  
اکلا متگر خدا را آن چشم بر و بسین

۴۹۰

ای لب است احیات ای قدرت سر و چین همچو ابرو دست بچشم من کم آید ماه نو تا رخت دیده است کل و باغ ابرو و چین رشته مو رخت آن باینره کرد رخت بوسه میخو اهرم ز تو لبر ابدان میگری	ای رخت خود رشید خاور و خط مثلش چون لب لعلت نمایش عقیق اندرین برتن خود خاک میاز و رخت برین دوره خود رشید آن یاد رج در رخت آن باین میکنی جانم هر حجت بار دیگر و چین
--	---



عاشق روی تو امشب و خوابان چنان

را بخت میروید اندک را مرد و زن

۴۹۱

مرد حافظ در غمت در کردن سخن  
داد من بستاند از تو روز محشر

ای آفتاب آینه دار جمال تو  
صحن سرائی دیدم بشستم ولی چه سود  
مطبوع غم ز روی تو صورت آینه است  
در اموج ناز و نعمتی اینی باد شاه حسن  
تا پیش یار غمت روم نهیت گمان  
تا آسمان ز خلقه گوشتان ماسود  
در چنین نفس ابدل مشکین چگونه  
بر خاست بوی گل ز در آشتی تو را  
بر صد رخواجه عرض که این جهان کفر

مشکین سینه ماه مجمره گردان حال تو  
کمان کوشه نیست از تو در حسن خیال تو  
طغیان تو بر روی مشکین نشان تو  
بارب میباید تا بقامت زوال تو  
کوثره ز مقدم غنچه وصال تو  
کو غشوه ز ابروی همچون طلال تو  
کاشقه گشت باد صبا شرح حال تو  
ای نو بهار ما رخ فرخنده قال تو  
شرح نیاز مندی خود با طلال تو

۴۹۲

حافظ در این مضمون سرگشته است  
سودای کج میبرد که نماند محال تو

ای یک پیکر پنهان خبر سپید و بخت  
ما محرومان خلوت انبسم غم مخور  
دلها ز دام طره جو بر خال میبخت  
برسم جو میر و انسر زلفین مشکدار  
کرد دگرگشت بر اندر دولت گذر  
اکس که گفت خاک در دست میبخت  
مرغ چنین بوی من و دوشین میگرفت  
در راه عشق فراق غمی و مهر گشت  
آنمی که در سواد صوفی عشوه برد

احوال کای بیکر پنهان سرگشته  
ما یار آینه سخن آشتیا بگو  
با آن غریب با تو گذشت از هوا بگو  
ما ما سرخه داشت ز بھر خدای بگو  
بعد از ادای خدمت و غرض غافل بگو  
مگر در سخن بیایند در چشم ما بگو  
آخر تو و آن غمی که چه غمت ای بگو  
ای باد صبا و جسم سخن با گدای بگو  
کی در مستراح کز سیه کز سیه بگو



انگش که منع باز خرابات میکند  
جان پرور است قصه رباب مهرش  
هر چند مایه همه تو مار آمد آن کبر  
بر این مهر نامه آن محبتش بخون

گو در حضور سپهر من این جبرایلو  
رفری بر دیر سن حدیثی ساقو  
شالیه خنده ای کنایه که انگو  
با این که احتکایت این پادشاهو

۴۹۳

حافظ گرت محسن و راه مده  
می نوشی ترک زرق بر آبی حشمت

ای و کعبای نافه چین خاک را  
ز کس گر شده میرد از حد و چون  
خونم بخور که رسم ملک چنین جمال  
آرام و خواب خلق چهار دست و پا  
با بر ستاره سرو کار نیست بر شرم  
با زبان همین همه از هم جدا شدند  
با زبان میانش که مانند تخت نیک  
فردای روز خشر که عرض خلائی است

خورشید سایه پر در طرف کلاه  
اچان خنده ای شود چشم سپاه  
از دل بیاید بش که نوسد کنایه  
زانند کنایه روده و دل تکیه گاه  
از حسرت فروغ رخ سپهر ماه  
ما نیم دستا نه دولت نیا تو  
بار تو باد سر که بودی کجاده تو  
باشد در آئینان من افتد گاه تو

۴۹۴

حافظ طبع مرز رعایت که عجب  
آتش زنده زمره عیش و دوداه

ای قبا ی پادشاهی است بر بالائی  
آفتاب فخر ابرو دم طلوعی مده  
خلوه گاه طار اقبال کرد و میرکجا  
از رسوم شرع و حکمت با نزاران  
آب خویش ز منفار ملاغت محک  
گر چه خورشید ملک چشم و چراغ ملک  
آنجی است که رطلت کرد و ندادش در کار

زینت تاج و کین از گوهر و الای تو  
از کلاه خنودی رخسار مه سهای تو  
سایه اندازد سهای خیر کرد و نای تو  
تکیه مرکز نشد فوت از دل انای تو  
طلوعی خوش لجه یعنی ملک نگر خای تو  
روشنای بخش چشم او ست فلک ای تو  
حرفه بود از زلال جام جان نای تو



عرض حاجت در حرم حرمت محتاج  
از کس مخفی نماند در سر و رخ رای تو

۴۹۵

خسرو اسپرانه سر حافظ حوالی میکند  
بر آمد عفو جان بخش گنه فرمای تو

<p>بکان بر خرابات و حق نصبت او نبشت اگر چه نه جایی گنا بکار نیست چرخ صاف عقیقه آن شراب و شرب بر استانه میخانه گرسبزی بینی سایه داده که دو شمشیر دشمن مکن چشم حقارت نگاه در من بست نمکند ذل من میل ز بد و توبه ولی</p>	<p>که نیست در سر من جز هوای عدت سایه داده که مستظهرم بر حمت او که ز دگر من من استن محبت او مزن بسای که معلوم نیست نیست او نوبه داد که عاست فیض رحمت او که نیست محبت و ز بدی نیست او بنام خواجہ بخشیم و فردا دلش او</p>
---	--

۴۹۶

مدام حرف حافظ ساده در کردنت  
اگر ز خاک خرابات بود دفترت او

<p>تاب نشسته مد پسته مشکای تو ای کل خوش نسیم من طبل خوشه ام دشمن دوست که تو بر غرضی که مکن خرقه ز بد و جام می که چه نه در خورد شور شراب و سوز عشق آن غنیم و دریا سکه طول کشتی از نفس فرستگان مهر جث برشت من خاک که رت بهشت من دلن که ای عشق را گنج بود در کشین شاه نشین چشم من نمک که خیال است</p>	<p>برده غنچه مدرد خنده دلگشای تو کز سر صدق میکند شمشیر دعا تو جو رهمه همان بیان میکنم از برای تو اندر نقشش میزنم در طلب قای تو کاین سر بر موسس شود خاک که ز برای تو قال و مقال عالمی میکنم از برای تو عشق تو سر نوشت من جهت من رفای تو زود سلطنت رسد هر که بود گدای تو جایی دعا است شاه من بنده جادای تو</p>
--	--

خوش بینی است عارضت خالصه در حسن  
حافظ خوشگلام شد مرغ سخن سپیدی تو



خوش خلقه است کلبه پرست ماه ازو  
 آنجا بسای خیره و حاجت نخواه ازو  
 کاینه است جام جهان من که آه ازو  
 من برده ام باده فردشان بپا ازو  
 اسد و دمن که نامه من شد سیاه ازو  
 گوشتش در مشقه صحرای ازو  
 بتوان گسترده حرف گناه ازو  
 روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

خط خدا را بار که گرفت ماه ازو  
 ابروی دوست گوشه محراب دوست  
 و بخرقه ترش مجلس حم سینه پاکه ازو  
 سلطان غم پراخته تراند بگو بکن  
 کردار اهل صومعه ام کرد می پرست  
 ساقی چراغ می برده آفتاب دار  
 آبی روزنامه اعمال مافسان  
 آخر در خیال که دارد گدای شهر

حافظ که ساز مجلس عشاق پرست کرد  
 خالی مساد عرضه این نغمه گاه ازو

۴۹۸

از ماه ابرو دان منت شرم باور  
 غافل ز حفظ جانب باران خود مشور  
 کاینجا هزار نافه مشکین بنم جو  
 آنکه غیاث شود که رسد موسم در  
 از سیر اختران کهن سال و ماه نو  
 از آفرین ساینک طرف کلاه زو

گشایرون شدی به تماشای ماه نو  
 عمر است تا دلم ز مقمان رفتت  
 مغرورش عطر عقل بهندونی رفت  
 بخت و فاد مهر در این کهنه گشت از  
 ساقی بیار باده که زمزمی بگویمت  
 شکل لاله بر سر مه سید به نشان

حافظ جناب بر معان یامن فاست  
 در سر و فاد مهر را و خوان و زو

۴۹۹

ماد بهار موسوز د باده حلو اگو  
 گوش سخن نشنود کجا دیده اختیار کو  
 ایدم صبح خوش نفس نافه رفت اگو  
 دست زدم بخون دل بهر فدای اگو  
 خشم زبانه از شد فخر اید اگو

کلبه عیش مید بسپانی کلفدار کو  
 هر گل نو ز کلر چی یاد میسد به لی  
 مجلس مزم عیش را غالیه مراد است  
 حسن فردی کلم نیست تحمل ای صبا  
 شمع سحر بر که لاف ز عارضه زو



گفت گمر ز لعل من بوسه بدار می آید / مردم از بهر سپیدی قدرت و صیقل

حافظ اگر چه در سخن عازن هیچ حکمت است

۵۰۰

از غم روزگار دودن طبع سخن گذار که

مراسمت خون فشان چشم آن جان بود  
غلام چشم آن زخم که در خواب می بیند  
پای شد تنم ز تنم که با طبع ای کشیش  
همیشه چشم مستش را بکمان حسن در زده با  
گردان گوشت گران از خمش طرد کلاهیست  
رفیقای غافلند از ما که آن چشم می دم  
دگر حور و پیرا کس گوید به چشم حسنی  
تو کافر دل نمیبندی ثبات زلف مستم

جهان پر شده می نیم از آن چشم و آن  
نکارین کلشنش رویت مشکین سبیلان بود  
که باشد مده که نماید ز طاق آسمان بود  
که از پستی ترا دگشت در مه کمان بود  
که بر طرف سمن زارش میگردد چنان بود  
میر از آن گونه میامست و حاجت در میان بود  
که آنرا چنین چشم است و آنرا چنان بود  
که محرابم نمگرداند خم اندلستان بود

اگر چه مرغ ز برک و حافظ در مواداری

۵۰۱

بغیر غمزه صد شش کرد چشم آن کمان بود

مزرع سر فلک بدم و دایم نو  
گشتم ای بخت بخسیدی و غور شد دید  
سکینه بر اختر نشسته دکن کا عین سیار  
گره روی پاک و محروم و مسیحا بقلب  
آسمان گو مفروش غفلت کاندیش  
گو شوار در لعل ارچه گراندار و گوشت  
چشم به دور ز خال تو که در غم  
بر که در مزرع دل بگش و فاسد بخود  
اندرین آبره پیاش چو فلقه شکوشت  
آتش زرق و ریا خرمین رخ ابدوست

یادم از کشته خویش اید و بگام در  
گفت با اینهمه از ساقه نو میدو  
تاج کا و پس بود و کمر کج  
از فروغ تو بخورشید رسد صد پر تو  
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو  
دور خونی گذر است بخت نشو  
سید قی رانده که برد از مه و خورشید  
زرد روی کشد از جلال خود گاه در  
در شقایق خوری از دایره تویش  
حافظ ایخرو پشته به سبزه زو بود



ای در چمن خوبی بدست جو کل جو  
 ماست رحمت بار در شکست خفت  
 لغت بدو دندان شکست لب پسته  
 آن بکشد زلفت با غنچه غنچه  
 کفشی سخن خود را ما را ما بد گفت  
 بدگوی تو آنا شد که یار کند تمغت  
 با ما به از من سپاسش تار از گود و دقا

چین و سکن زلفت چون با فیه چمن  
 شست رت با عجاج شکست دلت تار  
 زلفت بجم چو گان بر بود در لم چو گو  
 با غاله مسا بدو را غنچه حسن و  
 آتش تو آتشم کفن سخن با او  
 گر یار کو باشد مستو سخن بد گو  
 نمود بد اگر باشی باد شد گان نیکو

۵۰۳

استاد عرل سعید پیش همه کس اما  
 دارد سخن حافظ طرز سخن خواج

مطرب خوشنوا کو تازه تازه نو  
 باغی خوشی خوشنشین بخندتی  
 مرز حیات کی خوری گرنه دایم می خوری  
 شاید دلربای من بکنند از برای من

با دود لکشا کو تازه تازه نو  
 بوستان بارز و تار تازه نو  
 طرد بخور مسا و او تازه تازه نو  
 نقش نگار و رنگ بو تازه تازه نو

۵۰۴

با دصبا خو که ری بر سر کوی آن پری  
 قصه حافظش کو تازه تازه نو

از خون دل بوشتم نزد کای ز نامه  
 هر چه از نمودم از وی نبود نمودم  
 دارم من از فراق در دیده صد علامه  
 رسیدم از طبعی احوال دوست گفتم  
 گفتم ما مت از دگر کرد دوست کرد  
 حال درون رستم محتاج شرح نبود  
 باد ساز عالم اگر نفاک بر دست  
 حافظ چو لایب آه سانی ساز جانی

ای زانیت و مرا من بجز انصاف  
 من حرکت الحیرت جلالت اندامه  
 نیست و موع غیبی ندی لنا علامه  
 فی بعد ما عذاب فی قریبها سلامه  
 و الله ما راسنا حیا علامه  
 خود میوه محقق از آب چشم خامه  
 کالشمس فی صبا با تضرع علامه  
 حتی بدو مینها کاسا من نکره



از من حسد امش که تو ام نور دند	آرام جان و مونس قلب میده
از دامن تو دست نازد عاصفا	پیر این صوری ایشان در دیده
از چشم زخم دهر مبادت گزیده	در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق دی ای معنی زنا	معدود دارمست که تو او را ندیده

۵۰۶  
زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظ  
پیش از بگفتم خوش طربا کشیده

ای از فروغ دوست روشن چراغ	مانند چشم مست چشم جهان ندیده
همچون تو ناز غنی سر با باطل است	گیتی نشان نداده ایزد نافریده
هر زاهد یک دیدی با قوت منور	سجاده ترک داده سمانه در کشیده
در قصه خون عاشق ابرو چشم جوش	که این کهن گشاده که آن بکمان کشیده
مالی کوی تر دل چون مرغ نیم بسیل	باشد ز شیخ بجزت در خاک خون طسیل
از سوز سینه هر دم دودم سیر براید	چو لغو دجند باشم در پیش آرمیده

۵۰۷  
کردست من گیری با حواجه باز گویم  
کز عشوه دل ز حافظ چون برده مدید

ای که با سلسله زلف دراز آمده	فرصت باد که دیوانه لوار آمده
آتش بهم آمیخته از لب لعل	چشم بد دور که خوش شمع باز آمده
ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت	چون برسدن رباب نواز آمده
آفرین دل نرم تو که از بهر تو آب	کشته غمزه خود را بنماز آمده
ز به من ما توجه سنج که سنجایی لم	مست و اشقه بخلو که راز آمده
پیش بالایی تو میرم چه بصلح و محبت	که بھر حال بر از زنده ناز آمده

۵۰۸  
گفت حافظ و گشت عرق شراب لوده  
مگر از زینب انظار چشم باز آمده

چراغ رو نور اشع گشت پرواز	مرا از عشق تو با حال جویش دواند
---------------------------	---------------------------------



خرد که قدح محبت من عشق مصفیه بود  
 نموده جان به بادادش مع در غمی  
 سوی زلف تو گر جان به باد دشت چه  
 بر آتش رخ زیبای او بجای سپید  
 چه نفسها که بر آتش من سود داشت  
 مراد و رکت دوت گشت سمانی  
 من غیب از غیرت فدا دم از یادش

سوی حلقه زلف تو گشت دیوانه  
 ز شمع روی تو آتش چون سید پروانه  
 هزار جان گرامی فدا می جان  
 بغیر حال سایش که دید بهدانه  
 فنون ما را و گشته است افسانه  
 که بر زبان نبرم خبر حدیث پمانه  
 نگار خوشش چو دیدم بدست پیکانه

۵۰۹

حدیث ندر رسد و جانده ملوی که باز  
 فدا ده هر کس حافظ هوای منجانه

خاک نسیم معنیه بر شامه و بخواه  
 دل را به شوای طایر محنته لقا  
 منم که بنده نفس منیرم ز بی حلفت  
 بین شخص نزارم که غرق خون داشت  
 ز دوستان تو امروخت در طریقت  
 عشق رویت روزی که از جهان دم

که در هوای تو مرخاست تا به ادکاه  
 که دیده آتش از شوق خاک بنگاره  
 مگر تو عفو کنی و ز نه صفت غدر گناه  
 طایر از کنار افاق گشته بنگاره  
 سیده دم که صبا جانگردش بارگاه  
 ز ترنم به به سپرخ گل بجای گیاه

۵۱۰

مده بخاطر نازک طالت از من ده  
 که حافظ تو همین خط گشت نسیم

دامن کشان می شد در شرب کشیده  
 از ناب آتش می بر کرد ها رخس خوی  
 با قوت جانم آتش از آب لطف رانده  
 ناله صبح شرین من به طبع جاک  
 آن لعل و بکشتش برچ آن خنده بر آینه  
 آن بوی مسیم از دامن ما زدند

صد ماه روز ریشش حب قصبه زد  
 چون قطره های شبنم بر برگ گل چکید  
 شمشاد خوشتر منش در ناز بر درده  
 روی لطیف نازک چشم خوش کشید  
 آرزوش خوشش من آن کام آید  
 باران چه چاره مانده با این



ماکی گشتم غنایت از چشم نیم خواب است  
ز نهان تا توانی اهل نظر مساز از  
صد سکر باز گویم در سبده گی خواجه  
هر چه که گفت دشمن در حق مانندی

روزی گریستم کنایه بر هر دو دیده  
و نسا و فاند اردای یار بر گزیده  
۱ ماری که در عمراماد از بان بیده  
۲ اگر آتش بدستم آن میوه رسیده

۵۱۱

گر فاطمه سر رفت رنجده ز راه فاطمه  
ماز که تو به کردیم از گشته و شفته

در سرای معان رفته بود و استاده  
سوکشان همه در بند گشیش بسته کمر  
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده  
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت  
ز شور و عریبه شاهان شهرین کباب  
عروس بحث در آن چنگ بانهاران  
سلام کردم و مامن روی خدایان  
که این کز که تو کردی نصیب نمیشد  
وصال دولت پیدا از رحمت پند  
فلک خفته کس شاه نصرت نیست  
خرد که ملهم غنیت کمر کس نرف

گشتم بر و صلا لی نسخ و سابده  
ولی ز طرف کله گوشه بر محابده  
غذا از معشکان راه افتاب زده  
ز جوده بر رخ حور و پری کلابده  
شکر گشته سمن رنجده ریاس زده  
کشیده و سمنه و بر بر کن کل کلابده  
که ای خمار کش مغلس شراب زده  
ز کج خانه شده خمر بر خراب زده  
که خفته تو در آغوش تخت خواب زده  
میا بین ملکش دست در رکاب زده  
ز روی صدق صدش لب به خاب زده

۵۱۲

ما نمکده حافظ که بر تو هر چه گفتم  
نرا رخصت ز دعایانی مستجاب زده

دشمن قسم به مسکده خواب لوده  
آید افسوس کنان معنی باد و خروش  
شست و شوی کنایه که به خواب لوده  
هوای لب شیرین همان چند کنی

خرفه نزد امن سجاده شراب لوده  
گفت سیدار شوی ای رهبر خواب لوده  
تا بخرد دوز تو ایند بر خواب لوده  
جو بر روح بیافوسته خواب لوده



بهارت گذران منزل پری و مکن  
 بشنایان ره عشق در این بحر عمیق  
 باک صافی شود از جا طبعت بدای  
 گشتم ایچا نهمان دفتر گل غیبی مین

حلقه شیت شتر لطف شایب لوده  
 غرق گشتند و گشتند بایب لوده  
 که صفائی ندید آب تراب از لوده  
 که شود وقت بهار از می ناب لوده

گفت حافظ برو و مکن معاف مهر و نس

۵۱۳

آه ازین لطف با نواغ عفاف لوده

سحر گاهان که محسوس شایب  
 نهادم عقل از ادره از می  
 کجا رفیق ششم عشوه داد  
 ز ساقی کمان ابر و شنیدم  
 شنیدی ز انبیا ن طریفی نکرد  
 برو اندام بر مرغی دگر نه  
 بدیم و مطرب و ساقی همه است  
 که بند و طرف و وصل از حسن بی  
 به گشتی می تا خوش برانم  
 سرا خالست از یگانگی می تو

گرفتم باد و با حبیب چغانه  
 ز شهر مستش کردم روانه  
 که امین ششم از کمر زبانه  
 که ای شتر ملا مترا شانه  
 اگر خود را به پستی در میان  
 که عفا را از لطف است شایب  
 خیال آب و گل در ره بهانه  
 که با خود عشق و زرد چادانه  
 از بندر یای ناپسند اگر نه  
 که نبود جز نوای مرد یگانه

وجود ما معانیست حافظ

۵۱۴

که تحقیقش فروست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بار باد  
 زمین بهار ساقی کجاست خالبر  
 و اعط که دی نصیحت نکرد عاقلها  
 این یکد و روز دیگر گل بهار نیستی و این  
 در مجلس صبحی دانی چه خوشنماید

میگفتم گل که دیده است می تو  
 ساقی بیایه ده تا دل شود گل  
 امروز دیشب مست نقوی بیاد دزد  
 که عاشقی طرب جو با ساقیان بیاده  
 عکس عذار ساقی بر جام می بیاده



کل رفت ای صحرایان غافل چه شنید

بی باکت زو چشکی بی یار جانم باد

۵۱۵

مطرب جو پرده سازد نماید کز بخواه  
از طرز شعر حافظ در نهم شاهزاده

عیشم نه است از لعل و نوا  
ای تخت برکش بکش برکش  
مار بستی افسانه کردند  
از قول زاهد کردیم توبه  
جانا چه گویم شرح فرات  
کافر مینا دانیغم که دیده است  
رو بزمایم از راه صفت  
از صبر عاشق خوشتر نباشد  
دلقی نفع ز نار راه است  
دست بردیش خوش بود و نه

کارم بکاست بخت شد  
که جام زرش که لعل و نوا  
پیران جابل سبزان گمراه  
وز فضل عابد استغفرا تبه  
حشمتی و صد هم جانی و صد  
از قامتت سر د از عافیت  
سر برندارم از خاک درگاه  
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه  
صدوقی ندانند این رسم و این راه  
از وصل جانان صد خوشتر است

۵۱۶

سوقی رحمت برد از یاد حافظ  
وردشانه در مسیح کاه

گرتنغ بار و در کوی آن ماه  
من رند و عاشق آنگاه توبه  
آمین تعوی مانسند دانیغم  
باشخ و زاهد کز بشتنا بسم  
مهر تو عکسی بر ما نیفتد  
بصیرم و لعل سر فانی  
عاشق چه نالی کرد وصل خویشی  
حافظ نو دنی ریشک ز بیدل

کردن بخت دادیم بحکم تبه  
استغفرا تبه استغفرا تبه  
لیکن چه چاره با بخت کوتاه  
ما جام بادیه یا فضا کوتاه  
بشند رویا آه از دولت آه  
بالت شری حستی کم انعام  
خون بایست خورد در سگاه و سگاه  
گر می شنیدی پیرانه کوه خا



ما کسبان بوده براندخته یعنی  
شاه خوانی و منظور کدایان  
زلف از دست صبا گوشه تمام  
نه سر زلف خود را دل و دستم را  
سخت ز فردا نگوشت و کز سر میان  
هر کس از مهره مهر تو بقی مشغول

مست از خانه مردن تا خسته یعنی چه  
قد را نبرد نه نشناخته یعنی چه  
ای حسن با همه در ساخته یعنی چه  
ما ز م از بانی در انداخته یعنی چه  
ز میان شیخ مساحت یعنی چه  
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

۵۱۸

حافظ در دل سخت چو سرود و اید بار  
خانه از غم سرور و دخته یعنی چه

نفس من چو خرابات کرده است  
کسی که در از نس جام می خست افاد  
نگو ز اید سالوس خرقه پوش و روی  
تو خرقه را ز برای ربای پستی  
غلام محبت رندان میسر و نام  
مراد من ز خرابات چو کج خال

در این میان بگو ز اهد امر چه کن  
چرا غم کن کنایه از او در خوا  
که دست زرق در از است و این  
که تا زرق بری نه گان حق از را  
که هر دو کون نیز و پیشان بکار  
دلهم ز در نه و خا شاه گشت سار

۵۱۹

رو کدای در هر کدای شو حافظ  
تو از اید منای کمر شنی اتد

وصال از غم سرور و اید  
ششم ز دودا کس گشتم  
شبی میگفت چشم من نه دیده است  
دلادایم کدای کوی او بکش  
مخبرم ز اید اید دعوت مفرها  
مذغ مذکی مردن در اندر  
کفی کان با مال سر و داشت

خند او ندانم که آن  
که راز دوست از دشمنان  
ز مرد و اید گوشم در چهار  
بکرم اید دولت حاد  
که این سبب ز رخ زان  
سحان اید که از ملک جهان  
بود خاشاکش خون از غم



خدا را از طلب من پرسید  
چو انا سر متاب از بند بران  
اگر چه زنده رود دایم خشت

که اخیری شود این مانوان  
که رای برار بخت جوان  
ولی شرا از ما از اصفهان

۵۲۰

سخن اندر دوان دوست کوهر  
و لکن بخت حافظ از ان

آن عالم خط کرسوی مانا متروشی  
بر چند که بجزان مشر و صل برادر  
آمرزشش نقد است کسی را که در اینجا  
مفروشش باغ ارم و بخت شاد  
نهان منم کفیه دل سبکه کرده  
در مصطفی عشق شغم شوان کرد  
فلک تو مرزا و دوزمان ساکنش  
معمار و حود از نرزی رنگ تو عیش  
تا کی غم دنیای دنی ابدل دانا  
آلودگی خرقه خرابی جهانست

کرد و رقی هستی با در خوشی  
و بهمان ازل کاش که بر بختی  
بارست چو جوری دسرا بی بختی  
کبک پیشانی و نوش لب بختی  
در هر قدمی صومعه است و کشتی  
چون بالش ز رخت باز بختی  
هر از نو نهد در جانی خوشی  
در آب محبت گل آذم سرش  
جفت ز خوبی که شود عاشق بختی  
کو را هر دی پاکدلی خوب بختی

۵۲۱

از دست هر هست سر لطف تو حافظ  
نقد بر چنین بود چه کردی چو بختی

انت روح رنج رند بختی و ز ادب  
پایم دوست شنیدن سعادت و شک  
پاشام غریبان آستیده من من  
از آن قرب عن دنی لاراک طار خرد  
خوشا دیکه درانی و گویت رست  
سی نماد که روز ستراف بار ستر

من استغ غنی الی سعادت سلامی  
قدای خاک در دست باو جان گوی  
سان باو ده صافی در پهنه شامی  
فلا تفر عن روضها انهن حمام  
قدمت خرقه دم زلفت خرقه قام  
رشت من مضیات انجی و ایم جمی



هر چه میجو ندازم سرای خود نشاند امید است که زودت بکام خویش منم بعدت ممکن و قدرت ذاتا کمال و آن عین خود و صفت ناقص خود	هر چه کار صوابم قبول کن عیلامی نوشاد گشت بفرماندگی و من عیلامی اگر چه روی و بامست ندیدم نهایی فنا طاعت زوی و استقامت منامی
--	---

۵۱۲	هر ملک در خاستن نظم بر تو حافظ که گاه لطف سستی نمیدر نظم طاعت	اکنون که ز گل باز چمن شد چو بستی زین عینت از دل می نگریختند دایه که محبت بر که دی باده زنده بکند همی منم علم تو کفایت چه تفاوت بر خاک در خواجه که ایوان حلا
	ز ساجده دوستی که حافظ حقیقت که بر دم کند عین گشتی	مافی می کلون طلب لب سستی شنو که حسن گفت مرا باک سرشتی سکن تو که دی سراد بر محبتی آنگاه که صفت چه غنی و چه غنی گر دانش ز غنیت سازیم غنیتی

۵۱۳	ای باد نسیم بار داری ز بهار کن در آرد بستی ای گل تو کجا و روی ز بستی ریحان تو کجا و خط بر شست بر کس تو کی چشم منست امیر و تو با قد بلند شست ای عقل تو با دود غشست	ز آن غنیمت مسکین داری با طهر و او جکار داری او مسکین و تو خوار داری او تانزه و تو خوار داری او سر خوش و تو خوار داری در باغ چه عیش داری در دست چه اختیار داری
-----	---	---

۵۱۴	روزی بری تو سل حافظ گر طاقت انتظار داری	ای پسر کوشش که صاحب خبری آراه من نیازی کی رگبری
-----	--	--



در کتب حقایق پیش ادیب عشق  
دست از مس وجود چو مردانه نوی  
خواب و خورت ز مرثیه عشق دور  
گر نو عشق حق بدل و جانت اوقد  
از پای تاسرت همه نور خدا شود  
منبیا دہستی تو چو زبر بر شود

مان ای سپر کوشش که روزی بر روی  
تا کیمای عشق سپانی و زرسوی  
اند م رسی بد دست که نخواست خوی  
ما تہ کر آفتاب ملک خوشتر سوی  
در راه ذوق لال چو بی با و سروی  
در دل یار مسیح که ز بر و زبر سوی

گر دز سر سبب هوای و حالست حافظ  
ما بد که خالک در که ایل نصیب شری

۵۲۶

ای پادشاه خوبان داد از غم شہان  
ای درد تو ام درمان در ستر کرمی  
مشتاقی و محوری دور از تو خاتم  
در ایم کل اینستان شاد است  
در دایره صفت ما غفلت بر گانیم  
فکر خود و رای خود در عالم ریشی  
بار یکم که توان گفت این نکته که داریم  
دیش کل ز اخش با باد صاعقم  
صد باد صاعدا سخا با سلسله فقرند  
ساقی خمین کلرا پروی تو رنگی نیست  
زین ایرہ غیا خونین حکرم می ده

دل سپر بجان مد وقت که باز  
وی یاد تو ام مونس در گوشہ شہان  
کز دست بخوابد شد با مان شکسانی  
در باب ضعیفانرا در وقت تو انانی  
لطف آنچه تواند بشی امر آنچه تو فرمای  
کهر است در ایند نیست خود مینی و خودی  
رخساره کس نمود آن شاد هر جا  
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودنی  
است حرف بدل تا باد نہ سہانی  
ششاد خرا مان کن تا باغ یارانی  
تا حل کنم این مشکل در ساغر غیانی

حافظ شب بچران سد بوی خوش صبح ابد  
شادیت منار کادای عاشق شدنی

۵۲۷

ای در رخ تو پیدا انداز باد شہان  
کلک تو بارک که تدر بر ملک و شہان

در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی  
صد چشمه آب حیوان از قطرہ سیاهی



برابر من نماید و او را بشم عظم  
و در حشمت سلیمان هر کس که شکایت نماید  
تغذیه آسایش از فیض خود و در باب  
که بر تو می رنجت بر کان معدن افتد  
و از تم دلت بخشد بر آسایش نشان  
ساقی سارانی از چشمه خرابات  
باز از ارچه کامگامی بر سر هند کلاهی  
در و در میان آدم تا وضع سلطنت  
حکمت تو خوشتر رسد در شان ریا  
ای غمخوار تو مخلوق از کیمیای غرت  
جانی که برق عصیان بر آدم سنی زد  
یا لقا و اله اما ما و است العظام  
خوار از کفایت نماید تا تو ملک صفاتی

ملک آن شست و خاتم فراموش کرد  
بر عقل و دانش او خند مرغ و آبی  
شما جهان بگردی منت سبایی  
با قوت سرخورد از بخشد رنگ کانی  
که حال مایری از ماد صبحگاهی  
تا خرقهها نشویم از عجب خانقاهی  
بر غان قاف دانسته آیین با دینی  
مثل تو کس ندیده است اینقدر انکاهی  
بقوت جانفرازی افسون عمر گامی  
و در دولت تو امین از صد شتابی  
ما را چگونه زسد دعوی یگانه  
عظما علی مثل حلت را آید  
ظلم از جهان برود تا تو جهان بی

۵۲۸

حافظ خود دوست از تو که گاه میردام  
بخش ز بخت منما باز از بعد زحما

ای دل آینه که خراب از می کلگون باشی  
در مقامی که صدارت بقیعرا بخشد  
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی نماید  
در ره منزل نسلی که خطر است بجان  
کار و از دست و تو در خواب و بیدار  
نقطه عشق نمودم تو مان سهو بکن  
ساغری نوش کن و خمره بر افلاک نشان  
حافظ از فقر طین باله که اگر شفا این است

پیر و کج نفع حشمت قارون باشی  
خشم دارم که بجای از همه فردن باشی  
در خود از گوهر حشمت و فردن باشی  
شرط اول قدم نشسته محزون باشی  
کی روی زده که بر پی چینی چون باشی  
ورنه چون سبزی زرد آید فردن باشی  
تا بخند از غم ایام حسرت و جوان باشی  
صبح خوشدل بنهند و که در دین باشی



ایدل بجوی عشق که از ری میسکینی  
 چون گمان کام در لعل و گوی تغییرنی  
 انجون که موج میرند از بسکه هوا  
 مشکین از آن نشد دم خلقت که بپوشا  
 کرد بگزاران بجان علم جان بده اند  
 ترسم که از این چنین نری استین کل  
 در استین کام تو صد نامه منورج  
 ساغر لطیف و بری و می فکری نک

است با سنج جمع داری و کاری میکنی  
 بازی چنین دست و دیکاری میکنی  
 در کار رنگ و بوی نگاری میکنی  
 بر خاک کوی دوست که از ری میکنی  
 اندل تو استیلا طه باری میکنی  
 که گلشن محفل خاری میکنی  
 و از افدای طره باری میکنی  
 و اندیشه از ملای حاری میکنی

حافظ برو که بدی بارگاه دوست

۵۳۰

اگر محکم میکنند تو باری میکنی

ایدل گزاف از آن جاده رخندان برنی  
 میشد ار که کرد سوز عقل کنی کوش  
 تا کی جو صبار تو نگارم دم تمت  
 در نبردش بخت تو جانم بکشد  
 جان منم هم از خیرت دیدار تو چون  
 شاید که مانی خلعت دست بگیرد  
 در خانه غم خند شینی ملامت  
 بر خاک درت شام از دیده دود

هر حال که روی زود سیمان برانی  
 آدم صفت از روضه فخران برانی  
 که غنچه جو گل خرم و خندان برانی  
 وقت که همچو آن مه تابان برانی  
 باشد که جو خورشید در حشان برانی  
 گزشتن لب از حشره حیوان برانی  
 وقت که از دولت سلطان برانی  
 تا بود که تو چون سر حسن برانی

حافظ میرا سپید که آن بخت صبری

۵۳۱

باز آید از کله حشران برانی

ای روضه بهشت ز کوی حکایتی  
 آنجا پس عسی از لب لعل لطیف  
 کی عطرسای مجلس زو خانان شای

مهرج حال جو زرد دست و دانی  
 و است خضر ز نو شرب دانست کنایتی  
 کل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی



در آرزوی خاک در دست محرم در آتش از خیال خورشید مست بوی دل کباب من فاقر اگر دست بدل بهر زده دهنش و دینش هر باره از دل من از غفنه قصه	با داورای صبا که کردی حامی ساقی سپاکه میشت ز دوزخ شکایتی وین آتش درون بکند هم سر را بنی صد مایه داشتی ز کردی کفایتی بر سطرپی از خصال تو در حرمت استی
---	--

دانی مراد حافظ از این ه و ناکه است  
از تو کرسمه و ز حسن و غایتی

۵۳۲

ای ز شرم عافیت کل کرده را له بر لاله است یا بر کل کلاب شد از خشم آن بکمان برود امش از لغزش بخوابم و شست در بنی عامر سی محسنون شوند نی دمی لب ر لب مطرب نهان اگرچه مهر صوفیه جان بسید عود در آتش نه و منتقل شود باتو زین پس گرفت خورشید خسرو آفاق بخش کر عطا چکرا بر دست مطرب نه دمی	در عرق پیش حقیقت جامی ما را آتش آب با بر روت خوی از پیش معرفت و کمر میگردنی رو مودن با کهن بر منیر جوی گر برون آید و کر لیلی رخی حکمر آدرز بر ما خن کردنی جان از اوستان حامی دهی غم مخور از شدت سرمای دمی ما ز کج در حضرت دارای دمی نامه حاتم ز هاشم گشت طی لو کش بخورش و بخور دهم ز دمی
---	--

حامی می پس از و جوا ج حافظ مخور  
غم که حمزگی بود با کادیس کی

۵۳۳

ای که بر ماه از خط مستقیم جانم جی ما چه خواهم کرد با ما آب و زینت کردی خوبی بروی از خدایان خلق شادمانی	لطف کردی سایه بر افات اندامی حالایر یک نقش خود در آب آینه جی جام کعبه و طلب کا فر دسات آینه جی
--	--



گرچه از مستی خرابم طاعت من کج  
کنج عشق خود نهادی در دل و من  
خواب سedarان مستی آنکه از بخت  
پرده از رخ بزرگسوزی بکشد جلوه  
از برای صید دل در لودغم زنجیر  
نصرت آیدین شاه بختی آنکه تاج  
ز بهار از آب ستمش که شر از آرزو  
ماده نوش از جام عالم من بزرگ  
هر کسی با شمع رخسارت دوی عشق با

کانه در من سغلم با مقید خواب مدحی  
سایه دولت بر این کنج خراب  
نهمتی بر سر و آن خنل خواب بختی  
وز محتاج و برادر حجاب اند  
چون کند خسرو مالک رقاب اند  
از سر نغمه و قدرت در تراب اند  
تشنه لب کشتی نهنگ از آب اند  
شاه مقصود را از رخ ثبات اند  
ز بهمان پروانه را در اضطراب اند

۵۳۴

از فریب زخمی مخمور و چشم می بست  
حافظ خلوت نشین ادر شراب اند

آنکه دایم بخوش میفروری  
کرد دیوانگان عشق مگرد  
مستی عشق نیست در سرتو  
روی زرد است و آه در دلت

گر ترا عشق نیست معذرتی  
که بعل و عفت مشهوری  
زو که تو مست آب انگوری  
غاشقا بزاگواه رنجوری

۵۳۵

لبه از سبک و نام خود را  
سایه می طلب که مخموری

آنکه در کشتن مایه سحر دارا کنی  
در دمنده ان غمت ز هر ملاطی دارد  
ریج مارا که تو از نرد سبک تو چشم  
دیدم ما چو ما مقید تو در بایست  
نفل بر جوهر که از خلق کرمت گوید  
بر تو گر جلوه کند شاید ما از به

سود و سود مایه سوزی و محابلی  
نقد بنجوم خطر باشد من با کنی  
شرط انصاف نباشد که مداد کنی  
تفرج گزری رلب در با کنی  
قول صاحب غرضانست نه با کنی  
از خدا خبر می و معشوق نه با کنی



۵۲۶	حافظ محمد بهر اب دو ابرویش کن که دعائی از سر صدق خراش کنی
-----	--

ایکه در کوی خرابات مقامی داری ایکه باز لب درخ بارگاه اری ای صفا سوختگان بر سر مشیخه بوی خان ز لب خندان چرخ می کامی از می طلبد از تو غریبی چه شود حال سر سبز تو خوش و از عیشی هستی تو همگام دنیا گر چه ساقبت شود هر بانشد فلک ترک جفاکاری	جم و قوت خودی ابر دست سجای داری فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری اگر از بار سفر کرده بسای داری شنو آنخواج که تو گز آنکه شامی توئی امروز در پیشهر که نامی داری بر کنای هم نشوم که چه دای داری می کنم سکر که بر حور دای داری توئی ایجان که در این شبهه دای داری
---	--

۵۳۷	بس دعای محراب حافظ جان اید بود تو که چون حافظ شیخ علامی داری
-----	---

ایکه مهری عشاق روامداری تشنه با دیده را هم نوالی در باب دل رویدی و بکل کردنت ایجان ساغر ناکه حریفان دگر میوشند ای کس عرصه سیرغ نه جولاختست تو مقصیر و افادی از بند مجرم	بند گانرا بر خویش جدا میداری بامدیکه در آنره بحسد امیدی به ازین دانه گاهش که مرا میداری تا بکل کنیم از تو روامداری عرض خود میری و رحمت میداری از که مستیالی و فریاد چرامیدی
--	--

۵۳۸	حافظ خام طبع شمر می ازین قصه دار کار ناکرده چه هست علامداری
-----	--

این خرقه که من دارم در پیش اولی چون عمر تبه کردم چند آنکه گزدم چون مصلحت اندیشی در دست زویشی	و مندر سمی غرق می ناسا ولی در کج خراشانی افاده خراش ولی هم سینه پراشش به هم دیدار
--	---



من حال دل زاده با خلق نخواهم  
تا پسرو پا باشد و ضاع فلک زین  
از چو تو دلداری دل ز کیم آری

کاین قصه اگر گویم با چپ و راست  
در سر و سوس ساقی در دست شراست  
گر تاب کشم باری زان لطف است

۵۳۹

چون پرسیدی حافظ از مکیده برود نزد  
زندگی و دهر پستی و در عهد شاد

باید غمی گویند سپهر عشق و مستی  
ما ضعف و ناتوانی همچون نسیم خجسته  
تا فضل و علم بینی با معرفت نشینی  
در آستان جانان ز آسمان بلندیش  
عاشق شوارزه روزی کار جهان بجا  
آز و ز دیده بودم این قضا که ز خاک  
خار از چه جان کجا به کل غدران کجا  
صوفی پیا زاده مستر ابر بر کفن  
در حلقه مغایم و دشمن سر چه بگفت  
در ندیم طریقت خانی شان کجاست  
سلطان ما خدا را زلفت بگشت مار  
گر خرقه به معنی مشغول کار خود باش  
در گوشه سلامت مستور چون انور  
عشق بدست طوفان آید سپرد بجان

با پیکر میرود در رنج خود پرستی  
سماوی اندرین ره بهتر ز شدستی  
کتاب کشته است بگویم خود را مستی  
کز آوج سر بلندی آفتی بجا کستی  
ناخواند نقش مقصود از کارگاه کستی  
کز سرکشی ز مانی با مانی مستی  
سهل است بلخی می درخت ذوق کستی  
ای کوزه آستان تا کی در از کستی  
با کافران بکارت گریست بکستی  
آری طریق زندان چالاک است کستی  
تا کی کند سیاهی چندین در از کستی  
بهر قلب که باشد بهتر ز خود پرستی  
تا ز کس تو گوید ما را ز نورستی  
چون قی ازین کشاکش بندیشی که کستی

۵۴۰

ز راه دیده حافظ ما دید زلف است  
با حلقه سر بلندی شد با مال سستی

بجان دگر که گرم در سر بجان بودی  
و کردلم نشدی پای بند طره او

کینه پیشکش بند گانش این بودی  
کیم قرار در آینه شد خاکه این بودی



رخ و مهر فلک غنچه آفاست  
بگفتی که بهشت خاک پای ترا  
خواب نیرنگی تنمیش چه جای صفا  
در آمدی ز درم کاسکی حلقه نور  
به بندگی قدش سر و معرفت گشتی

بدل در مع که بهشت زه مهربان بودی  
اگر جهات گرانمایه جاودان بودی  
چو این نبودی کاشش باری آن بودی  
که بر دود دیده ما حکم از روان بودی  
اگر چه سوختن از آید و ده زبان بودی

۵۴۱

ز سرده ناله حافظ مردن کی نهادی  
اگر نه سپیدم مرغان صبح خوان بودی

بخشیم کرده ام بر روی ماه سپاسی  
ز نام دل کجی آید ام من بگفتی  
سر زده است شد چشم انتظارم  
ز بهی کمال که نشو ر عشق بازی من  
مرا که از رخ تو ماه در شیشه است  
نکته رست دل آتش بخورده خواهم زد  
بروز در آفتابوت باز سر و گشت  
در انعام که خوابان غمزه شمع زنده  
فراق و وصل چه باشد رخصای دوست

خیال ز سر خطی نقش است ام جانی  
که غنیش کبر از تاج و تخت پروانی  
در از روی سر و چشم ماه سپاسی  
از آن کمانچه ابرو رسد بطغری  
کجا بود بغیر رخ ستاره آرائی  
سایه بین تو اگر میکنی تماشا می  
که مرده ایم بدایغ غنچه مالای  
عجب مکن سرری کو قناده دانی  
که خفت باشد از آید غمزه تماشا می

۵۴۲

ز سوز سر بر آید ما بهیان از آب  
اگر مفسد حافظ رسد در مانی

بد آمد رسوم می و فانی  
زنده از فافه پس هر جنبی  
کسی که فاضل است امروز در  
کسی که جابل است اندر غم  
اگر شاعر بخواند شعر چون آب

نماند از کس نشان سپاسی  
کنونان بل سر دست گدائی  
بمی چند ز غم نمایی هم رمانی  
مناخ او بود پر دم بهرانی  
که دل را زو فراید زوستانی



تخشد شمع از بخت آنساک  
خود در گوش هوشم دوش

اگر خود فی مثل باشد پنهانی  
برو صبری بکن در پنهانی

۵۴۳

سا حافظ بجان بن بند طوش  
که گراز یا نهی ترسید آئی

بروز اید با امید بکه داری  
بجز ما غر که دارد لاله در دست  
مرا در رشته دیو انگان کش  
بپر من از من ای صوفی پر سبز  
بما دل در خم گیسوی او بند  
وقت گل خوار تو به شکون  
غز زانو بهار عمر گذشت

که دارم همچان امید داری  
ساقی سا ورتا چه داری  
که منشی خوشتر است از تو ساری  
که کردم تو به از پر مهر کاری  
اگر خواهی خلاص و رستگاری  
که عهد گل دارد دستواری  
حو بر طرف حسن باد بهاری

۵۴۴

سا حافظ به بند تلخ کن گوش  
حرار عمری بغفلت مگذاری

شنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی  
آخر الام کل کوزه گران خواهی شد  
عهد نما که در ایام گل و عهد شاد  
نکته بر جای بزرگان توان در بخت  
آخر تا بادیت ای خسرو شیرین گاه  
خاطرت کی رقم فیض پذیرد مهتاب  
ای صبا بندگی خواه حلال لاله کن

خون خوری گر طلب وری نهاده کنی  
حال با فکر سو کن که پراز باد کنی  
عیش با آدمی خند پرزاده کنی  
مگر اسباب بزرگی همه اما دفر کنی  
مگر نگاشتی سوی فرما دل افرا کنی  
مگر از نقش بر آکنده ورق ساده کنی  
که چنین سخن تو موسس بر آده کنی

۵۴۵

کار خود گر بخت امار گذاری هر خط  
ای صبا عیش که با نخت خدا داده کنی

صورت طبل و قمری اگر ننوشتی می

علاج کی گشت آخرت و االکی



دختره نه از رنگ و بری فصل بهار  
زمانه مسخ نخته که باز نستاند  
چو گل ثقات ترا کند و مرغ زده  
خرید داری میراث خوارگان  
و هست بجات بدست تشنه مهر  
نوشته اند بر او این جنت لعل  
سخا مانند سخن طی کنم با ساقی  
سکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت

که میرسد ز ره روبرو مان همی و دی  
مجز ز سفله مروت که شسته لاشی  
منه ز دست پیاله چه میکنی بی بی  
بقول مطرب و ساقی بشوی فانی  
فلاقت و من لعل کل ششی حی  
که هر که عشوه دنیا خرید و ای بی  
به دشادی روح روان جانی  
ز تخت خیم سخن مانده است فشری

۵۴۶

بخیل بوی عهد است و دیرا حاط  
ساله گمرد و گم کن که القمان علی

بغیر غل ز مانی نظری با مرونی  
نخند که رسکم آید بد و چشم روشن جز  
دل من شد و ندانم چه شد انگریز  
نفسم با خرا که نظر من دید سیرت

به از آنکه حشر شای همه روزی بودی  
که نظر دروغ باشد بچین لطیف روی  
که گذشت عمر و نامه خبری با صبح روی  
بخر این نامه مارا اهری و آرزوی

۵۴۷

کلی صبا موش سر زلف میرا  
که پیرار خان حافظ بغدادی را مونی

مگر ث کار حنت چون عشق من کالی  
در دهم می گنجد کاند ز صدف عقل  
شد خط عمر چهل گرز از آنکه ما تو مارا  
آندم که با تو با شتم کمال منت زوری  
چون من خیال ز دست جانبا جواب  
رحم آر بر دل من که مهر روی خوش  
حافظ مکن شکایت گروصل باز خوی

خوشا ش از آنکه نبود انهر دور از دنیا  
آید هیچ معنی زین خوشتر مشالی  
یکدم نظر روزی روز شود و صالی  
داندم که منو با شتم کمر درشت سالی  
کز خواب می بیند چشم بخر خیالی  
شد شخص ما تو انهم بار کات را بانی  
زین پیشتر باید بر خسته استانی



پیل ز شاخ سرو بگلها گشت کسبوی  
 یعنی پاک آتش موسی نمود کل  
 مرغان باغ قافیه سخند و ند که  
 حمشه خر حکایت جام از جهان  
 خوش فرشت بود با و گدائی و خوین  
 در و نیم و گد او را بر نمی کشم  
 در بن قصه محبت شوا از بخت و از کون  
 حسرت نمره خانه مردم خوراک  
 دستان ساجورده چه خوشگفتن  
 می خور شر بنده که دل شکست مرا

نخواهد دوش در من مقامات مغی  
 نا از درخت کهنه تو حید شندی  
 تا خواجه می خورد و بفرهای مصلی  
 ز بهار دل مسند را سبب نوکی  
 کاین غش مست در خور و ز کاس خردی  
 پشمن کلاه خوشش بعد تاج خسرو  
 مار از بخت مار تا تعانس عسوی  
 محو رست مراد که خوش مست بود  
 کای نور چشم من بجز از گشته ندی  
 بعد از تو خاک بر سر اسباب نوکی

ساقی نمر و طغی حافظ را داده داد  
 کاشف کشت مرده و دستار موکی

۵۴۶

تا ما موزرین کسینه داری  
 شخصیت گوش کن کاین داری  
 اعزاد خاطر مغلان ریس  
 و لیکن کی نمانی رخ بر ندان  
 در دهان گوشت شخ بشدار  
 نیز می ز راه آتش شیم

که حق محبت در سینه داری  
 و از آن گوهر که در خست داری  
 خدایا اگر می دوشینه داری  
 تو که خورشید و ماه آینه داری  
 که با حکم خدائی کسینه داری  
 تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ  
 نقرائی که اندر سینه داری

۵۵۰

بیا ر داده و باز مران زرنجوری  
 بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس نشی  
 ز سحر غره قاتان خویش غره میکان

که هم بیاده تو انگر دفع مخوری  
 مگر بر دی نگار و شراب انجوری  
 که از مودم و مود می پشیم غوری



بناست زبدم صلاح خویش را بد  
اوست چه صنعت کنی که عشق ما  
عشق زنده بود جان و جمال  
رسد دولت وصل و گشت محنت

در رخ از آنمه زهر و صلاح پستی  
اگر گشت اوست سخن پستی  
اگر تو عشق نداری برو که مغدور  
هناد کشور دل باز روی معموری

۵۵۱

مهر کسی سوخت را ز خود حافظ  
گر ندانکشد دست محنت دوری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری  
خواه جان دل از بند روان بسا  
نوشش می جو کردی ای حرفت  
پای من روی تر نیست نقش در خوار  
میان نداری و دارم محبت برسان  
کین مقام ازین پیش و جور بر دین  
با خیار اگر ت صد هزار تر جانت  
بکش جفای قیام مدام و دلخوار  
وصال دوست گرت دست میدهد  
چو زکر لعل لب میکنم خرد گوید

چه علم ز حال من ابرما توان داری  
که حکم مرا از ادکان روان داری  
علی مخصوص را ندیدم که سرگوان داری  
سوادی از خط مستکن برار خوان داری  
میان مجمع خوان کنی میان داری  
بکن مرا آنچه توانی که جای آن داری  
نقد جان من خسته در کجای داری  
که سهل باشد اگر بار مهرمان داری  
برو که هر چه مراد است در جهان داری  
عدت با شکر است امید در دانه داری

۵۵۲

چو گل به من رخ سبزی فاطمه  
چه علم ز ناله دشت ماداغانه داری

تو مگر رب جوی ز سوسن منشی  
نخه آنگه توانی بنده بلزده او  
صبر و جور نیست بکنم مگر بکنم  
ادب و شرم ترا خسرو مهر و بان  
محبت از لطف تو ای گل که نشینی با جان

وزنه هر فنشته که منی همه از خود منی  
که کجای من مبدل دگر می بگزینی  
عاشقا زانو دهاره بگر میبکنی  
آفرین بر تو که شایسته همه بگویی  
فاطمه از مصلحت وقت و آن توانی



حقیقتم آنکه که خسته می بنامش ای چمن  
گر آمانت سلامت بر م باکی نیست  
با د صبحی بهیوست ز گلستان زحمت  
سخن میفرهن از بند محض شنید  
ناز زیننی چون تو با کز درخ و با کشتا  
شسته با زری سر شکم نگری از جوش است  
بعد ازین با و گدائی کسب منزل عشق  
تو بدین نگشتی و نازکی آگاه باز

که تو خوشتر ز گل و ناز و ناز نهری  
سیدی سهل بود که منو و بسدنی  
که تو خوشتر چو گل سوری چون نهری  
آنکه منظر ز زرگان حقیقت منی  
همراشته که با مردم بد نشینی  
مگر بدین منظر پیش نفسی نشینی  
را هر دور انود چاره بجز مشکینی  
لا اقل بزنگه خواست حسد مال آردنی

۵۵۳

مسئل این شاکه و ان صمد دل حافظ برد  
ملغ آلهات و با مقصد غنشی منی

حاج ای تو که هم حانی و هم حانی  
سر سری از سر کویتو نثارم بر جانت  
خامرا طاقت بردانه دلسوخته نیست  
مهر آرام گرفتن بود از ناکامی  
خاش کردند رفیان تو سر دل من  
تا مانند تر و شاداب نهال فتد  
در خم زلف تو دیدم دل خود را زور  
گفت آری بکنی گر نری رنگ من

مر که شد خاک دیت رست سرگردانی  
کار و شوار نگردد بدین آسانی  
ناز کار از ناز شد شیهه جان فانی  
تا تو گستاخ نشستن بود از جیرانی  
خیز پوشیده ماند خبر سخانی  
واجب نشک بر دیده نامشانی  
کشمش چونی و چون میکی از بدانی  
مر که را نود مرسته سلطانی

۵۵۴

راستی حد تو حافظ نمود صحت با  
سرا بر سر این کوی گنی سلطانی

جای حضور روشن است از غیری  
اکیاخ دولتی ز چه خالی که مدح است  
بر صبح در هوای دلت میکند صبح  
باز

ز بند ریشادانی و غیش و طربش ای  
در شاخار گلشن تو سایه های  
جمشید بحث چه رخ کجای جهان بای



<p>با تو همچو پیش موسی حشبه بی فرخنده تو کل تو چمن را حیات ده مرغول سبیل از دم کوی تو خوشتر خویشد در هوای تو چون مرغ زده با تو</p>	<p>خاک تو همچو آب خضر زندی برای حشبه نفسه تو صبار اگر کسای زلف نصبار خاک جبات تو مشکای حشبه در حریم تو چون بندگان</p>
--	---

حافظ معتمد در که او با حسن و عیسی کن  
کاز بهشت بهتر از سگوشه نیست

۵۵۵

<p>چو سرو اگر بخرامی دمی بکزاری ز کفر زلف تو هر حلقه و آستوبی سار خاک ریت نقد جان با حید مرو چو بخت من ای چشم مست یا رخو ولا همیشه مزین ف زلف دلستان سرم برقت وزمانی سر زفت بکا</p>	<p>خورد ز غریت روی تو هر گلی خاری ز سحر چشم تو هر گوشت و ساری که منت نقد روان را بر تو مقداری که دیت ز هر سوت آه سیدی چو تره رای شدی کی کشتاید دلتم گرفت و نبودت سر گرفتاری</p>
---	---

چو اعظم کهنش اندر میان دایره ای  
نخذه گفت که حافظ رود چو بر کار

۵۵۶

<p>چون در جهان جانی امروز کامکاری با عاشقان سیدل شایخه ناز عشوه ناخده همچو همیشه در صحن ناتوانی چو رنگه از تو دیدم در دیکه از تو بر ما از باد و دصالت گر حرقه نبوسم در بحر مانده بودم ماد نصار ساید مانده ایم و عاخر تو حاکمی و قادی دکان عاشق را بسیار مایه باید گرچه بوی و صلت در حشر زنده گنم</p>	<p>شاید که عاشقان را کامی دل برای برسد لان سگین باکی حفا و خوانی ناخده همچو زلف و زناات سقاری گر شمشه بدانی دایم که رحمت آری تا زنده ام نور زم امن بوشای از دوستان و صلت نوی امیداری گر میکشی زورم و مسکشی زاری دلهای همچو آذر حسان رود باری سر بر نهارم از حال ز رویش</p>
--	--



۵۵۷

مهر زخمی کن در حال زار حافظ  
تا خندنا آمدنی تا خند خاکسار

چه بودی ز دل آناه مهربان بودی  
بگفتنی که چه از دوسیم طره دست  
براست خوشدلی ما چو کم شدی باز  
گریم زمانه سرسبز از دشتی و غریز  
خواب گزندی تداب دیدار من  
کسی بجوی و بیم کاشکی نشان میدهد  
برخ چو مهر فلک پیلیر اناقی است  
ز پرده کاشش و نمدی چو طره

که کار زمانه چنین دی و چنان بودی  
کرم مهر سرمونی هزار جان بودی  
گرش نشان مان از زمان بودی  
سر بر غم آن خاک سپهان بودی  
هزار خسته مهر گوشه روان بودی  
که تا فراغی از باغ و دشتان بودی  
بدل دروغ که بگذره مهر بان بودی  
که بر دو دیده با حکم او روان بودی

۵۵۸

اگر نه دایره عشق را درستی بود  
چو نقطه حافظ بدل در نشان بودی

چه فامنی که ز سر تا قدم همه جانی  
نه صورتی که کل بوستان فردوسی  
سی حکایت حنیت شده ام جانا  
شم خجسته نو دار نشان بهارین  
خستجوی تو نمیشم از چه بهر قسم  
ز خاکهای غریز تو سر بگذرانم  
تو چون شمع خفا شد و احلام

چه صورتی که بهیچ آدمی بمبانی  
نه فامنی که سبب سر دماغ و نسانی  
کنون که دیدمت ایکن هزار خدائی  
دلیم چو زلف تو دار در سر نشانی  
میان خون دل و آب دیده نشانی  
کرم ز دست فرافت سر بگردانی  
ز روزگار نهاده است رو بوبرانی

۵۵۹

ز روی مهر و بر جسم چو آنجانی  
چو درد محنت حافظ یغین نمیدنی

خو شمر از کوی خرابات نباشد جانی  
آرزو میکندم از تو چه بهمان دارم

گرچه بر آنه سرم دست و دما و دانی  
شبیه باد و دهنی و مرغ زیبانی



دعای من در بر مغایست و مروج و  
چو کفی گوش که در دهر جو من  
صفا غیر تو در خاطر تالی محبت  
بادب بایش که هر کس توانا گشتن

رای من روی تانست و مبارک  
منبت این سخن نوا لهر پس غنائی  
که مرانست بغیر از تو ز کس پروانی  
سخن سپر کمر بر تنی دانائی

رحم کن بر دل محسوس روح خراب حافظ  
ز انکه هست ازنی امر در عین فردائی

۵۶۰

خوش کرد باوری نعلت رود و  
در کوی عشق شوکت شامی منجرند  
آنکس که او فاد خدایش گرفت دست  
ساقی ببرد سگانی عیش از درم دوری  
در شاه راه حال و بزرگی خطیبی  
سلطان و فکر شک و سودای ناچ  
نیل مراد مرست فکر دست است  
کجیرف صوفیانه گویم جازت است

نا سکر چون کنی و چه شکرانه آوری  
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری  
مس تو با دنا هم افتادگان چوری  
تا بکدم از دلم علم و ناسد بروری  
آن به کزین گریه و شکایت بگری  
در و شرم امن خاطر و کج قلندری  
از شاه اندر خرد ز تو فتن باوری  
اینور دیده صلح به از جنت داوری

حافظ غبار فقر و فاقه ز رخ مشوی  
کاسین خاشاک بهتر از عمل کمبکری

۵۶۱

در همه در مغایست چو من شید  
کشتی باد به باد که مرا پرچ و دست  
سخن غیر که با من معشوقه برست  
ز کس لاف زو از شوه چو تو مرغ  
دل که آینه شامست غباری دارد  
کرده ام تو به بدست قصنی با درخش  
جو بهایست ام از دیده بدانا کج مکر

خرقه حائی کرد و باد و دقر حائی  
کشته هر گوشه چشم از غم دل داری  
کردی و جام میمنست کجین پروانی  
ز و نه اهل نظر ازنی ناسنائی  
از خدا مستم صحت رو شیرانی  
که دگر می تجوز ام پرچ زوم آرائی  
در کنارم بنشیند سهی با لائی



سرایین نکته مگر شمع بر آرد و نوبان  
انچه نیشم چه خوش آمد که سحر که شکفت

ورنه پروانه ندارد سخن پروانی  
بر در مسکیده بادف دنی ترسانی

۵۶۲

گر مسلمان از است که حافظ دارد  
آه اگر از بی امروز بود و سوادانی

دو بار ز برک از باوه کهن و دینی  
من این مقام بدینا و آخرت ندیم  
سرا که گنج قناعت گنج دنا داد  
سایه که رودنی اینکار خانه کم نشود  
ز شد مادر حوادث نمیدانیدین  
سکار خوش دست خشان می میهم  
شد ز فرقت یوسف دودیده بخت  
به بین در آینه جام نقش بندری غمت  
از این موم که بر طرف و شان  
بصر کوش تو ایدل که حق را نماند  
نکوشه فتنه سر خوشن تلک شاکن  
روز واقعه غم ما شراب بایست

فراختی دکنای و کوشه حمی  
اگر چه دریم فتنه خلقی اینجی  
فروخت یوسف مصری کمرین شکی  
ز زده سحر تونی باز شش میجوشی  
در آئین که کلی بوده است با شستی  
چنین شناخت کلب حق صحبت چمنی  
ساز باد منسرح بخش بوی پرستی  
که کس سادند از چنین عجب قنی  
عجب که رنگ کلی ماند بوی با شستی  
چنین عزیز بگشتی دست اهر منی  
ز حادثات زمانی رخ سکر دینی  
که اعتماد کس نیست در چنین منی

۵۶۳

مراج دیر نه شد در این بلا حافظ  
کجاست فکر حکمی و رای بر تمنی

دیدم خواب و دشمن باسی را یکی  
بغیر رفت و مار سفر کرده میرسد  
ذکرش بخیر سانی فرخنده فال همین  
فیض ازل بزور روز را رادی است  
آن عهد یاد ما که بام و در مرا

کز عکس روی او شش سحران مرادی  
ایکاش هر چه زود تر از درد را یکی  
کرد در دام بافتد جاسع را یکی  
آب خضر نصیبی است که را یکی  
سر دم سام مار و خط و لیرا یکی



خوش بودی از خواب بیداری بازجو  
 انگیز تر است بکدی کرد ز ستمون  
 کی یافتی رشت تو چندین مجال  
 خامان زده زفته چه دانند دوق  
 جانها تار کردی آن دل فو از را

با ناد صبح او سوی مار سپردادی  
 انکا شکلی که پاشش سستی بر آندی  
 مظلومی از ششی بدرد او را دی  
 در مادی بکوی و دگر سپردادی  
 مگر همچو روح جلوه کنان ز بر آندی

۵۶۴

کرد بگری سبزه حافظ زدی رفتم  
 مطهر طمع شاه سخن پرورادی

رفتم بیابان تا که بحسبم سحر کلی  
 مسکین چمن عشق گل تشنه قبل  
 مگشتم اندران چمن و باغ و مدم  
 چون کرد در دلم اثر او از غم  
 من کل حلقه شد و این باغ راوی  
 گل یار خار گشته و بل قریب عشق

آمد بگوشتش تا که هم وار بلبلی  
 دند ز چمن فکند و فریاد غلغلی  
 مگر دم اندران گل و بلبل باقی  
 گشتم خاک که هیچ نماندم بختی  
 کس بجای خار نچیده است از دلی  
 آنرا تغیری نه و اینرا ستدی

۵۶۵

حافظ دارم فدای فرج از دگر سپرد  
 دار دهنه از غم و ناز و تفصیلی

روزگار است که مادر انکاران میداری  
 کوشه چشم رخساری غمت باز نشد  
 نه گل از داغ غمت رشت بلبل باغ  
 بد زجر به آخر نونی ابدل ز چه روی  
 گر چه زندی و خرابی گشته است همه  
 جوهر جام جم از کان جهان گراست  
 کینه سیم و زرب سنگ باید بر داشت  
 ای که در دلق طمع طای زوق حضور

تخلص از آنه بوضع و گبران میداری  
 چنین غرت صاحب نظران میداری  
 همه را نغره زان جان جامه دارن میداری  
 طمع مهر و دوازین سپردان میداری  
 عاشقی گفت که مارا تو بر آن میداری  
 تو تنها ز گل کوزه گران میداری  
 ز من تنها تو که از سپیدار میداری  
 چشم سیری عجب زنی مهر این میداری



چون نولی بر سر باغ نظر اجماع و حرا  
دین دل خست ولی رست نمیارم  
تا صابر گل بسیل ورق حسن تو خوا  
ساند آنکه که نویسی چو تو از هر جا

سر چرا بر من گشته نگران مبادی  
که من بوخته دل را تو نگران مبادی  
همه را شسته و دل بگران مبادی  
رست و در خون دل بر نگران مبادی

۵۶۶

مکذبان روز سلامت ملامت  
چه تو قمر ز بهمان گدازان مبادی

ز انمی صاف کز او بخت شود هر جا  
روز از رفت که دست من مسکین بگرفت  
روزه هر چند که همان غریب است و لا  
مرغ زیرک در صومعه اکنون نبرد  
کله از زاده نه خود چه کنم رسم نیست  
یار من چون بجزاده بنامش ای من  
کوهری که شب و روز می صاف

مگر چه ماه رمضانست بیاور جا  
ساق شمشاد قدی ساعد سیران می  
رفش مو سستی دان و شدن ای نعلی  
که نهاده است هر مجلس غلطی دای  
که چو سببی بدید درش قد شای  
برسانش ز من ی پاک صانع  
بود آبا که کند یاد زور و آشامی

۵۶۷

حافظا کرد و داد دولت خسرو عهد  
کام و شوار دست اوری از خود کا

ز دلبرم که رساند نوازش علمی  
دل گرفت ز سالوس پس و طبع بر کلم  
حدیث چون چرا در دهر و دین  
طیب راه نشین در عشق نشاند  
قنایس کردم در عقل در عشق  
پاکه وقت شاسان دو کون بفرستد  
دورم عشق و شمع نه شوه عشق است  
مکنیز کلاه اما سحاب حجت و است

کجاست پاک صبا گو یا بکن کرمی  
خوشامدی که تنیانه بر کسب علمی  
پاله کبر و سا با عمر خویش می  
برو بدست کن ای برده دل مسخ می  
پیشینی است که در بحر می کشد رقی  
پاک پاله می صاف و صحت صحنی  
اگر معاشقانی بنویسند عشق غمی  
بگشت زار و بگریه زار و ادبی



چرا سبک فی قدش نهمند آن کس	یا که خرقه من گزید و قفس میکشد آن
که کرد عهدشکرا نشانی از فی طلی	از مال و وقت به منی نام من دری

۵۶۸

نشرای قدر نوسا نام دست خاکیست  
نخ نازشی و دعای صمد می

ز چن سنم که بر گل حشامی کنی	خط بر صحنه گل کز این سبکشی
است خرم نشین نهان خانه مرا	را نشوی تفت پرده ناز آری
هر دم باد آن لب مشکون چشمست	از خلوتم تحت نه خار منت کشی
کفتی سر تو بسته بفرانگ ملر سزد	سهلست اگر تو رحمت این سبکشی
ما چشم داروی توجیه بر دل کنم	ده ایچکان که بر سپهر سبکشی
ماز آنکه چشم به رخست دور میکنم	ایتنازه گل که دامن از رخ سبکشی
کامل روی چو باد صبار ابوی	شرین بقدر سبک در کار سبکشی

۵۶۹

حافظ دگر چه بی ز تعظیم و نه  
می محشی و طسسه دله آری کشی

ساقا سانه ابرست و بهار و نسبی	من که تویم چه کن با دل دی خود و کجی
بوی نکر مکنی ازین فوتم نیاید بر خضر	دلقی الوداد صوفی می نام شوی
سغده طمع است جهان بر کرش بخت کن	ای جهاننده به شات قدم از غلجی
گوشتش عیشای که بلبس نفعان میگویی	خواجده نقض بر مفرنا گل تو فنی بوی
و وضعت کفایت بشنو و صد گنج بر	از ره عشق در آورده شب موی
سکه از آنکه دگر بار رسیده ی بجا	بیخ نیکو نشان در ز تحفش بجوی
روی حانا طلبی آنرا قابل ستا	ورنه هرگز کل و سرین به زار من
پیشتر ز آنکه شوی خاک در مسکده	کید در دزیری بسر اندر زه مخانه بوی

کمی از حافظ مایوی را می آید  
استرین نعت باد که خوشش روی



صوفی پاک شد مستح لاله نیری  
 بگذر ز کمر و ناز که دیده است روزگار  
 بشمار شو که مرغ سحر گشت مست  
 خوش ناز بکانه میچی ایشاخ و بجا  
 بر مهر صبح و عشوه او عمارت  
 فردا شراب کوثر و حور از برای  
 باد صبا ز عهد صبی با دیده  
 حنث بین و سلطنت کل که گزید  
 در ده باد حاتم طی جام بکینی  
 زانمی که داد رنگ طبعی نارغوان  
 شنو که مطربان حین دست کرده  
 سنده باغ بر که خدمت چونند گان  
 اشیا روزگار نمی سازد در کرد

ظلمات تا بچند و خرافات تا کی  
 چنین قیای قیصر و طرف کلاه کی  
 سدا رشو که خواب عدم پست بی  
 کاشفکی مسادت از آشوب باوری  
 ایوای بر کسی که شد بمنزله مکر و بی  
 و امروز نیز دلبهر مهر و دی و جام می  
 جان دارونی که غم نبرد درده ای بی  
 فرشت باد نیز درنی را ز بری  
 تا نامه سیه سیه بکشان کنیم طی  
 میرون بکند لطف مزاج از خوش بوی  
 آینه حیات بر طوطی و دونه ای بی  
 استاده است سر و کمر بسته است بی  
 کز بر در راه باز نماند هست سحر بی

حافظ حدیث کفر و کفر است رسد

۵۷۱

اما قد صحن و شام و با فضایی روح و

سحر با ما دیکتیم حدیث از روز مندی  
 قدر از زبان بود که سر عشق کورده  
 دل اندازد زلف نسلی سده و کانی عشق  
 الای یوسف مصری که کرد سلطنت  
 سحر عمره خان دو انگی و در در  
 همان سر عمارت در حلیت  
 بهانی چو شو عالمی و مهر استخوان  
 در این بازار اگر سود است یا در رخ سنده

خطبات که که و اثنی شوا با لطافت  
 در ای حد تقریر است شرح از روز مندی  
 که عاشق از زبان دارد و مقالات خرمندی  
 پدر را از سر آخر کجا شد مهر و بری  
 عین زلف مشک افشان از لاری و لب  
 ز مهر او چه میخواهی در او هست خرمندی  
 در بیع آینه دولت که بر ناله ای  
 خدا یا مستم کردان به روی خرمندی

در عمارت



دعای صبح و شام تو کلید کج مقصود است  
بازیراه و در دوشس میرود که بادل را ببرد

سعد حافظ سر از میلو بند و مقصد  
سده چنان شمری و ترکان بختی

۵۷۲

سحر که رسد روی در سر برنی  
که ای صوفی شراب ای که شود  
گر بخت سلطانی نباشد  
خدا از آخره هزار است صد بار  
در و نه تیره شد باشد که از  
بروت گرچه نامی فی نشانی  
ثواب باشد ای ارادی حق  
منی نیم نشاط و عیش در کس  
اگر چه رسم خوابانند و حیات  
در میخانه بکجا تا بر رسم  
نه همت را امید نرنگد است

همگفت این معما باستانی  
که در شیشه تا از آب غسبی  
چه خاصیت و پیشش معنی  
که صدمت باشد در استی  
هر اغی بر کند خلوت نشینی  
نمازی غرضه کن بر مازنی  
اگر رجمی کنی بر خوشه صنی  
نه در بان دلی نه در دشتی  
چه باشد که بسازی با عینتی  
مال حال خود را پیش منی  
نه دعوت ترا کلید آشتینی

نه حافظ را حضور در پیش آن  
نه دانشمند را علم البقی

۵۷۳

سحر م تالف میخانه مد و لخواهی  
همچو حجم هر غمی بخش که ز سر ملکوت  
ما که امان در سیکه ای سالک  
خشت ز بر سر و بر تارک مفت آخر  
اگر ت سلطنت قهر بخشند ابدل  
قطع انیر حله فی عمری خضر کن  
بر در سیکه زندان فشانند باشند

گفت باز ای که در نه اندکای  
بر تو حام جهان من و بدت استکای  
مادب باش که از سر خدا کای  
دشت قدرت ملک و منصف صاحبی  
کمرین ملک تو از ماه بود تا ماهی  
طلعت نشن نرسپ از خنده گدای  
که ستانند و دمنند افسر شای



سرمه و در میخانه که طرف باش  
تو در فقر ندانی زدن از دست  
ای سبکدوش منشن و هم مهو و مجور

بعلک بر شده و در بار من کونامی  
منند خوانگی و مجلس نورانی  
که بخشد ترا آب حیات از شانی

۵۷۴

حافظ خام طمع شربی ازین قصه بدار  
عملت چیست که مردش و جهان منجوبی

سلام الله ما کر اللالی  
علی وادی الالاک من علیها  
دعاگوی غریبان جهانم  
منال ابدل که در زنجیر لغزش  
و موت صیانه بالست شعر  
مغتاب را بختی فی کل حصن  
سوزد ای دل من تا قامت  
کجا نایم وصال جو شو شای  
خطبت صد جمال و بیکر فرو  
را آن نقاش قدرت افزین باد  
مهر منزل که رود از خدا نماند  
تو منساید که ماشی و زیست

و جادیت لپشانی و لپشالی  
و دور باللوی فوق الرمالی  
و ادعوا بالتواتر و التوالی  
همه جمعیت آشفته حالی  
منی نطق لبشر عن الوصال  
و ذکر ک موشی فی کل حال  
مساد از سر سودای تو خالی  
من بد نام رند لا امانی  
که عمرت باد صد سال خلای  
که کرد مه کشد خو ملائی  
نگهدارش حفظ لایزال  
زبان حافی و نقصان مالی

۵۷۵

خدا داند که حافظ را عرض هست  
و عظم الله حسنی من سوائی

سلامی چو بوی خوش شانی  
درودی چو نور دل پارسانی  
نمی بینم از پیدمان هیچ رجا  
از گوی معان رخ مکره و انکته

بر این مردم دیده و ریشانی  
را نشمع حسد و نکته پارسانی  
و لیم خوشد از غصه ساقی کمانی  
فرودند مفتاح مشکل شانی



عروس جهان گرچه در خدمت  
می صوفی افکن کجای منفرشته  
رفیقان ز سر عهد صحت شکسته  
دل خسته من گرش ستمی نیست  
مرا اگر تو بگذاری ای لغز طالع  
بیا موزمت کمبای سعادت

ز حد مهر دشمنه سو فانی  
که در تانیم از دست زهرانی  
که گوئی نموده است خود شهادتی  
خواهد رسد بگنج دامن مومانی  
سی و شایسی کنم در گردانی  
بمضجبت بد حسیانی حدانی

۵۶۵

ملک حافظ از خود رودون نکایت  
چه دانی توانی بنده کار خدائی

سلیمی منت حلت مال عراق  
الای ساربان محفل است  
ساز بطرب خوشگویی خوشن  
پانسانی بدو رطل گراشم  
جوانی باز میاردم یاد م  
می بانی بدو تار فشانم  
در دلم خوشد از نادیدن  
دمی با نیکانان متفق باش  
سجای محرد را بر از د  
عروس پس خوشی ای دحضر  
رعنا عشق فی مرعی حالیم  
خرد و در زنده رود اندازد  
نهان لبش عن وصل الغدائی

الافی فی هوا ما الافی  
الی رکا کم طاق اشتیاقی  
شعرا رسی صوت عراقی  
سفاک تقد من کاس ساق  
صدای جنت نوشا نوش ساقی  
سپار این نیست خوشدل عراقی  
الا تعالایا م لعن عراقی  
غنیمت دانان مورا تعافی  
که ناخوش شد ساز و همو قاتی  
ولی که گرسنه از دار طلاق  
حماک تقد با عهد التلاقی  
مکملات حو آنان عراقی  
سوی تقیت وجه و اعشائی

و حال دوستان رذری باب  
مگو حافظ دهای جان سانی



سبب سلی نصیب غمها و آدی  
خدا را بر من بدل نیسبای  
امن انکزشی عن حب سلی  
نگار را در غم سودای غشفت

و روحی کل بوم لی بیادی  
و او صلتی علی زعم الاعدای  
غریق العشق فی بحر الوداد  
تو کفنا علی رت از لعداد

دل حافظ شد از حسن لغت

طیلس مظهر و اقدس بادی

۵۷۸

سینه مالا مال و دهرت ایدر نیامی  
خیز تا خاطر دایم سمرقندی نیم  
حشم آسایش که دارد از من بگرور  
ز برگر اکھم این احوال من خندید  
سو ختم در راه صبر از بھر آشوب کل  
در طریق عشقازی امن آسایش خفا  
امل کام دارد و در اسوی زنده از آفت  
آدمی در عالم خاکی نمیدست

دل ز شغالی بجان بد خدا را بدی  
کز نیش نری جوی مولیان بدی  
ساقا حامی ماور تا بر ساد می  
صفت کابری تو بخت دنی بر نیامی  
شاه ترکان غفلت از حال ما گوشتی  
ریش باد اندل که باورد تو جویدی  
ربروی ما بد جهان سوزی خامی نمی  
عالمی از نو بساید ساخت و ز نو می

کریم حافظ چه سازد پیش استغای دور

کانه درین طوفان نماید بخت در یابی

۵۷۹

ست می بوسم و در می کشم می  
نه زارش منو انم گفت کس  
کل از خلوت باغ آورد بخت  
بد و حام می و از جسم مکن باد  
زن بر حیات حیات با مظهر  
و حبیب مست را محذور نگذار  
نخورد جان از آن قالب صد می

تاب ز بدگانی برده ام بی  
نه کمر استوارم دید ناد می  
سباط ز پدر را چون غنچه کن می  
که مبد اند که جسم کی بود و کی  
رکش خراشش تا بخرد و شمع آورد  
سپاد لعش ایاتی بد و می  
که باشد خون جگرش کشته می



خس می نمیم و کل میکند خوی  
 دره از دست جام بادویی  
 ساید کشتن ایدل کرد هر چی  
 غنیمت دان خلاص همین روی

لش میوسم و خون بخور جام  
 و مرغ باغ میکند که هو هو  
 و محزون در پی دیدار لیلی  
 تو با سلطان کل خوشا شوقش

زبانست در کشای حافظ زانی

۵۸۰

حدیث نرمانرا شنو از فی

یاران صلائی عشقت گرم کند کاری  
 در دام کس نمیشد زین خوشتر کاری  
 یارب که ره نیاید بردا من تو خای  
 ز تنجاکه ان مبادا نزد منشس غاری  
 کم عایت تمنا و سست یا کنای  
 سال و گر که دارد دهنه نو بهاری  
 بر تپ گر که جامی بر باد روی نای  
 در روی و صعب در روی کاری نای

شهرست بر هر نغان از هر طرف  
 حشم فلک ندیده زین خوشتر  
 ابروی خوت از کل حد بازمان  
 جسمی که دیده باشد از روح آفرین  
 چون من بکشد از پیش خود چه دینی  
 می سخن است ثبات وقت خوشی  
 در بوستان چنان ماند لاله گل  
 چون این گره کشایم و نیراز و انکار

مرتا رومی حافظ در دست رکش

۵۸۱

مسکله توان نشستن در چنین داری

ساد کار بانی که بوی او داری  
 توان بدست تو دادن گشوداری  
 خزانچه ز که رستبایان شد خوداری  
 که گوش میوش برغان هر زوداری  
 خود از که ارم می است آنکه دیواری  
 که همچو گل همه امین رنگ بوداری  
 فدای تو که خط و حال مسکله داری

صدا تو بخت از ابرف مشکبوداری  
 دلم که که هر چه ارد دست در او  
 در انشال مطهرع هیچ شو بخت  
 نوای طلیت ای کل گنج سدا فیه  
 ز جریحه تو سرمست است نوشتاد  
 قنای حسن فروشی ترا برانزد و نس  
 زمانه که همه مشک حسن و دهر بر باد



دم از مالک خوبی چو افتاد  
بسرکشی خود ای سسر و حو سار نما  
عاشق گفتم و خندان ز لب گفت

نور سپید که غلامان ما هر دو دار  
که گر ما و رسی از شرم سر فرودار  
که کشتی تو داما چه گفت که دار

۵۸۲

ز کج مد رسب حافظ محوی گوهر عشق  
قدم بردن نه اگر میل مستجو دار

صحت در آله محکمه از انوهمی  
در بحر مانی دمی افتاده ام سار  
خون پیاله خور که هلاست خون  
گر صبحدم خمار ترا در دسردید  
ساقی بهوشش باش که غم در کیمین است  
می ده که سر کونش من در جانت  
ساقی به پیازی نردان که می ساق

مرک صبح ساز و بد عالم گیتی  
می تا خلاص بخشم از مانی دمی  
در کار بار کوشش که کار بست کردی  
مسانی خمار همسان به که شکلی  
مطرب نگاهدار بهمن ره که مری  
خوشا شنیدند شو از بهن سهری  
تا بشنوی ز صوت معنی بهو لغتی

۵۸۳

حافظ بهال قد تو در حو سار دل  
خون خور دوزشانه تو خواهم کردی

طیلسی عشق ادمی و پری  
چو مستعد نظر منی وصال محوی  
می صبح و سحر خواب صبحدم چندی  
سوی زلف درخت میروند و میبند  
نکوشن خواجه دار عشق بی مضرب  
بیا و سلطنت از ما بخر بایه حسن  
دعای گوشه نشینان ملا بگرداند  
مرا در زمین شلوات آنگه و نینانی دا  
ز بحر و فصل تو در حیرتم چه چاره کنم

ار ادنی بنما تا سعادی سری  
که جامم چمنند به سود گاه فی بصری  
بعد ز نیم شبی کوشش و ناله سحری  
صاف ناله سانی و کل کلوه گری  
که بنده را آنخورد کس نصیب نهتری  
از نمناطه غافل شو که حرف خوبی  
چرا بگو نه چشمی بیا منیشتری  
دعای نیم شبی بود در گریه سحری  
نه در برابر چشمی نه غایت نظر می



کلاه سرور است لاج مباد بر سر حسن طریق عشق طریقی عجب خطرناکست هزار جان تقدس سوخت ز عینت چو هر خمر که شنیدم ره بی بحیرت ز من بخت هفت که میرد پیغام پاکه وضع جهان را چنانکه می منم	که ز لب بخت و سر داد بخت تاج و سر نمود با تشنه اگر ره بمانی نری که هر صبح و مسامحه خلوت و گری ازین پس من و رندی و وضع بختی که مادر کرد و مصرع ز من بلفظ دری مگر امتحان کنی می خوری غم بخوری
--	--

همین صفت حافظ آمدست که باز  
لاری اسامی سلای تلمذ القمری

۵۸۴

مگر بخت به کجا صلی و بوالهوی چه سگهاست در این شهر که فایده کار و انرفت و تود و حیات با اندیش دشمن و خیل غلامان دشمن نمودم تا جوهر نفسی دامن جان کسیدم بال بخت و صغیر از شجر طوی زن لمع البرق من بطور زو هست به بادل خوانده چون با فو خوش بایز	ای سپهر جام مسموم ده که به پیری بری شاه سازان طریقت مقام ملی ده که نس بخت از غفلت با گشت حری گفت کی بیدل بچاره تو یار چینی دل بر نفس نهادم زنی خوش نفسی حیف باشد چو تو مرعی که ریسری فلعلی کت است به شهاب نفس هر که مشهور جهان گشت بسکین نفسی
--	--

حد بود هوای نوز هر سو حافظ  
شیر آتش طریقت با کس

۵۸۵

گشت قصه شوقی و بد معنی باکی ساکه گشته ام از شوق باد و دیده عجب واقعه در غریب حادثه است کرار سد که کند عیب دامن باکت ز خاکبای نو داد و ابروی لاله دل	ساکه متو سکان ابد مژده نای اما نزل منی فاسد سبک اما بطلست قنای و قانی سبکی که همچو قطره که بر برگ گل چای باکی چو گلاب صبح رخت ز دانه و چای
---	--



صبا غیر فشان شست ساقا بر سینه  
اثر نماند ز من پشیمانیست آری  
و عاقل کفاسل لغتم قد جبری مل  
با بروی کل و خاک پای سر و گشت

و مات شسته کرم مطیبت زانکی  
اری ماثر میای فی محسارک  
که ز راهروان چستی است و چاک  
چنین بدیع حمالی زانکی و خاک

۵۸۶

ز وصف سن و حال و چگونه لطیف زند  
که چون صفات الهی و زای در اکی

گفتند خلایق که تویی یوسف بی  
در عشق تو ام شکره چو فراداد و بخت  
تسبیله دانت شوا کرد به غنچه  
صد بار گفتی که دهم زانده منت کام  
گفتی که دهم کامت و خاست نسیم  
چشم تو خدایت از سر جان کند زیند  
چون اشک بند ازیش از دیده دم  
خود سر و بماند از قد و رفار تو رجا  
در راه تو عاشق و قلم کرد ز سرمانی

چون سبب بدیدم بحقیقت به زانی  
ای خرد و خویان که تو شیرین زانی  
هرگز نبود و غنچه بدین سبک و دانی  
چون سوسن از ادورا جمله زانی  
ترسم ندی کامم و جانم ستانی  
سپار که دیده است بدین سخت گمانی  
آنرا که دمی از نظر خوشش زانی  
بخوام که از سر و گشتی بروانی  
چون نامه صراحت مشا از لطف خودانی

۵۸۷

از پیش مران حافظ عذبه خود را  
کز عشق رخت داد دل و دین جوانی

که بردنزدشامان زمین که سبایی  
اگر این شراب خاست اگر آن خفته  
شده ام خواب ندانم و هنوز می دانم  
تو که کیمیا فردشی نظری بقلب ما کن  
کجا برم شکایت که گویم اسبکات  
عجب از وفای خویان که نقدی نفروم

که بگو می میفرودشان و دهر ارجم می  
هزار بار بهتر ز سحر و جادو خانی  
که هست غزیزان رسم به نیکی می  
که بضاغی ندانم و فکده نام می  
که لبست حیات نابود و بدشتی می  
نه نامه و سبایی به بر سر و سلا می



برود بارسان که ناند ماری وزیم مشکین ای شیخ بدانهای شیخ سود دست تو دارم بخرم بهج خود	می ناب در کشیدیم و ناند شک و مای که چو مرغ ز برک افتد نقد بهج در می که چو بند کمر افتد بمبارگی غلامی
---	--

کشتای تبر مرگان بر زبون حافظ  
که چنین کشنده را کشد کس انتقامی

۵۸۸

محمور جام عشقم ساقی بده شرابی عشق رخ چو ماهش در پرده ریش شد مطلق قامت مائده ازین ریش محمور اند و جسمم ساقی کجاست صمی چون قباب زویش در دیده می بخند در شکار دست ما و امید داری دست غرض میالای در کانه که در	بر کن قدح که بی می مجلس اردابی مطرب زن نوای ساقی بده شرابی نه سید ز گزرا ند ما را هیچ بابی سپار اند و لعلم آخر کم از جوانی ای دل چه سود دارد در دیده اضطرابی وز عشوه لسانت ما و خیال و خوبی انجام کار ننود از دوی صنیابی
--	--

حافظ چه سنی لاند و فای خوان  
کی نشسته سرگردان از لعل ششانی

۵۸۹

می خواه و کل افشان کن از دهر خوبی مسند بگلستان بر تاشاد و سا قرا شمشاد و خرامان کن ایست گلستان کن تا غنچه خد نیت دولت که خواهد داد امروز که باز ایت بر خوش خردار آن طره که هر چند شش صد ناله صند چو نسیم بخور دنی در رکبه رما دشت	ای کجاست سحر که کل طلس تو چه مشکوبی لب گیری و کل رخ نوی می کل نوی تا سر و سامان دوازده تو دل جوی ایشاخ کل رخا از بهر که سرودی در باب و منه کجی از ناله تنگوبی خوشبودی اگر بودی طلس ز خوشبختی طرف مکر می بر بند از نقد بخور دنی
---	--

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید  
بلبل خواند زری حافظ بدعا گوئی



نسم صبح سعادت بدان نشان کنی  
تو شایسته خلوت رازی و دیده به سر است  
مگو که جان ضعیفم ز دست رفت  
من باید و حرف نوشتم خاک خاک غمزد  
خیال شع تو ماما امید نشسته و است  
امید در گم ز گشت جلد نه غمدم

خبر بگو فیض لایح بدان زمان که تو دانی  
مرد می نه نفرمان جهان برسان که تو دانی  
ز نعل روح فرایست بخش از آن که تو دانی  
تو هم ز روی کریمت جهان بگردانی  
ایسر خویش گرفتی بخش جهان که تو دانی  
وقفه است بکار را در نهان که تو دانی

۵۹۱

یکست ترکی و مازی در استیلا علی حاکم  
حدیث عشق سان کن بجز زمان که تو دانی

نوبهار است در انکوش که خوشدل باشی  
حکمت در برده همی میددت بند  
من بگویم که گمگون با که نشین و خوش  
در چمن پرو رفتی و قمر خالی در گشت  
گرچه ربه است پر از رسم ز ما تا رود  
نقد غمزه تر و غصه دنا بگراف

که بسی عمل بد با زد و تو در کل باسی  
و غلط آنکه ددت سود که قائل باشی  
که تو خود دانی اگر ز برکت قائل باشی  
حیف باشد که ز حال تنه قائل باشی  
رفیق انسان بودار و قف منزل باشی  
که شست روز در این قصه باطل باشی

۵۹۲

حافظا کرد و بحث ملامت باشد  
صد آن شاه منقطع شاعر باشی

نور خدا نایب است اینست محرمی  
ماده بد که دوزخ از نام ناه  
شعبه ه مازی کنی پر دم و دست اندر  
از چه نمکشی شع حفا بکین من  
که تو بد بخیال و فرستوی همین کند بخی  
عشق خودی ز لوح دل پاک کنی تو دانی  
جان دل تو حافظا مسند دانه از ز

از در مادر آ اگر طالب عشق سرور  
آب زنده بر آتش معجزه محمدی  
قال رسول ز ما ماما نقطه منادی  
فکر میکنی مگر من غمدم  
سوسن و سر و دل تو حمله شود نه غمدم  
که مری بجان دانه نودی بخردی  
ای متعلق بچرخ دم مرز از محرمی



دوش کن جام شراب کهنی  
دل گشاده دار چون جام شراب  
چون ز جام بخودی رطلی کشی  
دل می درسد تا مردانه و آ  
خاکسان شود در قدم تا سحر

تا بد آن رخ غم از دل بر کنی  
سر زلفه خند چون خم و دنی  
کرم زنی از خوشن لاف منی  
کردن بهای لوس و تقوی لکمی  
حکمه رنگ آمیزی و تردامنی

۵۹۴

خرد و جوی کن جو حافظ تا مگر  
خوشتر از پای معشوق افکنی

دست رهنمب دان نقد که بتوئی  
میش تا ابد از روی دم مزن که بتوئی  
باد عای سحران ای مگر دامن  
کام غشی و دران غم در عرض خود  
یوسف عزیزم کو امرا دران جمی  
میروی و مگر کانت خون خلق میری  
سند عاشقان شنواز در طرب باز  
زاده شایان از ذوق ماده در جانش  
حتم سکین نمیدانند نقد که صوفرا  
گرفتو فارغی از مینای گار سکین دل  
از درم در امیرت تا نیم شادی است  
باغان جو من را بخاکد رم حشر است  
دل ز نادرل حسرت گرفته داسم سکین

چهل از حیات ابدل یکدم هست تا دلی  
طلب تا محرم حال در دینجانی  
از ناله یک اسم هست خاتم سلطانی  
جهه کن که از عشرت کام خوش شانی  
کز غمش عجب دارم حال هر کنتانی  
شد میردی جانما بر سمت فردانی  
کانه می از زدنش عالم فانی  
عاقلا مکن کاری کاورد پیمانی  
حسن خاکمی باشد همچو لعل رمانی  
حال خود بخوانیم گفت پیش صف ثانی  
روشی ممانوست رستی به مانی  
گر بجای من سرودی غیر دوست مثنائی  
ابودی کانه ارات مرنده به مثنائی

۵۹۵

جمع کن با حسانی حافظ بر نشان را  
ای شکلی که دست جمع بر شانی

نزار عهد کردم که بار من باشی  
قرار بخش دل مست در من باشی



دمی بکلمه حسره آن عاشقان بی  
 در آن خمین که بنان دستهای  
 چراغ دیده شست زنده دارم  
 جو خردوان ملاحظت به نه گمان  
 از آن عشق که خون دل ز عشق  
 شود غزاله خورشید عهد لاغر  
 سه بوسه کرد و لبست کرده طبع  
 من سوزاد به بیم بخود که نیم شبی

سبی مراد دل سوگواری من باشی  
 گرت ز دست بر آید کار من باشی  
 اینس خاطر امست دار من باشی  
 در آنمیان حسد و نیکار من باشی  
 اگر کنم کلاه راز دار من باشی  
 گرا بونی چو تو یکدم نیکار من باشی  
 اگر دادا کنی و ام دار من باشی  
 بجای اسب روان در کار من باشی

من باریچه حافظ کفرم جوی مبارزم  
 مگر تو از گرم خوشتر بار من باشی

۵۹۶

سوا خواه تو ام جان و منم که مرده  
 ملا مگر چه در پاید ز عاشق موقوف  
 ملک سجده آدم من بوسه رفت کرد  
 خم رفت بنام از دکنون فکرم و لبها  
 پستان زلف و صوفی بازی و برقص  
 در بغل عشق شکری که در خواب بگریخت  
 طول از بهرمان بود بی کار و دانی  
 کشاد کار مشتاقان در آن بردی  
 چراغ افروز چشم ما نسیم زلف و جفا  
 آمد از بخت مبارم که کشایم کمر بند

که هم نماند دیده میدانی و هم بوسه بخوابی  
 بنفید چشم تا دنیا حضور اسرار بختانی  
 که در حسن تو چیزی یافت غم از طوارنی  
 از اسناد امینی مادت که انگر در پستی  
 که از هر رفته و نقش هزاران بت منقش  
 بدان قدر وصال ایدل که در بخت فانی  
 بخش و شواری منزل ساد عهد آسانی  
 خدا را یک نفس با ما کرد بخش از مثنای  
 مباد این حمیرا بارت غم از باد زنی  
 خدا را ای ملک با من بگره بخش از زنی

حیال خیر زلفش فریب میدهد حافظ  
 مگر تا خلقه اقبال ناممکن بختیانی

۵۹۷

احمد اتد علی معبد نه اساطیری

احمد شیخ ادیس حسن و یحیی



خان من خان و شخصه شخصه دید و نادیده با قیال تو امان بود بر سنگین طره نو کانه که در کاف ماه اگر با تو بر آید بد و نمیشوند جلوه حسن تو دل مهر دازشاد گدا گرچه دوریم ساد تو قدح میو شیم از گل فارسیم غنچه عیشی شکفت سرعاشق که نه خاک در معشوق بود	آنکه می ز سپید اگر جان بهایش خوانی مرحبا ای همه لطف خدا و زانی بختش کوشش قافانی و چکیر خانی دولت احمدی و سحره سلطانی حشمت بد دور که هم جانی و هم جانی بعد منزل نبود در سفر روحانی حدا حد لغت ادوی روحانی کی خدا صفت بود از زحمت سرگردانی
---	---

ای سیم سحری خاک ره یار یار  
تا کند حافظ از این دیده جان نازنی

۵۹۸

رکوبی یار میاید سیم باد نوروزی چو گل گر خفته داری خدا از طرف سخن سخن در پرده میگویم چو گل از پرده سرودنی منی ارم چو جان صفائی و صوفی میگذشت طریق کام حشمت ترک کام خود گشت خدا شد یار شیرین کنون شهنشین است معجب و علم شوا نشد ز ساطع فتح و کام ندانم نوحه قمری نظرف جو یار این	از من یاد دارد و جوای عجم دل بر که قار و زراز با نهاد داد سودای که پیش از پنجه وزنی منت حکم میر نوروزی خدا یا هیچ عاقل را مباد بخت بد روزی کلاه سرورزی منت گرانین یک روزی که حکم آسمان است اگر سازی اگر نوزی سازاید که حاصل را زیاده میرود روزی غرا و سر به چون من غنی دارد و ساز روزی
---	---

استان رود که از بس طریقی عشق گیری باد  
نخمس ای که حافظ سخن گفتن ساموزی

۵۹۹

چشم مهر اگر با من مهر آید نظردی ز شوق افشاند می پر دم سری در پیا نام اگر برقع بر کند ی از آردی چو مهر زردی	از آن سمن بدن کام بخونی خوشتر بودی در نیا که متاع من از این چشم تو بختی بدام از زر گس مستش جهان بر تو بختی
--	--



همیشه مهر آید بر من ز مهر آید  
و منم که مراد دزدی ز چهران فرقی

کز دزد دزدان ارمنی و در سر هر دو  
مبارک ساعتی بودی نه خوش بودی نه بدی

کسی کس سرسی و حافظ سعد در عالم  
اگر طوطی طعنه از لعل و شکر بودی

با بسا بجای در جامن اللوای  
در خواب مانده بودم دشت ساقی  
حالی خیال و صفت خوشمید و فرم  
و رفت و دید خفته شدت جان بخت  
و خوشم ز دشتش و ز تار چشم مستش  
خواهی نو کرد و دگر کرد و دگر کرد  
و در معشای می خورم حلال و است  
تند ذات رمل کان بحسب فیها  
از چار خیز بگذر گز بر کی و عاف  
می ده که گز چشتم نامه ساه عالم  
ساقی پار جامی و ز خلوتم برو سخن  
صفت جام خاطر و در وصف  
الملک قدیاسی من جسد و حده  
مسند فروز دولت پکان سکوه در گشت  
یار اکباتیری عن موعی و مادی  
العین استابت شوق لایل نجد

بارت چه در خوراند گردش خط  
ز انخوان خوشمستم مرست لای  
تا خود و عشقش از دقت صورت سرلی  
فی عشق معجبات یا تین بالوای  
او ذیت مانزد ایا بالهوان و مالی  
عاشق در انخوان عارف و بخوابی  
فتوای عشق چو نبت از مره موای  
طار العقول طیرا من بطرة العزالی  
امن و شراب تغش معشوق جوی خالی  
نومید کی توان بود از لطف لایزالی  
تا در دگر دم فلاش لایالی  
غم فاشقی ز حیف و صفی من لایالی  
یارب که جادوان با دنفقد و مینا  
بر بان ملک فطت بو نصر و المعالی  
ان ملق اهل عید کلم بحسب خالی  
و لعل است و جد من و تیر اللوای

چون است عشق و در آن بر هیچ حال ثابت  
حافظ کمن بکایت تاملی خوشم خالی

۶۰۱

الم بان لا حجاب ان یزحموا  
وللنا قصدر ان یزحموا



اللهم يا شهيد زنا و من باب بعد هم  
 فوالست قومي سيدي و يا با حدي  
 علي القديع مني ما ابا كوايح اضمرت  
 اتني موسم السير و زوا خفرت الربى  
 نسي عننا جود و اعلمنا بحر عه  
 شهو حلال و طام تقصني من نصبا  
 و يا من علا كل استلا طين سطوة

و فی قلبه ما را لا یسیر  
علی مرغ میهم فیهوا و یسیر  
فا عجا من صامت یکلم  
ورق حمز والند می یزمنو  
و الفضل اسبابها سوسم  
و فی شاننا غیش اربع مخم  
ترحم خراک الله فایخیر معضم

كل من اسلمان حر ومثبه  
وللحي فله اسكن فقير ومعتبر

9. 2

نوکیست

شاهی که پناه ملک دین است  
نوباد و خاندان ملک است  
هم نسل شاهان است  
آثار دلائل سعادت  
در ملک جهان نفوذ شاهی  
در خاتم قدر او نهفته  
تغش میان کفر و ایمان

در خور دین را هر کسی است  
 مملکت است و نوسان دین است  
 هم نقد خلیفه زمین است  
 تا سده و نورش از چین است  
 انصاف تو کوکب حق است  
 فیروزه حسیخ و یمن است  
 سده است و لکات زمین است

کلمات از کف دست او دست مبارک  
مستش سازه و مستش ستر اوار

5. 7

ای سار رحمت الهی  
هرگز نباشد تو سبب دمی  
هم چرخ جلال را تو مهری

روی عنجه باغ بادشاهی  
نارسته ز بوستان شاهی  
هم برج هلال را تراپی



<p>بر نام تو مهر کرده گردون بر سلطنت تو می تکلف نام تو یقین که می بر آرد</p>	<p>منور و امرو نوایی مکین تو مسدود گواهی آوازه ز ماه تابستانی</p>
<p>۶۰۴</p>	<p>گردون که لطیفها راورد دوری چون تو در صدف ندارد</p>
<p>ای خلعت ملک بر تو ز سار ای آمده نو عروس دولت انوار شکوه هشت ماری بر قامت حشمت تو کوتاه نگزشت صدی صیت عدالت بر شادی مجلس تو خوشد تازوی مبارک کس تو سست از مهر قبولت ازین گوشت</p>	<p>وی غزه دولت تو عرا بر شکل و شمال تو شیدا از روی مبارک تو پیدا این طلسم نیلگون و آلا از شرف هم رواق خضر بر لحظه کشیده عام صها ز نگین همه دیده شسته عیا لؤلؤی خوشاب گشته لالا</p>
<p>۶۰۵</p>	<p>در مهر تو چرخ آسمانی بکویان بدر تو باستانی</p>
<p>با ماد خدای باد بایزرت بر آرزوی که در دل آید تو نفس رستنی در بهشت نصرت که مباد از تو خالی رفعال که مباد ناتوانم آرسته چون بهشت گیتی تا چرخ بپاست دور و دور جاوید لغوین جاوه و غرت</p>	<p>خبر عیش مباد مسح کارت ایام نهاد در گنارت تا شد ندیم در سارارت در رزم گشتند و ستارارت در رزم بهشت برده دارارت از کوشش شمع آید ارت تا دهر بجا است کار کارت بادا همه خبر برقرار است</p>



اسوده چا ط اند خلقان  
در ساه تخت کامکارت

۹۰۶

ماهی چو تو اسپهان ندارد باروی نوا قناب دیدم از حسن تو چون کنم عبارت حیران شده ام که هیچ وصفی هر دل که جان ندارد دست مرغی که سوی تو کرد پرواز از بحر دلم که ام تر است حسنت نظری همانند حبش منظور رهنش است و از ناز	سرودی چو تو بوسپهان دارد سخت و لکین آن ندارد کز هیچ صفت نشان ندارد در تو ز درخت سپان ندارد میدان معنی که جان ندارد دیگر سر ایشان ندارد کارودی تو در کمان ندارد مست و سر جهان ندارد بروای سگشنگان ندارد
---	--

سلطان زمانه ناصرالدین  
شد معتمد و مستور و کلتن

۹۰۷

ساقی اگر تپوای ماهی سجاده و خرقه در خرابات گر زنده دلی شنو ز من باور دهم آبوی در مان اسرار دست در ره عشق سلطان صفت آن بت برکش مردم بگران بروی خوش عاشق ز غم تو چند ناله	خراده مبارز دماشی نفرینش و بیار حرم می در خلش جان صدای باجی کو من گز عشق لاشی هتر ز هزار جاتم علی مباد و خلق سحر ازلی وز نثرم روان ز غار خوش خوی آخر دل من سگشته تا کی
--	---

باور دهم تو بار بکشم  
در عیش تو در کفای بکشم



ای داده باد و دستداری  
 آخو دل ریش در دمندم  
 از زلف تو حاصلی ندیدم  
 ایجان غریز بر ضعیفان  
 بر خند که سوختنی بخورم  
 کفتم مگر از سر زخم  
 چون نیست امید از روزی

این بود و فاد و عهد و یاری  
 تا خند بدست غم سپاری  
 خوشی و غمی و عهد و یاری  
 تا خند کنی جفا و خواری  
 کردم من خسته ساز گاری  
 دست از ستم و جفا داری  
 بر عاشق خسته رحمت آری

۶۰۸

آن به که ز صبر رخ ساقم  
 باشد که مراد دل ساقم

ای سانی از آن می شباه  
 تا در سر من ز عقل بافتیت  
 برداشته اند صوت داد  
 ای مطرب ما تو سینه بکیم  
 بر گوی سپاد وصل جانان  
 می نوش تو جان فطاشی  
 در پست که آتش غم دل  
 چون نیست هیچگونه پیدا

در ده دوسه جام عاشقانه  
 از دست مده می معانه  
 مرغان چمن ز آشیانه  
 بگذاز زلف و فغانه  
 جو خود بسوز دل ترانه  
 تا خند خوری غم زمانه  
 در سینه همی کشد زبانه  
 در پای فرشته اکرانه

۶۰۹

آن به که ز صبر رخ ساقم  
 باشد که مراد دل ساقم

در خج عشق اگر بمبیه م  
 پست دل ماه و خور بگرد  
 موسته کمان ابرو آتش  
 توان بکشم زشت شو قش

من دل ز غم تو بکشم  
 مگر سوی فلک رسد بکشم  
 از غمزه همیزند به ستم  
 مگر پرده فلک شود بکشم



<p>بر غم غم غم ارج غم غم          دازم سرانجام غم غم          چون گرد زمانه پستکار</p>	<p>طبل غم غم غم ارج غم غم          بنشینم و صبر من کسیرم          دور از تو به نند غم غم</p>
<p>۶۱۱</p>	<p>آن که ز سر رخ نیامم          باشد که مراد دل نیامم</p>
<p>ای غیرت لبستان طناز          تا من ز سر جهان بکلی          اند دست ز رگه اوردید          تا خواجه بود مرا سرانجام          میر ما غم داد بر ما          در آتش عشق و محبت غم          حالی چو مرا کنند بدست</p>	<p>برقع ز رخ چو مهر انداز          بر خنجرم و تو به شکم باز          شد فاش میان مردمان از          در عشق چو بحر کرد آغاز          هر که غم تو بخش انار          میوزد لاجو خود و مساز          نوسیدن پای آن سراناز</p>
<p>۶۱۲</p>	<p>آن که ز سر رخ نیامم          باشد که مراد دل نیامم</p>
<p>ای سر و سمنر کلفت نام          باز آئی که بحر جان گذارت          از دانه خال و دانه لغت          چون کام نشد ز وصل حاصل          مانم و غم منسراق حالی          خبر محنت و درد کو نامست          مقصود و وجود حلقه خست</p>	<p>از عارض تو چهل مه نام          برد از دل ما قرار و آرام          مرغ دل من قناده در دام          قانع شده ام بهر ناکام          تا خود بکجا رسد سرانجام          دور از تو نصیب من نیام          خبر صحبت یار و یار و خام</p>
<p>آن که ز سر رخ نیامم          باشد که مراد دل نیامم</p>	<p>آن که ز سر رخ نیامم          باشد که مراد دل نیامم</p>



ا بر جنت جان سپهر دارم  
 شادم نعمت که در همه حال  
 تاز فتنه از گنایم اید دست  
 در آرزوی وصال حالی  
 امشب بگذشت خواب از یاد  
 تا مرگ بگذردم گریبان  
 چون نسج نشد ز سخی حاصل

امید دل سپهر دارم  
 سوز غم نیست سنا ز کارم  
 بیکبار ده ز خوشی برکنارم  
 عمری بپسنداق میگذارم  
 طوفان سرکش استلارم  
 من دست زد و دست ندازم  
 کایم دل حسته فکارم

۶۱۴

ان به که در صبر رخ سایم  
 باشد که مراد دل پایم

ای زخم غم تو مرسم دل  
 زلف تو بکنم گردن جان  
 ابروی تو بود سینه جان  
 او در دل ما داورش  
 نزدیک آنگه من بدوری  
 حافظ چه شود اگر بیانی  
 چون ملک وصال او نکرد

عشق تو آیس و مهرم دل  
 لعل تو بکنم بزم دل  
 چون چشم تو گشت حاکم دل  
 ما را غم آوست تو غم دل  
 کیرم سر خوشیش باکم دل  
 نوری ز حضور عالم دل  
 آسان آسان مسلم دل

۶۱۵

ان به که در صبر رخ سایم  
 باشد که مراد دل پایم

فرستند دارد دگر زور کا  
 همی مانندم از دور گردون  
 بیکر افشمن کند دور کا  
 فریب جهان فتنه رشت

من وستی و فتنه چشم با  
 ولی نیست بروی محال گرفت  
 یکی را دهم شیخ و بر کما زوار  
 سحر تا چه را بیدار بستان



با قبال و ارای و بهیم تخت  
 پناه زمین پادشاه زمان  
 که بکین در گنج شاهی از دست  
 فروغ دل و دیده مقلدان  
 همانند اردو دین پرورد تاج  
 چگونه و بهیم شرح آثار او  
 چو قدر روی از حد حست پیش  
 بر ارم با خلاص دست دعا  
 که یارب مالا و نعمای تو  
 سخن کلامت که آمد قدیم  
 که شاه جهاناد فیروز تخت  
 تو من تا بود مظهر عدل و جور  
 خد تو جهان شاه منصور باد  
 محمد الله ای خسرو و حم بکین  
 منصوریت شد در افاق نام  
 فریدون سگویی در ایوان کم  
 فلک از کهر در صف خوش  
 نه شاه خراجت دهند از فر  
 زحل کمتر بن خند و ست در و ما  
 سکنه رصفت زو من تا خیر است  
 اگر ترک دهند است اگر و هم  
 بهائیت چهرت بهایون نظر  
 بجای سکنه رمان سالها

بهین میوه خسروانی درخت  
 میو برج دولت شاه کامران  
 تن سانی مرغ و ماری در دست  
 ولی نعمت خد صاحبان  
 کز ادبخت جم گشته بازیت فر  
 که عقلت حیران در طواراه  
 سرانه از م از عجز و تسویرش  
 کنم روی در حضرت کبریا  
 ماسه ارا سمار حسای تو  
 سخن رسول و بخت عظیم  
 با قبالش ارانیه تاج و تخت  
 فلک تا بود مرغ جدی و تو  
 غار غم از خاطرش دور باد  
 شجاعی بمیدان دنیا و دین  
 که منصور باشی بر اعدا نام  
 نهمن نردی بمیدان زرم  
 فرود بدون و حم ر خلف و پیش  
 که مهر اج با جت فرستد زینک  
 سپهرت غلام مرصع نفاق  
 گراود داشت آینه امین زینک  
 چو حم حمله داری بر بر بکین  
 که دارد سبط زمین زیر پر  
 بداند لی کشف کن حاکمان



چو در بای و صفت ندارد  
ز نظم نظامی که چرخ کهن  
سارم ستمین به پست متین  
از آن پیشتر کاوری و صبر  
زمان تا زمان از سحر بلند

نار کسبم برد عا اخصار  
ندارد چو ام صبح زیبا سخن  
که نزد خود نه زودتر نشین  
ولایت نشان باشد و آفاق  
بغی دگر باشد فروزمند

۶۱۶

از آن می که جان او ری موسی باد  
میر شربت و شایسته انوشیاد

سپاسی آن آب شش سخن  
فریدون صفت کا و بانی علم  
سپاسی این نکته شش زنی  
دلم از سر این دیرینه زن  
سپاسی آن کیمسای قشوح  
به تار دست گشایند باز  
سپاسی آن ارغوانی قشوح  
من ده که از غم خلاصم دهد  
سپاسی آنی که جان پرور است  
به که جهان صبه پروین غم  
سپاسی آنی که حال آورد  
من ده که بس بیدل افتادام  
سپاسی آن آب اندیشه سود  
به تار دم بر فلک شیر خیز  
سپاسی آن که مستور است  
من ده که به نامم خواهم شد

من ده که تا با هم از غم خلاص  
مروند از دم از پستی حاکم  
که بجز عده می به ز دیهم کی  
صلاتی نشان پیشینه زن  
که با گنج قارون دهد عمر لوح  
در کارانی و عسکر دراز  
که باید رضیتش دل و جان شرح  
نشان ره نرم خا صم دهد  
دل خسته را بچو جان در جور است  
سرا برده بالای کردون غم  
که هست فرا به کمال آورد  
وزیرین بر دو بجا فصل افتاده ام  
که گز شیر باشد شود مژده سود  
هم بر ز غم دام این کرک  
که اندر خمر امانت دارد  
مرد می و جامم خواهم شد



پاسبانی آنی که در بهشت  
 به نام بخوری بر آتش کهن  
 پاسبانی آنی که تیزی کند  
 به نام بوشم بپا د کسی  
 پاسبانی از می نه آرام گز  
 که از دور گردون بجان هم  
 پاسبانی از گنج و بر مغان  
 و رت شمشیر گوید مرد سوی بر  
 پاسبانی آن جام صافی  
 به نام صفای درون آدم  
 پاسبانی آن آتش تابناک  
 بمن ده که در پیش نهانست  
 پاسبانی اکنون که شد چون  
 خدایم لایقش فیه بجاخ  
 پاسبانی انجام با قوت و ش  
 به دین صفت ز من گوش کن  
 پاسبانی از بیوفانی عسر  
 که می عمر باقی مفرایدست  
 پاسبانی از می طلب کام دل  
 مگر از بحر جان تن صبور می کند  
 پاسبانی این چه باشی که در  
 در این خون فشان غصه رنج  
 پاسبانی از من ملن سر کشی

عیبر ملاک در آن میسرشت  
 دماغ خرد را دی خوش کنم  
 باغ دلم مشکبیری کند  
 که هست از غمش در دلم خون کی  
 بکب جام باقی مرادست کبر  
 روان سوی در مغان آدم  
 بشود دور کاغذ است گنج روان  
 خوش چه گوئی بگوشت نخر  
 که بر دل کشاید در معرفت  
 می از که و رت مردن آدم  
 که ز روست میجو بدیش ز خاک  
 چه دنیا پرست و چه آتش پرست  
 ز روی تو این بزم غم برشت  
 که در باغ حنت بود می مساح  
 که بر دل کشاید در وقت خوش  
 همان هله محبت می نوش کن  
 بنین و زمی کن که آنی عسر  
 در می هر دم از غم بگیا  
 که می نه آرام من آرام دل  
 دل از می تواند که دوری کند  
 رنست کت خون بر زهر  
 تو خون صراحی با غرور  
 که از خاکی آفرید از آتشی



قدح بر کن از می خوش بود  
 پاسانی آن راج رجا نسیم  
 ز زبراک مشک تلف دست  
 پاسانی آناده لعل صفت  
 ریح و خرقه ملولم دایم  
 پاسانی آناده روح بخش  
 تهن صفت رو بیدان کنم  
 پاسانی از من بر پیشگاه  
 دل بنوایان مسکین بجوی  
 پاسانی آنی که آنجام خم  
 من ده که با ستم تانده جام  
 پاسانی آنجام بر کن ز می  
 بنی توان در سیر صفت  
 پاسانی آنی که غلش ز جام  
 به تا گویم با دانی  
 پاسانی آنی که شایده  
 من ده که تا گردم از غل مال  
 پاسانی آنجام چون مهر دانا  
 خوشد باغ رود حاشان سکیم  
 پاسانی آنجام چون سلسل  
 پیتم ده در روی دولت بین  
 پاسانی از مایه ای که من  
 خوشم کنی از می پیشت

حضور صا که صفائی و بخش بود  
 من ده که نه زربانده نسیم  
 می ده که در مان دلهاست  
 به تا کی این شید و زور و فلا  
 می رسن کن بر دور او سلام  
 به تا ششم بر پشت خوش  
 گام دل آفتاب حلال کنم  
 بخوش ز من کی شد حم طلاه  
 پس آنگاه دایم جهانین بجوی  
 ز نلاف مینائی اندر غم  
 و حم آ که از شتر عالم دایم  
 که گویم ترا حال کسری و کی  
 که در بخودی و از توان بهشت  
 بخیر و حم فرستد پیام  
 که خم شید کی بود و کاکس  
 ساکی او دل کوای و به  
 خرازم عشرت مر از این مفاک  
 به تا ز من بر فلک بارگاه  
 در اینجا هر آنکه شد شرم  
 که در از اندر و پس باشد دل  
 خرابیم کن و کج حکمت بین  
 ز جام پای مرا مست کن  
 بهشتی گویم شرد و در بهشت



فی الحقیقه

<p>هر که آمد در جهان برزخ          دور و محلی است دنیا چون پلی          دل منه بر این پلی برترس هم          نزد اهل معنی این کاخ سیخ          دور است از دوستی الی غایه          من گرفتار خود توئی بهرام گور          گزند کوری کوری من گفت          بیکس نیست ز نمرال گزیر          آنکه بر ما بگذری دامن کشان</p>	<p>عاقبت پیادش رفتن بگور          بی بقا حائی و ویران منزلی          بر کوه ساز و مشوا سخا مقیم          نیست چون ویرانه خالی بکج          آنکه بآلت دارد و حاجت مست          خواهی افتاد آخر اندر دام          نکرمان بکار نشین گفت          از ملک او شاه و از برنا و سر          از سر اخلاص بگشایدی بچون</p>
--	--

۶۵۹

فی الحقیقه

<p>فساد خرج به سیم و شصت و نیم هنوز          ساک که مه و مهر باشد شش تا لیس          چه فایده ز زره با گشت و تر قضا          اگر ز آتش فولاد شود حصن خنی          بردنی خود و غیش خویش غره مشو          درمی که بر تو گشاید از هوا بکبای          مرده تو همه چاست سر نهاده مرد          غنا و خرج پس و فساد دور بیا</p>	<p>که چشما همه کور است و گوشتها همه          عاقبت ز کل و خاک باشد شش ستر          چه منفعت ز سپر با فساد شمع قدر          حواله چون برسد زود اجل بگور          که طلعت از بی نور است و ز هر دو بگور          ره می که بر توست بارند از موسس          بجام تو نمیزد هر است ناخسته مجوز          ساطد هر نور و دل با پس از بگور</p>
--	--

۶۶۰

فی الحقیقه

<p>دل منه دینی و اسباب او          کس عسل فی تنش ز ایندگان بخور</p>	<p>ز آنکه از وی کس فاداری به          کس طلب بخار از بی زبان بگور</p>
---	---



فی تکلف هر که دل بر وی نهاد  
شاه غازی خضر و گیتی ستان  
که یک حله سبای می گشت  
سرور از اینگونه مسکود حسن  
از پیشش سجد می کشند شر  
حافظ شیراز و ترزو عراق  
آنکه زدشن به جهان پیشش و

چون بدیدم خصم خود میروید  
آنکه از شیر او خون میچکد  
که هوئی قلب کوی میدید  
مگردان از این سخن سر میبرد  
در میان نام او چون میشنید  
چون منجر کرد و دستش در رسید  
مثل در چشم جهان پیشش کشید

۶۶۱ فی المرح

عهد سلطنت شاه سیح ابوالحسن  
بخش پادشاهی محمود ولایت بخش  
و گرمی اسلام شیخ محمد بن  
و گرشمنه دانش غصه که در صنف  
و گرشمنه ابدال شیخ امین الدین  
و گرمی جو حاجی قوام در دل  
نظر خوشش نه بگذاشته و بگذاشته

به پنج شخص محب ملک فارس و امان  
که جان خویش برود و داد بخشید  
که قاضی به از او امان آورد  
نمای کار موفقت تمام شاه نهاد  
که بمن محبت او کار نمایست  
که نام نیک بر او از جهان بخشود  
خدای عز و جل خلد را بیا مرزاد

۶۶۲ فی مطایبه

رحیم مسکر خار بود و دوزی خند  
درخت خون صراخی ولی بکشتن

بدان دلیل که انفاصل لایق القاص  
زمانه نرسد در راه که بکشد حق

۶۶۳ فی مکارم الاخلاق

بر تو خوانم ز دقرا اخلاق  
هر که بخراشدت حکم بخا  
کم مایش از درخت سایه کن  
از صدف باد کسب نکتة حکم

ای در دفا و در بخشش  
همچو کان گرم ز بخشش  
هر که سکت زنده مر بخشش  
هر که سر بودت بخشش







